

دانلود کتاب



سوپ جوجه برای روح

نویسنده : جک کنفیلد

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
	۱- درباره عشق
۱۵	دوست تلفنی
۲۱	آواز جشن تولد
۲۶	هر چه که دارم
۳۲	یک تجربه وحشتناک
۳۶	سبیل ببر
۴۱	تحول انسان‌ها
۴۴	داستان کریسمس
۴۷	دست‌های سرد
۴۸	فرشته پنهانی

۵۱	پای بزرگ، قلبی بزرگتر
۵۳	بُرد
۵۵	قانون جاده‌ها
۶۰	پاس شب
۶۳	داستان یک شیطونک
۶۹	محبوب
۷۳	امیدوارم چیه مرد ... اراده کن!
۷۶	عشق پایدار
۸۳	زیبایی عشق
۸۵	آیا شما نیز می‌توانید این قدر دوست داشته باشید

۲- در بارهٔ وظایف پدر و مادری

۹۳	تنها خاطرهٔ به یاد ماندنی
۹۵	تجربهٔ خود من
۱۰۱	اجازه برای گریستن
۱۰۴	برندگان
۱۰۷	هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست
۱۰۹	درسی برای تمام عمر
۱۱۲	نامه‌هایی به آیلین Eileen
۱۱۵	بیایید بیشتر به شکار برویم
۱۱۷	درسی از پسر من
۱۲۲	بازسازی راه پلّهٔ منتهی به بهشت
۱۲۷	در خلال سال‌ها
۱۲۹	دست نوشتهٔ روی دیوار

۳- در بارهٔ تعلیم و تربیت

۱۳۳	اسم و قید
-----	-----------

۱۳۶	مگر می‌توانم سر کلاس نروم، من معلّم هستم!
۱۴۰	یادداشت
۱۴۱	روزی که برادر شدیم
۱۵۰	استعداد عشق‌ورزی
۱۵۳	دو پسرک کوچولوی همنام
۱۵۴	تأثیر چیزهای جزئی

۴- در بارهٔ مرگ و رحلت

۱۵۹	برایم دیگر دسته گل نبار
۱۶۳	واهب
۱۶۵	فکر کردم مایل به داشتن این مطالب هستید
۱۶۸	انتظار
۱۷۱	افق
۱۷۳	گریستن اشکالی ندارد
۱۷۹	وقتی که هیچ عبارتی مناسب به نظر نمی‌رسد
۱۸۲	گل سرخ بی‌خار
۱۸۹	هدیهٔ پروانه
۱۹۲	هومر Homer و ماشین مسابقه‌ای

۵- در بارهٔ شیوهٔ نگرش و برخورد

۱۹۹	تِلما Thelma
۲۰۱	از دید یک بچه
۲۰۳	دیدار دختری به نام بکی Becky
۲۰۸	«آهای خانم پرستار ... متشکرم»
۲۱۱	جعبهٔ سیاه کوچولو
۲۱۵	دعوت به شام
۲۱۸	قدرت قول

۶- در باره غلبه بر مشکلات و موانع

مارگارت Margaret و روث Ruth	۲۲۵
فرشته‌ای مشغول کار	۲۲۸
به تو بستگی دارد	۲۳۲
ذهن و بدن	۲۳۶
همه اینها بهانه است	۲۳۸
به این موارد توجه کنید	۲۴۲
پیشه یک پدر	۲۵۰
نقطه عطف	۲۵۴
غولی در میان مردم	۲۵۷
قهرمانان هر روز	۲۶۲
کاملاً طبیعی	۲۶۸
مسیر اعتماد به نفس	۲۷۳

۷- در باره خرد

درخت درد	۲۷۷
هدیه کوچک	۲۷۹
بهترین دوران زندگی من	۲۸۱
جوش Josh و جگوارش	۲۸۳
علف	۲۸۵
قلب خوبی برای تکیه دادن	۲۸۹
بخشش واقعی	۲۹۳
مسابقه هجی	۲۹۶
زندگی خود را بنویسید	۲۹۸
انطباق زمانی	۳۰۱
دو یاریر و یک نجیب‌زاده	۳۰۴
اسب‌های فراری	۳۰۷

چند نمونه از آثار دیگر نویسندگان

متهم به دزدی ادبی، بالاترین حد تحسین من	۳۱۳
وقت تمام است	۳۱۷
همه اون سال‌ها	۳۱۹
یه دعا بخون	۳۲۱
خانواده ثروتمند	۳۲۲

دربارهٔ عشق

بزرگترین بیماری بشر، بیماری سل یا جذام نیست؛ بی‌توجهی و عدم مهر و محبت دیگران به هم‌نوع، بزرگترین بیماری او بشمار می‌آید.

بیماری‌های جسمی انسان را می‌توان با دارو مداوا کرد، در صورتی که تنها درمان بیکسی و نومیدی و افسردگی، عشق است. تعداد افرادی که در سراسر جهان از بی‌غذایی روح تلف می‌شوند به مراتب بیش از افرادی است که از بی‌غذایی تن جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کنند.

مادر ترزا

Mother Teresa

دوست تلفنی

زندگی بدون دوست مرگ بدون شاهد است.

ضرب المثل اسپانیولی

حتی قبل از آن که شماره گیری را تمام کنم، به نوعی به دلم برات شده بود که شماره را اشتباهی گرفته‌ام. تلفن یکی دو بار زنگ زد و کسی گوشی را برداشت.

«شماره را اشتباهی گرفته‌اید!»

این جمله را مردی با صدای خشک گفت و بیدرنگ گوشی را گذاشت. سردرگم و مبهوت، دوباره همان شماره را گرفتم.

«گفتم که: شماره را اشتباهی گرفته‌اید!»

همان صدا این را گفت و صدای گذاشته شدن گوشی به گوشم رسید. با خود اندیشیدم که این مرد چگونه حدس زده که من شماره را اشتباهی گرفته‌ام.

من در آن زمان در اداره پلیس شهر نیویورک کار می‌کردم. به همین

خاطر، مثل هر پلیس دیگر کنجکاو و علاقمند به این جور کارها تربیت شده بودم. بنابراین، برای بار سوم همان شماره را گرفتم. مرد گوشی را برداشت و گفت:

«بینم، بازم شما یید؟»

«بله، بازم منم. اما متعجبم چگونه قبل از آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورم، تشخیص دادید که شماره را اشتباهی گرفته‌ام؟»

«خودت حدس بزن!»

مرد این را گفت و دوباره گوشی را گذاشت.

در حالی که گوشی تلفن هنوز از میان انگشتانم آویزان بود، مدتی ساکن در جای خود نشستم. باز شماره‌ی مرد را گرفتم. او پرسید:

«هنوز نتوانستی حدس بزنی؟»

«تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد اینه که ... هیچ وقت کسی به شما تلفن نمی‌زنه.»

«خوب حدس زدی!»

مرد این را گفت و برای چهارمین بار گوشی را گذاشت. در حالی که با خود می‌خندیدم، مجدداً شماره‌ی او را گرفتم. از من پرسید:

«حالا دیگه چی می‌خوای؟»

«هیچی، فقط می‌خواستم به سلامی به شما کرده باشم.»

«سلام؟ چرا؟»

«عرض شود، حالا که کسی به شما زنگ نمی‌زنه، فکر کردم که شاید من بزnm.»

«باشه. سلام. شما کی هستید؟»

بالاخره موفق شده بودم. این بار او بود که کنجکاو شده بود. به او گفتم که من کی هستم و از او درخواست کردم که بگوید کیست.

«من آدولف مت Adolf Meth هستم. ۸۸ سالمه، و در طی بیست سال گذشته کسی به اندازه‌ی امروز شماره تلفن مرا اشتباهی نگرفته بود!» هر دو

خندیدیم.

ده دقیقه با هم صحبت کردیم. آدولف هیچ دوست و آشنا و فک و فامیلی نداشت. همه‌ی نزدیکان او مرده بودند. در ضمن، از صحبت‌هایمان متوجه شدیم که ما دو نفر دارای یک وجه مشترک هستیم: او ۴۰ سال در اداره‌ی پلیس شهر نیویورک به عنوان مسئول آسانسور کار کرده بود. از فحوای کلام و حرف‌هایی که در مورد کارش در گذشته نقل کرد، فهمیدم که نه تنها علاقمند به موضوع است، بلکه برخوردش هم دوستانه است. از او پرسیدم که می‌توانم بعدها دوباره به او تلفن بزnm یا نه. او، متعجب از سؤال من، پرسید:

«چرا دوست داری این کار را بکنی؟»

«به خاطر این که شاید بتونیم با هم دوست تلفنی باشیم، می‌دونید که، یه چیزی مثل دوست مکاتبه‌ای.»

کمی مکث کرد، سپس با صدایی که دو دلی از آن مشهود بود، گفت:

«اشکالی نداره ... که آدم دوباره یه دوست داشته باشه.»

من بعد از ظهر فردای آن روز و روزهای بعد از آن به آدولف زنگ زدم. گفت و شنوده‌ایمان که بتدریج دوستانه‌تر شد، او از خاطرات جنگ‌های جهانی اول و دوم، فاجعه‌ی هیندنبرگ Hindenburg و دیگر حوادث تاریخی سخن گفت. او مجذوب این گفت و شنودها شده بود. من شماره‌ی تلفن منزل و اداره‌ام را به او دادم تا بتواند با من در تماس باشد. او، تقریباً، هر روز به من زنگ می‌زد.

این کار من صرفاً یک مهربانی به یک پیرمرد تنها نبود. هم صحبتی با آدولف برای من بسیار مهم بود، چون شکاف بزرگی نیز در زندگی خود من وجود داشت. من که در پرورشگاه یتیمان و خانه‌های کودکان بی‌کس بزرگ شده بودم، از مهر پدری محروم بودم. آدولف رفته رفته نزد من جایگاه یک پدر را پیدا می‌کرد. من با او در باره‌ی شغلم و دوره‌های تحصیلی که پس از پایان کار در آنها شرکت می‌جستم، صحبت کردم.

کم‌کم آدولف برای من تبدیل به یک مشاور شد. روزی پس از طرح اختلافی که با یکی از سرپرستانم داشتم، به او گفتم: «فکر می‌کنم باید رک و پوست‌کنده با او صحبت و تکلیفم را روشن کنم.»

آدولف به من هشدار داد و گفت: «چرا با این عجله؟ بگذار آب‌ها از آسیاب بیفتد. وقتی که به سن و سال من رسیدی، متوجه خواهی شد که گذشت زمان بسیاری از مسائل را حل می‌کند. اگر کارها بدتر از این شد، بعدش می‌تونی با او صحبت کنی.»

سکوتی طولانی بین ما برقرار شد. سپس آدولف به نرمی ادامه داد: «می‌دونی، من با تو درست مثل بچه خودم صحبت می‌کنم. من همیشه طالب خانواده و بچه بودم. اما شما جوان‌تر از آنید که احساس مرا درک کنید.»

نه، من احساس او را درک می‌کردم. من نیز همیشه خواهان داشتن خانواده و پدر بودم. اما من چیزی در این مورد به او نگفتم، چون می‌ترسیدم نتوانم جلوی غلیان درد و رنجی را که سالیان سال متحمل آن شده بودم، بگیرم.

یک روز عصر آدولف به من گفت که چیزی به هشتاد و نهمین سالگرد تولدش نمانده است. پس از خرید یک ورق فیبر، کارت تبریکی به ابعاد تقریبی ۶۰ x ۱۵۰ سانتی‌متر، با جای مخصوص کیک و ۸۹ شمع، طراحی کردم. از تمام پلیس‌های محل کارم، و حتی از رئیس پلیس بخش درخواست کردم که روی آن را امضاء کنند. سرآخر، تقریباً صد امضاء روی کارت تبریک خودنمایی می‌کرد. می‌دانستم که آدولف با دیدن آن سر از پا نخواهد شناخت.

چهار ماه بود که من و آدولف تلفنی با هم در تماس بودیم. به همین خاطر فکر کردم که روز تولد آدولف بهترین فرصت برای دیدن حضوری اوست. از اینرو، تصمیم گرفتم که کارت تبریک روز تولدش را با دست خودم به او تحویل دهم.

من در مورد ملاقات حضوریمان چیزی به آدولف نگفتم؛ فقط سوار ماشینم شدم و به طرف نشانی او راندم، و ماشین را سر خیابانی که آپارتمان او در آن واقع بود، کنار پیاده‌رو پارک کردم.

موقعی که وارد ساختمان شدم، دیدم پستیچی در حال جدا کردن نامه‌های ساکنین آپارتمان است. روی صندوق پستی ساکنین به دنبال اسم آدولف می‌گشتم که پستیچی سرش را تکان داد. اسم او آنجا بود. آپارتمان شمارهٔ ۲۰۰ - یک، درست در ۲۰۰ پایی محلی که ایستاده بودم، قرار داشت.

قلبم از شور و هیجان به شدت می‌تپید. آیا خصوصیات شخصی ما همانی خواهد بود که در تلفن داشتیم؟ نخستین نیش شک و تردید را در وجودم احساس کردم. شاید او نیز مرا همانند پدرم، پدری که مرا ترک کرد و از زندگیم خارج شد، طرد کند. چند ضربه به در زدم و چون پاسخی نشنیدم، محکم‌تر زدم.

پستیچی از آن پایین گفت: «اونجا کسی نیست.»

«بله‌ای گفتم و احساس حماقت کردم.» اگر در باز کردن این مرد مثل جواب دادن تلفن‌هایش باشد، در این صورت این کار ممکن است یک روز تمام طول بکشد.

«شما از فک و فامیل هاش هستین؟»

«نه، دوستش هستم.»

پستیچی به آرامی گفت: «واقعاً متأسفم. آقای مٹ پریروز مُرد.»

مُرد؟ آدولف؟ لحظه‌ای زبانم بند آمد و نتوانستم پاسخی بدهم. سر جای خود ناباورانه می‌خکوب شدم. سپس، خودم را جمع و جور کردم و از پستیچی تشکر کرده و از ساختمان بیرون آمدم و با چشمانی پر از اشک به طرف ماشین به راه افتادم.

از گوشهٔ خیابانی دور می‌زدم که چشمم به یک کلیسا افتاد و جمله‌ای از تورات به ذهنم خطور کرد: «دوست در هر زمانی دوست می‌دارد»، و با خود اندیشیدم که «بویژه بس از مرگ.» این اندیشه، لحظه‌ای احساس

سپاس را در سراپای وجودم ایجاد کرد، چون برخی از حوادث غیرمنتظره و غم‌انگیز زندگی، در غالب اوقات باعث بیداری و هشیاری هر چه بیشتر ما نسبت به حضور زیبایی‌های زندگیمان می‌شود. در آن لحظه، برای نخستین بار احساس کردم که من و آدولف چقدر به هم نزدیک بودیم. برقراری چنین ارتباطی آسان بود، و می‌دانستم این کار مرا در برقراری ارتباط بعدی با نزدیک‌ترین دوست آینده‌ام، آسان‌تر خواهد کرد.

آرام آرام احساس کردم که گرمایی مطبوع در سراپای وجودم موج می‌زند. صدای غرولند آدولف را می‌شنیدم که فریاد می‌زد: «اشتباهی گرفته‌اید!» بعد شنیدم از من می‌پرسید که چرا مایل به زنگ زدن دوباره به او هستم.

به صدای بلند با خود گفتم: «چون که برایم مهم بودی، آدولف، چون که من دوستت بودم.»

کارت باز نشده جشن تولد را روی صندلی عقب ماشین قرار داده و پشت فرمان نشستم. قبل از روشن کردن موتور، از بالای شانه‌ام نگاهی به عقب انداختم و به نجوا گفتم: «آدولف، من شماره را اصلاً اشتباهی نگرفته‌ام، من شماره را درست گرفته‌ام، شماره تو را، تو.»

جنینگز مایکل برج

Jennings Michael Burrh

آواز جشن تولد

سه چیز در زندگی انسان مهم است: اولی، مهربان بودن است. دومی، مهربان بودن است. و سومی، مهربان بودن است.

هنری جیمز

Henry James

جان ایوانز John Evans یک روز صبح وارد زندگی من شد. او که ملبوس به تن پوش‌های ارزان قیمت گل و گشاد و کفش‌های پاره پاره زهوار دررفته‌ای بود، ظاهری زنده و ژولیده داشت.

والدین جان از آن دسته کارگران سیاه‌پوست مهاجری بودند که اخیراً به شهر کوچک کارولینای شمالی North Carolina وارد شده بودند تا فصلی به کار سیب چینی بپردازند. این کارگران فقیرترین کارگران عالم بودند و درآمد شندرغازشان تنها کفاف خورد و خوراک بخور و نمیرشان را می‌کرد.

آن روز صبح وقتی که جان ایوانز وارد کلاس دوم ما شد و دم در ایستاد، وضع اسف‌باری داشت. خانم پارمله Mrs. Parmele در حال نوشتن نام و نام‌خانوادگی او در دفتر حضور و غیاب بود که او، از فرط دستپاچگی، در جای خود این پا آن پا می‌کرد. ما شاگردان دقیقاً نمی‌دانستیم که در مقابل این تازه وارد زنده چه کنیم، اما پیج‌پیج‌های تحقیرآمیز شاگردان از تک‌تک ردیف‌های کلاس به گوش می‌رسید.

پسری که در ردیف پشتی من نشسته بود، من من‌کنان گفت: «اون کیه؟» دختری هم پوزخند زنان اظهار داشت: «یکی پنجره رو باز کنه.» خانم پارمله از پشت عینکش نگاهی به ما انداخت. پیج‌پیج دانش‌آموزان متوقف شد و او مجدداً به کارش پرداخت.

خانم پارمله که می‌کوشید خود را علاقمند و مشتاق به موضوع نشان دهد، اعلام کرد: «بچه‌ها، این آقا، جان ایوانز است.» جان نگاهی به اطراف انداخت و لبخند زد، به این امید که کسی به لبخندش پاسخ خواهد داد. کسی به لبخندش پاسخی نداد. اما او، همین‌طور، با لبخند به بچه‌ها نگاه می‌کرد. من به این امید که خانم پارمله متوجه صندلی خالی کنار من نخواهد شد، نفسم را توی سینه حبس کردم. در کمال بدشانسی او متوجه صندلی خالی کنار من شد و آن را به او نشان داد. جان هنگام جا گرفتن در صندلی نگاهی به من انداخت، اما من صورتم را به طرف دیگر برگرداندم تا تصور نکند که من او را به عنوان یک دوست جدید پذیرفته‌ام.

اواخر همان هفته مشخص شد که جان در پایین‌ترین رده اجتماعی مدرسه قرار دارد. یک روز عصر هنگام صرف شام به مادرم گفتم: «تقصیر خودشه مادر. او حتی شمردن هم بلد نیست.»

مادرم از حرف‌هایی که شب‌ها در باره جان برایش تعریف می‌کردم او را خوب می‌شناخت. او همیشه صبورانه به حرف‌های من گوش می‌داد و جز یک «هوم» یا «می‌فهمم» اندیشناک حرفی بر زبان نمی‌آورد.

روزی جان سینی ناهار به دست و در حالی که لبخندی در چهره‌اش

نمایان بود، روبروی من ظاهر شد و گفت: «می‌تونم کنار شما بشینم؟» دور و برم را نگاه کردم که ببینم چه کسی یا کسانی در حال تماشای ما هستند.

با صدای ضعیفی پاسخ دادم: «اشکالی ندارد.»

غذا خوردن او را تماشا می‌کردم و به حرف‌های بی‌سر و تهش گوش می‌دادم که یکباره با خود اندیشیدم نکند برخی از این ریشخندهایی که در مورد او اظهار می‌کنند، پایه و اساس درستی نداشته باشد. از هر چه بگذریم، حضور او در کنار انسان نه تنها دلپذیر بود بلکه او خوش‌شرو و فعال‌ترین پسری بود که من می‌شناختم.

بعد از ناهار، همه شاگردان به زمین بازی هجوم آوردند و مشغول تاب سواری و شن‌بازی شدند و از میله‌ها بالا رفتند. پس از آن که پشت سر خانم پارمله به ردیف ایستادیم تا به طرف کلاس درس راه بیفتیم، تصمیم گرفتم دیگر نگذارم جان بی‌دوست بماند.

یک شب، قبل از خواب از مادرم پرسیدم: «به نظر شما چرا بچه‌ها با جان رفتار خیلی بدی دارند؟»

مادر اندوهگین پاسخ داد: «نمی‌دانم. شاید غیر از این کار دیگری بلد نیستند.»

«مادر، فردا روز تولدش است و کسی چیزی برایش نخواهد آورد، هیچی، حتی کیک، باور کن. اصلاً کسی تحویلش نمی‌گیره.»

من و مادرم هر دو می‌دانستیم که مادر هر دانش‌آموز در روز تولد فرزندش برای همه کلاس کیک و هدیه جشن تولد می‌برد. مادر من علیرغم مسافرت‌های زیادی که در طی سال انجام می‌داد، این کار را در روز تولد من و خواهرم فراموش نمی‌کرد. اما مادر جان از کله سحر تا بوق سگ در باغ‌های میوه سرگرم کار بود. حتم داشتم که روز تولدش بدون اعتنا و توجه کسی سپری خواهد شد.

به مادرم شب به خیر می‌گفتم که صورتم را بوسید و گفت: «نگران نباش، همه چیز روبراه خواهد شد.» برای نخستین بار در زندگی با خود

اندیشیدم که شاید مادرم اشتباه می‌کند.

صبح روز بعد، سر صبحانه اعلام کردم که حالم چندان خوش نیست و مایلیم در خانه بمانم.

مادرم پرسید: «ببینم، این خوش نبودن حالت ربطی به روز تولد جان ندارد؟» او که پاسخ سؤال خود را از رنگ قرمز گونه‌هایم گرفته بود، دنباله حرفش را گرفت و به ملایمت پرسید: «اگر تنها دوست تو در روز تولدت در مدرسه حضور پیدا نکنه، چه حالی بهت دست می‌ده؟» لحظه‌ای روی این گفته مادرم تعمق کردم، روی او را بوسیدم و روانه مدرسه شدم.

صبح آن روز نخستین کاری که کردم گفتن «تولدت مبارک» به جان بود. لبخند خجولانه او حاکی از آن بود که یادآوری این مطلب از طرف من، باعث خوشحالی‌اش شده است. با خود اندیشیدم که شاید، روی هم رفته، روز چندان بدی پیش رو نداشته باشیم.

ساعتی از ظهر گذشته بود که تقریباً به این نتیجه رسیده بودم که روزهای تولد روزهای چندان بزرگ و بااهمیتی نیستند. اما، در اثنايي که خانم پارمله در حال نوشتن معادلات جبری روی تخته سیاه بود، صدایی آشنا از راهرو به گوشم رسید. این صدا، آهنگ «تولدت مبارک» را می‌خواند.

لحظاتی بعد مادرم در آستانه در پیدا شد. او کیک بزرگی در دست داشت که شمع‌های روی آن همه روشن بودند و هدیه‌ای نیز در دستش بود که به طرز زیبایی کادویی شده بود و در بالاترین نقطه آن گره بزرگ پاپیونی شکل و قرمز رنگ آن به چشم می‌خورد.

صدای زیر خانم پارمله قاطی صدای مادرم شده بود که نگاه‌های خیره همه همکلاسان برای ادای توضیح به طرف من برگشت. نگاه جان به نگاه گوزنی می‌ماند که گرفتار نور بالای یک اتومبیل شده باشد. مادرم کیک و هدیه را روی میز جان گذاشت و گفت: «تولدت مبارک، پسر م.»

دوستم با گرداندن سینی کیک از یک میز به میز دیگر، سخاوتمندانه همه کلاس را در خوردن آن سهیم کرد. لحظه‌ای نگاه من و مادرم با هم تلاقی

کرد؛ او لبخندی تحویل داد و چشمکی زد، و این درست لحظه‌ای بود که من در حال گاز زدن به رویه خامه‌ای کیک بودم.

حال که به گذشته فکر می‌کنم، به دشواری می‌توانم اسامی بچه‌هایی را که در آن جشن تولد شرکت جستند، به یاد آورم. جان ایوانیز کمی بعد از این ماجرا به محل دیگری کوچ کرد، و من هرگز دوباره او را ملاقات نکردم. اما هر وقت که آهنگ مأنوس «تولدت مبارک» را می‌شنوم، روزی را به خاطر می‌آورم که آهنگ آن واقعی‌ترین طنین خود را داشت: در لحن نرم صدای مادرم، در درخشش چشمان یک پسر و در طعم و مزه شیرین‌ترین کیک‌ها.

رابرت تیت میلر

Robert Tate Miller

بپذیرم. شوهرم، باستر Buster، اطمینان داد که در منزل از همه چیز مراقبت خواهد کرد. از چند نفر از دوستانم نیز خواهش کردم که بچه‌ها را به نوبت با ماشین‌هایشان به مدرسه بفرستند. هزار و یک کار دیگر از قبیل پخت و پز عید، خرید، تزئین و غیره به تعویق افتادند.

پس از عمل جراحی در بیمارستان، اکثر ساعات دو روز بعدی را خوابیدم و روز بعد کوشیدم تا چشمانم را باز کنم. بتدریج که هوشیارتر شدم، به دور و برم که مثل مجالس عید میلاد مسیح با گل تزئین شده بود، نگاهی انداختم. لبه پنجره پر از فرقیون قرمز و دسته گل‌های دیگر بود. مقدار زیادی کارت پستال در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. روی پاتختی کنار تختم درخت کوچکی قرار داشت که دورتادور آن با اشیای زیبایی که فرزندانم درست کرده بودند، تزئین شده بود. قفسه بالای دستشویی غرق در گل سرخی بود که پدر و مادرم از ایندیانا Indiana فرستاده بودند، و در کنار آن کنده‌ای از درخت میلاد مسیح دیده می‌شد که روی آن پر از شمع بود و یکی از همسایه‌ها برایم فرستاده بود. با دیدن این همه محبت و توجه غرق در اندیشه شدم.

با خود اندیشیدم که شاید حضور در بیمارستان در ایام عید زیاد هم بد نیست. شوهرم به من گفت که دوستان در طی این چند روز برایشان غذا برده‌اند و درخواست کرده‌اند تا از چهار فرزندمان مراقبت کنند.

آن سوی پنجره، برف سنگین در حال تبدیل شهر کوچکمان به یک سرزمین عجیب زمستانی بود. با خود اندیشیدم که بچه‌ها حتماً از این منظره خوششان خواهد آمد. من آنها را در حالی که لباس‌های زمستانی خود را بر تن کرده و در حیاط پشتی در حال درست کردن آدم برفی، و یا در میدان یخ بازی مدرسه گارفیلد Garfield مشغول اسکیت بازی هستند، در نظرم مجسم کردم. آیا آنها پسر معلولم آدم Adam را هم با خود به گردش می‌برند؟ نمی‌دانستم. او در سن پنج سالگی تازه یاد گرفته بود که بدون کمک دیگران راه برود، و من از بابت راه رفتن او روی یخ و برف با آن

هر چه که دارم

هر چه را که برای خودت نگه میداری از دست می‌دهی. هر چه را که می‌بخشی برای همیشه نگه میداری.

اکسل مونته

Axel Munthe

بستری شدن در بیمارستان و گذراندن دوره نقاهت بعد از یک عمل جراحی، آن هم دو هفته مانده به عید میلاد مسیح، برایم غیر قابل تحمل بود. عیدی که در پیش رو داشتیم، نخستین عید خانوادگی ما در مینه‌سوتا Minnesota بود و من مایل بودم که در این عید به یاد ماندنی پیش خانواده‌ام باشم نه در بیمارستان.

چند هفته بود که درد پهلوی چپم را نادیده می‌گرفتم، اما موقعی که درد حادث‌تر شد به پزشک مراجعه کردم. دکتر در حالی که به عکس رادیولوژی من نگاه می‌کرد، گفت: «خانم گالستونز Gallstones، استفاده از گردنبند طبّی دیگر کافی است. همین امروز بایستی عملت کنیم.»

علیرغم اعتراضات من که آن روز زمان مناسبی برای بستری شدن و عمل جراحی نیست، درد سخت پهلویم متقاعدم کرد که پیشنهاد دکتر را

قوزک‌های لاغر، بسیار نگران بودم. آیا کسی او را برای سورت‌سوارى به مدرسه می‌برد؟

«بازم گل!» صدای پرستار رشته افکارم را پاره کرد. او دسته گل زیبایی را که در دست داشت در جایی میان دسته گل‌های فریون جاداد و کارت آن را به طرف من گرفت و به شوخی گفت:

«مثل این که مجبور خواهیم شد شما را مرخص کنیم. تو اتاق دیگه جای سوزن انداختن نیست!»

«من حاضرم.»

«آه، ببخشید، کم مونده بود که اینارو فراموش کنم!»

او دسته‌ای کارت پستال از جیب خود بیرون آورد و آنها را روی سینی گذاشت و قبل از آن که اتاق را ترک کند، پرده سبز کمرنگ مابین دو تخت را کنار زد.

هنگامی که مشغول خواندن کارت‌های «انشاء...» به زودی مرخص می‌شوی» بودم، شنیدم که کسی گفت: «آره، من اون گل‌هارو دوست دارم.» سرم را برگرداندم و به زنی که در تخت کناری من بستری بود و برای بهتر دیدن من پرده را بیشتر کنار می‌زد، نگاه کردم. او دوباره گفت: «آره، من گل‌های شمارو دوست دارم.»

هم اتاقی من زن ریزنقش چهل ساله‌ای بود که مبتلا به سندرم داون^(۱) بود. او موهایی کوتاه، مجعد و خاکستری داشت و چشمانش به رنگ قهوه‌ای بود. گره لباس بیمارستانی او از ناحیه گردن باز شده بود و هنگامی که به طرف جلو خم می‌شد پشت برهنه‌اش دیده می‌شد. می‌خواستم آن را برایش گره بزنم، اما نمی‌توانستم، چون هنوز سِرُم به دستم وصل بود. او با حسرت و حیرت کودکانه به گل‌های من خیره شده بود.

به او گفتم: «من بونی Bonnie هستم. اسم شما چیه؟»

او به سقف خیره شد و قبل از این که به حرف بیاید لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «اسم من جینجره Ginger. دوکتورا می‌خوان پامو درست کنن. فردا می‌رم زیر عمل جراحی.»

من و جینجر تا وقت شام با هم صحبت کردیم. او درباره خانه‌ای که چندین خانواده و از آن جمله خود او به طور دسته‌جمعی در آن زندگی می‌کردند، حرف زد، اما نامی از خانواده‌ای نبرد و من هم از او سؤال نکردم. او هر چند دقیقه یکبار به عمل جراحی خود که قرار بود فردای آن روز صورت گیرد، اشاره می‌کرد و می‌گفت: «دوکتورا می‌خوان پامو درست کنن.»

عصر آن روز من چند نفر ملاقاتی داشتم که پسرم آدام یکی از آنها بود. جینجر با شادی و شعف با آنان گپ می‌زد و در مورد گل‌های زیبای من با آنان صحبت می‌کرد. او در اکثر موارد، چشم از آدام بر نمی‌گرفت. پس از این که همه ملاقاتی‌ها رفتند، جینجر با بکار بردن عین عبارت گل‌ها گفت: «آره، من آدام شمارو دوست دارم.»

صبح روز بعد جینجر برای عمل جراحی رفت و پرستار به کمک من شتافت تا کمی در راهرو راه بروم. روی پای خود ایستادن برایم لذتبخش بود.

به زودی به اتاقمان برگشتم. از در که می‌گذشتم، با دیدن تناقض موجود در دو طرف اتاق یکه خوردم. تختخواب جینجر برای بازگشت او مرئوب شده بود، اما نه خبری از کارت بود، نه گل و ملاقاتی. طرف من پر از گل بود، و خیل کارت‌های پستال حاکی از آن بود که چقدر من مورد علاقه اطرافیان و آشنایان هستم.

کسی برای جینجر گل یا کارتی نفرستاده بود. در واقع، اخذ الناسی هم به دیدن او نیامده بود.

آیا این همان چیزی است که روزی بر سر پسرم آدام خواهد آمد؟ پاسخی برای سؤال نیافتم و به سرعت آن را از مغزم بیرون راندم.

۱. Down's syndrome. سندرم داون (مگولسم): اختلالات رشد اسکلت، م.

می‌دانم چکار کنم. تصمیم خود را گرفتم. من خودم یک چیزی به او می‌دهم.

به طرف پنجره رفتم و شمع‌دان بر از شمع‌های قرمز را که بوته‌ای از درخت کاج نیز به آن وصل شده بود، برداشتم. اما پیش خود اندیشیدم که این شمع‌دان روی میز ناهارخوری مان در ایام عید جلوه‌ای عالی خواهد داشت، به همین خاطر آن را سر جای خود گذاشتم. گل‌های فرقیون چی؟ یکهو به ذهنم رسید که گیاهان زرشکی جقدر می‌توانند ورودی منزل‌مان را زیبا سازند. گل‌های سرخ پدر و مادرم را هم که نمی‌توانستم به کسی بدهم، خصوصاً زمانی که آنها در عید میلاد مسیح پیش ما نبودند.

توجیه پشت توجیه بود که از ذهنم می‌گذشت: گل‌ها پژمرده خواهند شد؛ دوست من با اهدای آنها آزاده خاطر خواهد شد؛ وقتی خانه رسیدم این یکی واقعاً به دردم خواهد خورد. من نمی‌توانم از چیزی دل بکنم. دوباره از تخت بالا رفتم و گناهم را با این تصمیم تسکین دادم که فردا صبح به محض باز شدن فروشگاه بیمارستان یک دسته گل برای جینجر سفارش خواهم داد.

موقعی که جینجر از عمل جراحی بازگشت، پشاهنگی یک حلقه گل کوچک سبز رنگ کریسمس که رویان قرمز آن مثل یک یاپیون گره خورده بود، برایش آورد، و آن را از دیوار لخت و سفید بالای تخت جینجر آویزان کرد. عصر آن روز من ملاقاتی زیاد داشتم و علیرغم این که جینجر تازه از عمل بازگشته بود، با تک تک ملاقاتی‌های من احوالرسی کرد و حلقه گل کریسمس خود را مغرورانه به آلمان نشان داد.

صبح فردا، پس از خوردن صبحانه، پرستار به اتاق ما آمد و به جینجر اطلاع داد که مرخص است. «وانتی برای بردن شما در راه است.»

از اقامت کوتاه جینجر می‌دانستم که او در شب عید در منزل خواهد بود. من از این بابت خوشحال بودم، اما با یادآوری این که فروشگاه بیمارستان تا دو ساعت دیگر باز نخواهد شد، دوباره احساس گناه به من دست داد.

یک بار دیگر نگاهی به گل‌های دور و بر اتاق انداختم. آیا می‌توانم از یکی از اینها دل بکنم؟

پرستار صندلی چرخ‌دار را کنار جینجر قرار داد. جینجر وسایل شخصی خود را که زیاد هم نبود جمع کرد و نیم تنه خود را از رخت‌آویز پایین کشید.

به او گفتم: «از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم، جینجر.» کلماتم از ته دل بود، اما از این که نتوانسته بودم نیت خوب خود را عملی سازم، احساس گناه می‌کردم. پرستار در پوشیدن نیم‌تنه و در انتقال جینجر به صندلی چرخ‌دار کمکش کرد. سپس حلقه گل را از روی دیوار برداشت و آن را به جینجر داد. موقعی که هر دو به طرف در به راه افتادند، جینجر به حرف آمد و گفت: «صبر کن!»

جینجر از روی صندلی چرخ‌دار خود بلند شد و لنگ‌لنگان به آهستگی کنار تخت من آمد. دست راستش را دراز کرد و به آرامی حلقه گل را روی دامن من گذاشت و گفت: «عیدت مبارک. شما بانوی زیبایی هستید.» سپس مرا تنگ در آغوش کشید.

به نجوا گفتم: «متشکرم.»

تا وقتی که لنگ‌لنگان دوباره به طرف صندلی رفت و از در خارج شد، من نتوانستم حرف دیگری بر زبان بیاورم.

چشمان پر از اشکم را به حلقه گل کوچک او که در میان دستانم بود، دوختم و با خود اندیشیدم که این تنها هدیه جینجر بود و آن را هم به من هدیه داد.

به بسترش نگاه کردم. یک بار دیگر، اتاق طرف او لخت و خالی بود. اما هنگامی که صدای بسته شدن در آسانسور را پشت سر جینجر شنیدم، فهمیدم که او خیلی خیلی بیشتر از من داراست.

بانی شپرد

Bonnie Shepherd

با دیگری متفاوت بود: حساسیت، کمبود ویتامین، فشار روانی، فقدان هورمون، و غیره و غیره. حتی مرا برای انجام یک سری آزمایشات به یک بیمارستان کودکان بردند، جایی که مرا وسط دویست دانشجوی پزشکی نشانندند تا این مورد را به بحث و تحقیق گذارند. پا به پای نظریه‌هایی که اعلام می‌شد، ما هم می‌کوشیدیم از دوا و درمان‌های متعددی همچون تزریق کورتیزون زیر پوست جمجمه، ماساژ روزانه جمجمه، مصرف مقدار زیادی ویتامین، روغن و کرم، استفاده کنیم، اما موهای سرم هر روز بیشتر از روز قبل می‌ریخت. در سن سیزده سالگی موهای سرم به کلی ریخت و سرانجام ناگزیر به کلاه گیس پناه بردم. این کار برای یک دختر نوجوان یک حادثه واقعاً تلخی است. بچه‌ها در شگفت بودند که شاید بیماریم و اگیر است و یا این که در حال مردن هستم. شوخی نبود که آنها مرا «دختر کوچاک» Kojak صدا می‌زدند و دمام می‌پرسیدند: «آب نبات چوبیت کجاس، کچله؟» من یا طعنه‌های آزاردهنده آنها را نادیده می‌گرفتم و یا این که همراه با آنها می‌خندیدم تا به منزل برسم و های های گریه کنم! بدترین بخش این مصیبت آن بود که کلاه گیس‌های آن زمان به خوبی کلاه گیس‌های امروزی نبودند و ناگفته پیداست که کلاه گیس من هم موهای واقعی من نبودند و به همین خاطر، مردم همیشه هنگام صحبت با من به عوض نگاه کردن به چشمانم به «آن» خیره می‌شدند. خوشبختانه، پدر و مادرم به من آموختند که سرم را بالا بگیرم و به بچه‌هایی که شرایط آنها بسیار وخیم‌تر از من بود، فکر کنم. اما وضعیت من به عنوان یک دختر سیزده ساله که در عرصه ورزش فعال بود و مثل هر کس دیگر عاشق بازی‌های پرجنب و جوش و پرسر و صدا بود، به لحظاتی آکنده از شرمساری و خجلت منتهی می‌شد. خجالت‌آورترین حادثه‌ای که در عمرم اتفاق افتاد، حادثه‌ای است که به دیوید لین David Lane مربوط می‌شود. من تمام و کمال دل در گرو برادر بزرگتر یکی از همبازی‌های خود در کلیسا داشتم. او پسری مو مشکلی و خوش تیپی بود که پانزده سال داشت.

یک تجربه وحشتناک

شهامت‌مان زمانی محک می‌خورد که در اقلیت باشیم.

رالف و. سکن

Ralph W. Sackman

من به عنوان تنها فرزند خانواده طوری بزرگ شدم که عقیده داشتم زندگی زیباست. این موضوع بخصوص در مواردی که مادرم موهای سیاه بلندم را می‌شست، قطعیت پیدا می‌کرد. من این کار را بسیار دوست داشتم، چون همیشه سرم شدیداً می‌خارید! اما در یک روز فراموش نشدنی، دسته‌ای از موهای بلندم در دست‌های مادرم جا ماند. بیچاره مادرم که فکر می‌کرد کار بسیار بدی انجام داده، وحشت زده شد. آن روز هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که این کار سرآغاز یک سرگردانی طولانی نه ساله خواهد بود. من در طول شش سال بعد مقدار متناهی از موهای سرم را از دست دادم و همواره می‌کوشیدم تا نقاط کم موی سرم را از جهان پنهان کنم. هیچ کدام از دکترهای معالجم قادر به تشخیص علت آن نشد. هر یک نظری داشت که

بچه‌های گروه کلیسا عصر یکشنبه‌ها جمع می‌شدند و برای اسکیت روی یخ به زمین اسکیت می‌رفتند. ما در طول هفته انتظار این روز را می‌کشیدیم، چون والدین در این روز بچه‌های خود را سه ساعت آزاد می‌گذاشتند. یکشنبه آن روز، برنامه، سی دقیقه زودتر از معمول آغاز شد. بازی به این گونه بود که سه نفر دست همدیگر را می‌گرفتند و اسکیت می‌رفتند، و هنگامی که فریاد «هورا» شنیده می‌شد، اسکیت‌بازان جهت خود را عوض می‌کردند. آن لحظه فرار سیده بود! کیمی Kimmie و دیوید لین و من در حال آماده شدن برای اسکیت بودیم و این به آن معنی بود که من می‌بایستی دست دیوید را بگیرم! تصور این مسأله باعث تپش هر چه بیشتر قلب من می‌شد. پس از این که سه بار فریاد «هورا» به هلهله درآمد، ناگهان اسکیت‌بازی که تعادل خود را از دست داده بود مستقیماً به طرفم یورش آورد و با من تصادم کرد و کلاه گیس با فاصله پنجاه پایی از من روی زمین افتاد. خوار و خجلت‌زده کنار دیوید ایستادم و او هم به سربیی موی من نگاه کرد! سکوت بر میدان یخ‌بازی حکمفرما شد و یکی از دوستانم کلاه گیس را برداشت و تلپی روی سرم قرار داد. به خاطر عجله‌ای که دوستم در انجام این کار داشت، آن را پشت و رو روی سرم گذاشت، طوری که حلقه‌های بلند آن روی دماغم افتاد و چترهای آن روی گردنم! چه منظره‌ای! دوستانم بلافاصله دور من حلقه زدند و در یک چشم برهم زدن مرا به رختکن بانوان رساندند تا سر و وضعم را مرتب کنم.

پا به رختکن که گذاشتم دیگر روی بیرون آمدن نداشتم! نمی‌خواستم که سنگینی نگاه‌های مردم را احساس کنم و سؤالات آنها را بشنوم، و بدتر از همه، چهره آکنده از تنفر دیوید لین را ببینم! بلافاصله از تلفن رختکن با پدرم تماس گرفتم و با حق‌گریه از او خواستم که بیاید و مرا به خانه ببرد. پدرم همیشه می‌گوید که یکی از مشکل‌ترین کارهایی که در عمرش انجام داده، این پاسخ به من بوده که «نه، اشک‌هایت را پاک کن، کلاه گیس‌تو مرتب روی سرت بذار و تا شب به اسکیت‌بازیت ادامه بده.» کاملاً خرد شده بودم!

پدرم همیشه برای من یک قهرمان بود. پس چرا برای نجات من نیامد؟ در عرض نیم ساعت سه بار به او تلفن زدم و ملتسانه خواهش‌م را تکرار کردم، اما پاسخ همان بود که بود: «نه، برو بیرون و به اسکیت‌بازیت ادامه بده.»

پس از تلفن در گوشه‌ای از رختکن نشسته و به های‌های می‌گریستم که دیوید لین ظاهر شد. او اسکیت‌کنان مستقیم به رختکن بانوان آمد، دستم را گرفت و از من خواست که بازی را ادامه بدهم. صورتم را پاک کردم، سرم را بالا گرفتم و تا دیر وقت با پسری که عاشقش بودم، به اسکیت پرداختم.

چند ماه بعد دکترای جوان تشخیص داد که من به نوعی ریزش مو که ناشی از حساسیت به مواد شیمیایی تولید شده توسط پیازهای پوست، مبتلا شده‌ام و موهایم به خاطر واکنش به این حساسیت ریخته‌اند. همین دکتر ادامه داد که در آینده در صورت شروع قاعدگی زنانه، ترکیب شیمیایی بدن من تغییر خواهد یافت و به احتمال زیاد موهای مشکلی من مجدداً رشد خواهند کرد. سرانجام، اسمی و علنی برای بیماری من پیدا شده بود! در سن شانزده سالگی قاعده ماهانه من شروع شد و موهایم نیز شروع به رشد کرد! شش ماه نگذشته بود که دیگر مجبور به استفاده از کلاه گیس نبودم.

حالا من موهای مشکلی‌ام را به خاطر جبران تمامی آن سال‌ها تا کمرم بلند نگه‌میدارم. در واقع، وقتی از هم‌سرم پرسیدم که نخستین چیز در وجود من چه بوده که او را به سوی من جلب کرد، او رک و راست پاسخ داد: «موهای زیبای مشکلی و بلندت!»

بیش از پانزده سال است که من با دیوید لین تماسی ندارم، اما اگر او این مطلب را بخواند، می‌خواهم به او و به پدرم بگویم «خیلی از شما متشکرم. کمک شما به یک دختر سیزده ساله بی‌مواضع شد تا خاطره شرم‌آورترین لحظه زندگی او به خاطره مهربانی و عشق تبدیل شود.»

دبی راس - پرستون

Debbie Ross-Preston

«خوب، بگوئید بینم مشکل تان چیست.»

یون اوک می گوید: «مشکل مربوط به شوهرم است. من اونو خیلی دوست دارم. سه سال قبل به جبهه جنگ رفت و ما در این مدت از هم دور بودیم. حالا که بعد از مدت ها به خانه بازگشته بندرت با من یا دیگران صحبت می کند. وقتی با او صحبت می کنم، به نظر گوش نمی دهد. مواقعی هم که لب به سخن می گشاید، تند و خشن صحبت می کند. اگر غذایی پزم که مورد علاقه اش نباشد، ظرف را به کناری پرت کرده و عصبانی و از کوره در رفته خانه را ترک می کند. بعضی مواقع هم، وقتی که باید در مزرعه برنج کار کند، او را می بینم که عاطل و باطل به بالای تپه رفته و از آنجا به دریا خیره می شود.»

«آری، جوانان از جنگ برگشته گاه گذاری این گونه رفتار می کنند. خوب، به حرف هایتان ادامه بدهید.»

«حرف دیگری برای گفتن ندارم، حکیم دانشمند فقط شربتی، دارویی، چیزی می خواهم تا به او بدهم تا مثل گذشته نرم خو و مهربان شود.»

«هووم، به همین سادگی، نه؟ شربتی، دارویی، چیزی! اشکالی ندارد، برگرد برو و سه روز دیگر بیا تا بگویم که برای ساختن چنین دارو یا شربتی به چه چیزی نیاز خواهیم داشت.»

یون اوک سه روز بعد به کلبه کوهستانی زاهد باز می گردد. زاهد به او می گوید: «در باره مشکل شما اندیشیدم. داروی مورد نیازتان را می توان درست کرد، اما اصلی ترین جزء آن سبیل یک ببر زنده است. برایم سبیل ببری بیمار تا داروی مورد نیازت را در اختیار بگذارم.»

یون اوک می گوید: «سبیل ببر زنده! اما من چگونه می توانم به همچو چیزی رو تهیه کنم؟»

«اگر دارو برایتان خیلی مهم باشد، در این صورت حتماً موفق می شوید.» زاهد این را گفته و صورتش را به طرفی دیگر برمی گرداند تا نشان دهد که دیگر حاضر به ادامه صحبت نیست.

سبیل ببر

قصه ای عامیانه از کشور کره

روزی روزگاری زن جوانی به نام یون اوک Yun Ok راه کلبه کوهستانی زاهدی را پیش می گیرد تا چاره ای از او جویید. زاهد، حکیم دانایی بود که در تهیه دارو و شربت های سحرآمیز سرآمد بود.

هنگامی که یون اوک وارد کلبه کوهستانی می شود، زاهد بدون چشم گرفتن از آتش اجاقی که در حال نگاه کردن به آن بود، می پرسد: «اینجا چیکار می کنی؟»

یون اوک پاسخ می دهد: «به دادم پرس، حکیم دانا، پریشان حال! دردم را با دارویی درمان کن!»

«دردم را درمان کن! دردم را درمان کن! همه دارو می خواهد! مگر یک دنیای بیمار را می توان با دارو درمان کرد؟»

«زاهد حکیم، باور کن اگر کمکم نکنید، آواره و سرگردان می شوم!» زاهد، که بالاخره راضی به شنیدن حرف های او شده بود، می پرسد:

یون اوک به خانه باز می‌گردد و مدّتی طولانی در مورد این که چگونه می‌تواند سبیل ببر پیدا کند، می‌اندیشد. شبی که شوهرش در خواب بود، کاسه‌ای برنج و کمی گوشت برداشته به آرامی از خانه بیرون می‌رود و روانه دامنۀ کوهی که طبق شنیده‌ها محل زندگی ببر بود، می‌شود. او با فاصله‌ای بسیار زیاد از غار ببر می‌ایستد و در حالی که کاسه غذا را به طرف او می‌گیرد، ببر را صدا می‌زند تا آمده و غذا را بخورد. ولی ببر نمی‌آید.

شب بعد یون اوک دوباره به همانجا برمی‌گردد، اما این بار کمی نزدیکتر به دهنۀ غار، کاسه غذا را به طرف ببر می‌گیرد. بدینسان، یون اوک هر شب به دامنۀ کوه می‌شتابد و هر بار چند قدم بیشتر از شب قبل به غار ببر نزدیک می‌شود. رفته رفته چشمان ببر به دیدن یون اوک در حوالی غار عادت می‌کند.

شب یون اوک به قدری به غار ببر نزدیک می‌شود که بیش از چند قدم با آن فاصله نداشت. این بار ببر چند قدم به طرف یون اوک برمی‌دارد و همان جا می‌ایستد. آن دو در روشنایی ماه مدّتی به یکدیگر نگاه می‌کنند. این کار شب بعد نیز اتفاق می‌افتد، با این تفاوت که این بار آن دو به قدری به هم نزدیک می‌شوند که یون اوک می‌تواند با صدایی نرم و آرام با ببر صحبت کند. شب بعد، ببر پس از خیره شدن به چشمان یون اوک، از غذایی که او به سویی دراز کرده بود، می‌خورد. شب بعد، موقعی که یون اوک به سراغ ببر می‌رود، از ردّ پای روی جاده درمی‌یابد که ببر به انتظارش بوده است. موقعی که ببر مشغول خوردن غذا می‌شود، یون اوک سر ببر را با دست به آرامی نوازش می‌کند. نزدیک به شش ماه از نخستین دیدار آن دو می‌گذشت. سرانجام، شبی یون اوک پس از نوازش سر جانور، می‌گوید: «آه، ببر عزیز، جانور بخشنده، من به یکی از سبیل‌های تو نیازمندم. عصبانی نشو و با من مهربان باش!»

و او یکی از سبیل‌های ببر را می‌کند.

ببر برخلاف تصوّر یون اوک عصبانی نمی‌شود. یون اوک در حالی که

سبیل ببر را سخت در میان دست می‌فشرد، سراپا شوق، به سرعت در مسیر جاده از کوه پایین می‌رود.

صبح روز بعد، خورشید از آن سوی دریا در حال طلوع بود که یون اوک خود را به کلبۀ کوهستانی زاهد رسانیده و با صدایی بلند می‌گوید: «آهای، حکیم دانا، آوردمش! سبیل ببر را آوردم! حالا دیگر می‌توانی شربتی را که قول داده‌ای، درست کنی تا شوهرم بار دیگر نرم‌خو و مهربان شود!»

زاهد سبیل را می‌گیرد و آن را واری می‌کند. سپس، با اطمینان از این که سبیل از آن یک ببر است، کمی به جلو خم شده و آن را در آتش اجاق می‌اندازد.

زن جوان با رنج و محنت به صدا درآمده و می‌گوید: «آه، حکیم دانا، چکارش کردی؟»

زاهد می‌پرسد: «بگو ببینم، این سبیل را چگونه به چنگ آوردی؟»
 «زاهد گرامی، هر شب در حالی که کاسه‌ای غذا در دست داشتم، به کوه می‌رفتم. در ابتدا دور از ببر می‌ایستادم و هر شب فقط چند قدم به او نزدیک می‌شدم تا این که اعتماد ببر را به خود جلب کردم. با او به نرمی و آرامی صحبت کردم تا به او بفهمانم قصد و نیت بدی ندارم. من صبور و بردبار بودم. هر شب با علم به این که دست به غذا نخواهد زد برایش غذا می‌بردم، اما لحظه‌ای از این کار منصرف نشدم. من شب‌های متوالی به سراغش رفتم. من هرگز با او تند و خشن صحبت نکردم. من هرگز سرزنشش نکردم و سرانجام شبی، او، چند قدمی به من نزدیک شد، تا سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که او در جاده منتظر من ایستاد و از غذایی که به طرفش گرفتم، خورد. در این حال، من سرش را نوازش کردم و صدای خرخر شادی در گلویش پیچید. درست در این لحظه بود که موفق شدم یکی از سبیل‌های او را بکنم.»
 «که اینطور، که اینطور، پس شما ببر را رام کردید و عشق و اعتماد او را به خود جلب نمودید.»

یون اوک زبان به شکوه می‌گشاید و فریاد می‌زند: «اما شما سبیل را در

آتش انداختید و همه چیز را خراب کردید.»

زاهد می‌گوید: «نه، من همه چیز را خراب نکردم. دیگر، نیازی به سیل ببر نداریم. یون اوک، بگذار سؤالی از تو بکنم. آیا به نظر شما یک مرد بدجنس‌تر از یک ببر است؟ آیا درک و پاسخ به مهربانی یک مرد کمتر از یک ببر است؟ اگر شما با صبر و مهربانی قادر به جلب عشق و اعتماد یک جانور وحشی و خون‌آشام هستید، شکّی نداشته باشید که با انجام همین کار می‌توانید عشق و محبت همسران را نیز به خود جلب کنید.»

یون اوک با شنیدن این سخنان لحظه‌ای هاج و واج می‌ماند و زبانش بند می‌آید. سپس، بازگشته و راه خانه‌اش را در پیش می‌گیرد و می‌کوشد در باره درسی که در کلبه کوهستانی زاهد آموخته، بیشتر تعمق کند.

هارولد کورلندر

Harold Courlander

تحول انسان‌ها

لوئیز لوز Lewis Lawes در سال ۱۹۲۱ میلادی به ریاست زندان سینگ‌سینگ منصوب شد. در آن زمان هیچ زندانی خوشن‌تر از زندان سینگ‌سینگ نبود. اما هنگامی که لوئیز لوز پس از بیست سال بازنشسته شد، این زندان به یک مؤسسه بشردوستانه تبدیل شد. همه آنهایی که نظام اداری این زندان را مورد بررسی قرار دادند، اذعان داشتند که کلیه تغییرات حاصله در آن به خاطر وجود لوئیز لوز بوده است. اما هنگامی که از خود لوئیز لوز در مورد این تغییرات سؤال کردند، چنین پاسخ شنیدند: «من همه این تغییرات را مدیون همسرم کاترین Catherine، که در بیرون از دیوارهای زندان به خاک سپرده شده، هستم.»

هنگامی که لوئیز لوز رئیس زندان شد، کاترین لوز مادر جوانی بود که سه بچه خردسال داشت. از همان ابتدای کار، همه به او هشدار دادند که هرگز پا به درون دیوارهای زندان نگذارد، اما این حرف‌ها مانع کاترین نشد! وقتی که نخستین مسابقه بسکتبال زندانیان آغاز شد، کاترین با سه بچه زیبای خود به ورزشگاه رفت و در جایگاه تماشاچیان میان زندانیان جای

گرفت.

حرفش هم این بود: «من و همسرم قرار است که از این مردان مواظبت کنیم، و معتقدم که اینها نیز از من مراقبت خواهند کرد! جای هیچ نگرانی نیست!»

کاترین بر آشنایی با زندانیان و سوابق آنها اصرار داشت. او طی این آشنایی‌ها متوجه شد که یکی از محکومین قاتل کور است، بنابراین به دیدار او شتافت و در حالی که دست‌های او را در میان دست‌های خود گرفته بود، پرسید: «آیا قادر به خواندن الفبای نابینایان هستید؟»

زندانی پرسید: «الفبای نابینایان دیگه چه صیغه‌ای است؟»
کاترین بعدها خواندن را به این مرد آموخت. سال‌ها بعد این مرد نابینا از صمیم قلب برای کاترین اشک می‌ریخت.

در بین زندانیان یک کر و لال نیز وجود داشت. به همین خاطر کاترین در یکی از کلاس‌های آموزش اشاره‌ای ثبت‌نام کرد و مشغول یادگیری آن شد. خیلی‌ها معتقد بودند که از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۷ در زندان سینک‌سینگ، عیسی مسیح دوباره در کالبد کاترین حلول کرده است.

کاترین بعدها در یک حادثه رانندگی کشته شد. صبح روز بعد از حادثه، لوئیز لوز سرکار حاضر نشد و معاون رئیس زندان، اداره امور را به دست گرفت. گویی در یک چشم برهم زدن اوضاع زندان از این رو به آن رو شده بود.

روز بعد، جسد کاترین داخل تابوتی در منزلشان که در حدود دو کیلومتری زندان واقع بود، آرمیده بود. صبح، معاون رئیس زندان در حال نرمش صبحگاهی بود که یکباره با دیدن ازدحامی از خشن‌ترین مجرمانی که مثل گله حیوانات جلوی دروازه زندان جمع شده بودند و با نگاه‌های خشمگین و سرسخت خود به او خیره شده بودند، در جا خشکش زد. او به دروازه نزدیک شد و با دیدن چشمان اشک‌آلود آنان متوجه عمق غم و اندوه آنان شد. او از علاقه وافر آنان به کاترین خبر داشت. به همین خاطر رو به

زندانی‌ها کرد و گفت: «اشکالی ندارد آقایان، می‌توانید بروید. فقط شب که شد حتماً برگردید!» سپس دروازه زندان را باز کرد و صفی از مجرمین، بدون محافظ، حدود دو کیلومتر راه را پیمودند تا در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده و برای آخرین بار مراتب تقدیر و تشکر خود را نسبت به کاترین لوز اعلام دارند. و شب، همه آنان به زندان بازگشتند. تک به تک آنان!

تیم کیمل

Tim Kimmel

آشنایان نزدیکش برای دریافت کمک تماس گرفت. اما اوضاع آنها بهتر از او نبود.

بیل، شرمنده و افسرده، راه یک میلی خانه تا پمپ بنزین را پیاده طی کرد و به صاحب پمپ بنزین گفت: «خدا شاهده پسرم مریض است. پولی هم تو بساطم نیست. اجازه بدهید تا از تلفن شما زنگی به پسرم در کالیفرنیا بزنم.» «گوشی را بردار و هر چقدر که لازمه باهاش صحبت کن.»

بیل قصد وارد شدن به دفتر و گرفتن شماره را داشت که کسی از او پرسید: «بینم، شما بیل بیزلی نیستید؟»

او یک غریبه بود. از اتفاق کامیونی که شماره خارجی داشت، پایین پرید و به طرف بیل براه افتاد. قیافه مرد جوان اصلاً آشنا نبود، به همین خاطر، بیل حاج و واج، به او خیره شد و گفت: «بله، خودم هستم.»

«پسر شما یکی از بهترین دوستان دوران نوجوانیم بود. از وقتی که وارد دانشگاه شدم، دیگر او را ندیدم.» او لحظه‌ای مکث کرد و سپس به حرف‌های خود ادامه داد: «شنیدم که گفتید طفلک مریض است؟»

«از حرف‌هایی که شنیدیم، خیلی مریض است. دارم بهش زنگ می‌زنم تا ترتیبی بدم زخم بره پیشش.» بیل این را گفت و برای رعایت ادب افزود: «عیدت مبارک، پسر. ای کاش پدر خدا بیامرزت اینجا پیش ما بود.»

بیل پیر وارد دفتر پمپ بنزین شد و به دختر عمویش در ساحل غربی West Coast تلفن کرد و به آنها اطلاع داد که امیدوارست کارها را طوری ترتیب دهد که زنش در اسرع وقت بتواند عازم آنجا شود.

در حالی که پیرمرد صاحب پمپ بنزین را مطمئن می‌ساخت که در اولین فرصت ممکنه پول تلفن را پرداخت خواهد کرد، حزن و اندوه کاملاً از قیافه‌اش هویدا بود. صاحب پمپ بنزین گفت:

«پول تلفن پرداخت شده. اون راننده کامیونی که زمانی دوست پسران بود، به اسکناس بیست دلاری به‌ام داد و گفت که پس از اتمام تلفن شما، بقیه‌اش را هم بدهم به شما. او همچنین از من خواست که این پاکت را به

داستان کریسمس

پس از «دوست داشتن» ... «کمک کردن» زیباترین فعل دنیاست.

برتا ون ساتنر

Bertha Von Suttner

در دوران رئیس جمهوری روزولت Roosevelt روزگار مردم به سختی می‌گذشت. رئیس جمهور وعده افق‌های روشن‌تری را به مردم می‌داد، اما خانواده بیزلی The Beasleys افق روشنی در شهر کوچک خود واقع در ایالت تگزاس را شاهد نبودند.

در چنین احوالی، هنگامی که به بیل Bill بیزلی اطلاع دادند که پسرش در کالیفرنیا سخت بیمار است و امکان بهبودیش در هاله‌ای از ابهام، بیل نمی‌دانست که هزینه سفر خود و همسرش به کالیفرنیا را از کجا فراهم کند. بیل تمام عمر روی کامیون کار کرده بود، اما از بد روزگار هرگز نتوانسته بود پس‌اندازی داشته باشد. او با زیر پا گذاشتن غرور خود، با چند نفر از

شما بدهم.»

پیرمرد من من کنان پاکت را باز کرد و دو ورق کاغذ از آن بیرون کشید. روی یکی از آنها نوشته شده بود: «شما نخستین راننده کامیونی بودید که من با او سفر کردم، نخستین راننده‌ای که پدرم به قدری بهش اعتماد کرده بود که در سن پنج سالگی به من اجازه داد با شما سفر کنم. خوب به خاطر دارم که شما برای من یک ساندویچ خریدید.» کاغذ دیگر، که اندازه آن بسیار کوچکتر بود، چک سفید امضاء شده‌ای بود که یادداشتی ضمیمه آن بود: «مبلغ مورد نیاز برای سفر همسرتان را روی این چک بنویسید ... و برای فرزندتان، دوست دوران نوجوانی من، یک ساندویچ بخرید. عیدتان مبارک!»

لاادری

دست‌های سرد

ما نمی‌توانیم فقط برای خودمان زندگی کنیم.
هزاران رشته ما را به هموعانمان وصل می‌کند!

هرمان ملویل

Herman Melville

جیب‌های پالتوی دختر شش ساله‌ام را تمیز می‌کردم که از هر کدام از آنها یک جفت دستکش پیدا کردم. با علم به این که یک جفت دستکش برای گرم کردن دستانش کافی است، از او علت همراه داشتن دو جفت دستکش در جیب‌های پالتویش را جویا شدم. او پاسخ داد: «من خیلی وقته که این کار رو می‌کنم، مادر. می‌دونی، بعضی از بچه‌ها بدون دستکش به مدرسه می‌آن و آگه من به جفت دیگه همراه داشته باشم، می‌تونم اونو به یکی از دوستانم بدم تا دستاش گرم بشه.»

جویس اندرسن

Joyce Andresen

دانشگاه خارج می‌شدم که متوجه شدم درد دندان‌هایم را به خاطر نگرانی بیش از حد در پرداخت صورتحساب، فراموش کرده‌ام.

چند دقیقه بعد که روی صندلی مخصوص دندانپزشکان نشسته بودم دندانپزشک پس از معاینه دندان‌هایم گفت: «هوم، وضع دندان‌هایت خیلی خراب است.»

برای مخفی کردن ترسم، بدون فکر و مثل آدم‌های جلف گفتم: «خودمم می‌دونستم.»

«اما نگران نباشید، همه را درست می‌کنم.»

«نه، درست نمی‌کنید. من قادر به پرداخت هزینه درمان نیستم.» این را گفتم و از روی صندلی بلند شدم.

«داری چیکار می‌کنی؟»

«گفتم که، من پولی ندارم.»

«شما دانشجو هستید، نه؟»

«بله.» و با خود اندیشیدم که دانشجو بودن یا نبودن من چه ربطی به این مورد دارد.

«شما یکی دو سال دیگر فارغ‌التحصیل می‌شوید، این طور نیست؟»

«امیدوارم.»

«پس از آن انتظار داری که برای خودت کاری دست و پا کنی، این طور نیست؟»

«بله، کاملاً همین طور است.»

«خوب، پس در این صورت می‌توانی در آینده هزینه مربوطه را پرداخت کنی. حالا، شما به درس و مشقت برس و کارهای دندانپزشکی را به من واگذار کن.»

خیره در چشم‌هایش نگاه کردم. حرف‌هایش کاملاً جدی بود. او به آرامی ابزارهایش را برداشت و شروع به معالجه دندان‌های پوسیده‌ام کرد. از آن روز به بعد، برای معالجه دندان‌هایم هر هفته به مطبش می‌رفتم و

فرشته پنهانی

مردمان ثروتمند آنهایی هستند که می‌بخشند.
کسی که بیشتر می‌بخشد، اجر و پاداش بیشتری دریافت می‌کند.

البرت هابارد

Elbert Hubbard

دندان‌هایم از درد زق می‌کردند. دیگر درد آنها غیرقابل تحمل شده بود. بالاخره ترس از دندانپزشک را کنار گذاشته و تصمیم گرفتم برای معالجه دندان‌هایم به یکی از آنها مراجعه کنم. اما چطوری؟ من دانشجوی سال دوم دانشگاه بودم و با انجام کارهای پاره وقت به سختی روزگار می‌گذراندم. با اندیشه به این که شاید بتوانم چاره‌ای برای خراب‌ترین دندانم بکنم، دفترچه راهنمای تلفن را باز کردم و بعد از پیدا کردن شماره تلفن و نشانی نزدیک‌ترین دندانپزشک به کوی دانشگاه، به مطب زنگ زدم. منشی دکتر گفت که همان لحظه می‌توانم به مطب مراجعه کنم. شتابان از محوطه

او به معاینه و ترمیم دندان‌هایم می‌پرداخت. فارغ‌التحصیل که شدم، کاری پیدا کردم و در عرض چند ماه با او تسویه حساب نمودم. چهل سال از این واقعه می‌گذرد و من در طول این چهل سال این مرد را «فرشته پنهانی» نامیده‌ام. این گونه اشخاص، افرادی هستند که به هنگام نیاز من از غیب ظاهر می‌شوند. این گونه اشخاص به من پول قرض داده‌اند. مواد و ابزار و تجهیزات تهیه کرده‌اند و مهارت‌های لازم برای تشکیل و انجام کارهای گروهی را به من آموخته‌اند. این گونه اشخاص گاه گذاری مرا از خطر یا از تکاب اشتباهی بزرگ باز داشته‌اند. بنابراین، دندانپزشک عزیز، هر کجا که هستی، خدا به همراهت باشد، و این که باز هم متشکرم.

واردان

Varda One

پای بزرگ، قلبی بزرگتر

وقتی که اعمال سخن می‌گویند، کلمات ارزشی ندارند.

ضرب‌المثل آفریقایی^(۱)

هوانا بهنگام گرم بود و هر کس در جستجوی مفری بود برای رهایی از آن. به همین خاطر، توقف جلوی مغازه بستنی فروشی امری کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید.

دختر کوچولویی که پولش را محکم در دستش گرفته بود، وارد بستنی فروشی شد. بستنی فروش قبل از آن که او کلمه‌ای بر زبان جاری نماید با اوقات تلخی به او گفت که از مغازه خارج شده و تابلوی روی در را بخواند و تا وقتی که کفش پایش نکرده وارد مغازه نشود. دخترک به آرامی از مغازه بیرون رفت. و مرد درشت هیکلی به دنبال او از مغازه خارج شد. دختر کوچولو مقابل مغازه ایستاد و تابلوی روی در را خواند: ورود

۱- معادله به عمل کار برآمده سخن دانی نیست. م.

پابره‌ها ممنوع! دخترک در حالی که اشک چشمانش بر روی گونه‌هایش می‌غلطید راهش را گرفت تا برود. در این لحظه مرد درشت هیکل او را صدا زد. او کنار پیاده‌رو نشست، کفش‌های بزرگ نمره ۴۴ خود را در آورد و در مقابل دختر کوچولو جفت کرد و گفت: «بیا بکن تو پاهات. درسته که با این کفش‌ها نمی‌تونی خوب راه بروی، اما اگر بتونی به جوری آنها را با پاهات بکشی، می‌تونی بستنی‌ات را بخری.»

مرد دختر کوچولو را بلند کرد و پاهای او را توی کفش‌ها میزبان نمود و گفت: «عجله نکن، بس که این کفش‌ها رو با پاهام این ور و اون ور کشیده‌ام، خسته‌ام. تا بری و برگردی من اینجا راحت می‌شینم و بستنی‌ام را می‌خورم. چشمان براق دختر کوچولو هنگام هجوم او به سمت پیشخوان و خریدن بستنی صحنه‌ای نبود که از ذهن زدوده شود.

بله، او مرد درشت هیکلی بود، شکم گنده‌ای داشت، کفش‌های بزرگی داشت، اما مهم‌تر از همه، قلب بزرگی داشت.

لاادری

نقل از «بذرهای برزگر» برایان کوانو

Brian Cavanaugh

بُرد

من معتقدم که هر کس قلبی دارد و اگر ماراهی به این قلب بیابیم، می‌توانیم بانی تحول شویم.

یولی دریکسن

Uli Derickson

یک روز بعد بود که مادرش داستان را برایش تعریف کرد.

کنیث Kenneth در دورهٔ اول دبیرستان درس می‌خواند و از این که قرار بود در یکی از مسابقات انتخابی المپیک شرکت جوید، شور و حال و هیجان خاصی داشت. پدر و مادر او در روز مسابقه گوش به زنگ و امیدوار در جایگاه تماشاچیان نشسته بودند که کنیث بهتر از دیگران دوید و نخستین مسابقه را بُرد. او از دریافت جایزه و از ابراز احساسات جماعت حاضر در ورزشگاه سر از پانمی شناخت.

دومین مسابقه آغاز شد و کنیث شروع به دویدن کرد. کمی مانده به خط پایان، یعنی درست لحظه‌ای که کنیث می‌توانست برای بار دوم برنده شود،

از حرکت باز ایستاد و از مسیر مسابقه خارج شد. پدر و مادرش به نرمی از او پرسیدند: «چرا این کار را کردی، کنیث؟ اگر ادامه می دادی، دو مین مسابقه را هم برده بودی.»

کنیث معصومانه پاسخ داد: «درسته، مادر، اما من یکی از جایزه ها را برده بودم، در صورتی که بیلی Billy هنوز صاحب جایزه ای نشده بود.»

کلیفورد و جری فرنس

Clifford and Jerie Furness

قانون جاده ها

خوشا به حال آنانی که می بخشند بی آن که به یاد
آرند، و می گیرند بی آن که فراموش کنند.

الیزابت بیبسکو

Elizabeth Bibesco

من به عنوان دختر یک راننده کامیون و منشی یک اداره، طوری بزرگ شدم که مادرم را خیلی بیشتر از پدرم می شناختم. وقتی که بچه بودم، «دختر کوچولوی پدرم» بودم، اما وقتی قدم به دوران نوجوانی گذاشتم، رابطه چندان گرمی بین من و او باقی نمانده بود. او بخش عمده ای از عمر مرا در جاده ها صرف کرده بود، چون هر روز ساعت ۴ صبح از منزل بیرون می رفت و شب هنگام موقعی که من در خواب بودم به خانه برمی گشت. وقتی به اندازه ای بزرگ شدم که اجازه داشتم بعد از ساعت ۹ شب از خانه بیرون بمانم، دیگر «دختر کوچولوی پدرم» نبودم، من یک نوجوان بودم. ما دو تا، حالا دیگر با هم غریبه بودیم - من او را نمی شناختم و او هم

نمی توانست که مرا بشناسد. او گویی روزی با کامیون خود از منزل روانه جاده ها شده بود و وقتی به خانه بازگشته بود که من سیزده سالمه بود. سال ها طول کشید تا بفهمم که او نمی دانست با من چه کند. او نمی دانست با دختر نوجوانی که دارای هورمون های هیجانی و یک دهان گنده است، چگونه رفتار کند. دختر کوچولویی که زمانی عاشق او بود حالا جای خود را به نوجوان غیر قابل تحملی داده بود که عاشق چیزی جز این نبود که در هر مشاجره ای آخرین حرف را بزند و این سرآغاز درسی بود که هرگز فراموش نخواهم کرد...

من نوجوان سرکشی بودم که ذهنی روشن و رویاهایی بزرگ داشت. به نظر، مادرم در لحظات سخت زندگی از من حمایت می کرد. مواقعی که مادرم می کوشید به اصطلاح راه راست را به من نشان دهد شکی نیست که با تمام ذرات وجودم با آن مبارزه می کردم، اما او هرگز مرا به حال خود وا نمی گذاشت و همچنان به خاطر زندگی گرانمایه سرسختی نشان می داد. سرانجام هورمون های هیجانی و رفتارهای عصبی در وجود من ریشه دواند. درست در همین زمان ها بود که درس مهمی از پدرم آموختم. درس توانایی، درس عشق، درس صداقت و مهربانی.

یک روز عصر پدرم طبق روال معمول پس از تحویل محموله کامیون خود به نقاطی همچون بروکلین، بروکس، هارلم و فیلا دلفیا به خانه بازگشت. او برایمان تعریف کرد که در بعد از ظهر آن روز، حین رانندگی در بزرگراه، متوجه خانمی شده که مشغول خارج کردن چرخ یدکی برای تعویض چرخ پنجر شده ماشینش است. پدرم با مشاهده این منظره توقف می کند، خودش را به زن معرفی کرده و آماده تعویض چرخ می شود. زن از بابت مهربانی پدرم تشکر می کند و بیان می دارد که مردم به خاطر وقوع جرم و جنایت در مناطق شهری از توقف و کمک به همدیگر واهمه دارند. موقعی که پدرم کار تعویض چرخ را به اتمام می رساند و همه ابزار آلات آن را در صندوق عقب ماشین جاسازی می کند، زن یک اسکناس ۲۰ دلاری به

طرف او دراز می کند. پدرم لبخند به لب می گوید: «نیازی به پرداخت پول نیست. من زن و یک دختر دارم که همین تازگی ها رانندگی یاد گرفته اند و تنها امیدم به هنگام وقوع چنین حوادثی برای آنها این است که یک نفر انسان صادق و صمیمی ماشینش را متوقف کند و همان کاری را برای آنها انجام دهد که من برای شما کردم.» او سپس خدا حافظی کرده و به طرف کامیون هجده چرخ خود که روشن در کنار جاده متوقف شده بود، برمی گردد.

این یکی از جنبه های شخصیتی پدرم بود که برای من ناشناخته مانده بود. در عوض، پدر همیشه در سفر من، در طول زندکیم همه قوانین و مقررات مربوط به جاده و زندگی را با نقل ماجراهای شیرین و شادی که برای خود و رفقاییش اتفاق افتاده بود و او آنها را با صدایی بلند و خشن در مجالس خانوادگی تعریف می کرد، به من آموخت. من در میان شلیک فقه ها به توضیحات او در مورد جاده، مکان های امن آن برای صرف غذا و خوابیدن، معانی احترام، صداقت، کار طاقت فرسا و بقای «بقه آبی ها» گوش می سپردم. من پیش از سن بیست و چهار سالگی درس های واقعاً زیادی از او آموخته بودم.

من در سال ۱۹۹۲ از خانه پدری خود در نیوجرسی به آپارتمانی در کانزاس شرقی، جایی که به عنوان داوطلب در یک سازمان حقوق مدنی کار می کردم، نقل مکان نمودم. من در طی سه سال و نیمی که در این سازمان مشغول بکار بودم، مدام مسافرت می کردم. روزی دختر دوازده ساله یکی از دوستانم به من پیشنهاد کرد که برای شرکت در راهپیمایی سراسری به خاطر سرزمین مادری، روانه کانزاس غربی شویم. من که طرفدار پروپاقرص احباء و حفظ محیط زیست بودم، با پیشنهاد او موافقت کردم. روز بعد، ماشین هم اتافی خود را امانت گرفتم تا عازم یک سفر چهار ساعته شویم.

ما تقریباً در نصفه های راه بودیم که چرخ سمت چپ عقب ماشین

ترکید. ماشین را به هر زحمتی که بود کنترل نموده کنار جاده متوقف کردم. در حالی که از ترس می لرزیدم، نفس عمیقی کشیده و از ماشین خارج شدم. برای درآوردن چرخ یدکی به طرف صندوق عقب رفتم. در حال بیرون کشیدن جک بودم که یک کامیون هجده چرخ مثل باد از کنارمان رد شد. جک را زیر ماشین قرار می دادم که یک مرتبه صدای گوشخراش ترمزهای بادی کامیونی در جاده به گوشم رسید. سرم را که بلند کردم، دیدم یک راننده کامیون از میان چهار نوار خط کشی شده بزرگراه به کمک ما می شتابد. او توضیح داد که راننده کامیون قبلی طی تماس رادیویی به او اطلاع داد که زن و دختری در جاده به کمک نیاز دارند. او خودش را به ما معرفی کرد. از مقصدمان پرسید و جک را از دست من گرفت. بیست دقیقه طول کشید تا چرخ پنجر عوض شد.

راننده کامیون از من خواست که در نخستین توقفگاه چرخ تازه‌ای بخرم. او توضیح داد که وضع چرخ یدکی آن قدر سالم نیست که ما را به مقصد برساند. از هم خداحافظی می کردیم که یک اسکناس بیست دلاری از جیبم درآورده و به طرفش گرفتیم. او خندید و با لهجه ایالت‌های میانی آمریکا گفت: «من به دختر دارم که تقریباً هم سن و سال شماست و تنها امیدم این است که اگر یک چنین حادثه‌ای برای او رخ داد، یک نفر انسان صادق و صمیمی به کمک او بشتابد، همان طوری که من به کمک شما شتافتم.» همان حرف‌های پدرم را می شنیدم، با همان لطافت و با همان لهجه بروکلینی.

من با راننده کامیون در باره پدرم و از تجربه او در نیوجرسی سخن گفتم. او خندید و پس از گذشتن از بزرگراه به طرفم برگشت و گفت: «پدرتان مرد خوبی است ... او به قانون جاده‌ها آشناست.»

در توقفگاه بعدی ایستادم تا چرخ را عوض کنم. از باجه تلفن کارتی به خانه پدریم زنگ زدم، هر چند که می دانستم همه آنها در آن موقع سر کار هستند. برای پدرم پیام گذاشتم و در آن از راننده‌ای که به من کمک کرده بود،

صحبت کردم. و از پدرم به خاطر آشنایی به قانون جاده‌ها تشکر کردم. درود دخترک یک راننده کامیون بر همه رانندگانی که به قانون جاده‌ها واقف هستند و آن را درک می کنند ... بویژه آن دو نجیب‌زاده‌ای که در کانزاس به کمک من شتافتند!

میکله اچ وینولا

Michele H Vignola

سرباز جوان تمام شب را در اتاق نیمه تاریک بیماران بستری نشست و در حالی که دست پیرمرد را میان دست‌های خود گرفته بود، به صحبت در مورد مسائل دلگرم‌کننده و تشویق‌آمیز پرداخت. پیرمرد در حال موت چیزی بر زبان نیاورد، اما به فشردن ضعیف دست سرباز جوان ادامه داد. سرباز جوان بی‌اعتنا به صدای مخزن اکسیژن، ناله‌های دردناک سایر بیماران، و همه‌همه صدای شب‌کارانی که لحظه به لحظه در رفت و آمد بودند، کنار تخت پیرمرد نشست.

پرستار هر چند وقت یک بار که برای بازدید بیماران به اتاق سر می‌کشید، می‌شنید که سرباز جوان در حال نجوای کلمات تسکین‌دهنده به پیرمرد است. پرستار در طول آن شب طولانی چندین بار به سرباز جوان پیشنهاد کرد که لحظه‌ای اتاق را ترک کرده و استراحتی نماید، اما سرباز جوان هر بار از انجام این کار امتناع کرد.

چیزی به سپیده دم نمانده بود که پیرمرد مُرد. سرباز جوان دست بی‌جان پیرمرد را روی تخت قرار داد و به دنبال پرستار رفت. پرستار جنازه پیرمرد را از اتاق منتقل کرد و برای انجام تشریفات لازم برگشت. سرباز همچنان منتظر ایستاده بود. پرستار چند کلمه‌ای برای همدردی و دلسوزی بر زبان آورد، اما سرباز جوان سخنان او را قطع کرد و پرسید:

«این پیرمرد کی بود؟»

پرستار مبهوت و وحشت‌زده پرسید: «او پدرت بود.»

سرباز جوان گفت: «نه، او پدر من نبود. من پیش از این هرگز او را ندیده بودم.»

«پس چرا وقتی تو را پیش او بردم چیزی نگفتی؟»

سرباز جوان توضیح داد: «از همان اول که آنها مرا به مرخصی اضطرابی فرستادند، فهمیدم که اشتباهی رخ داده است. جریان از این قرار است که در سربازخانه، من و یک نفر دیگر، هم همنامیم و هم از یک شهر، و شماره سریال ما هم مشابه است، به همین خاطر آنها مرا اشتباهی فرستادند. از

پاسی شب

آن که زیاد دارد ثروتمند نیست، آن که زیاد می‌بخشد ثروتمند است.

اریش فروم

Erich Fromm

پرستار رو به پیرمرد گفت: «پسرت اینجاست.» پرستار مجبور بود که این جمله را چندین بار قبل از باز شدن چشمان پیرمرد تکرار کند. از شب قبل که پیرمرد دچار حمله شدید قلبی شده بود، داروهای مسکن زیادی به او داده بودند. به همین خاطر او هنوز نیمه هوشیار بود. پیرمرد هیکل تیره و تار مرد جوانی را که یونیفورم تفنگداران نیروی دریایی را به تن داشت و در کنار تخت او ایستاده بود، می‌دید.

پیرمرد دستش را دراز کرد. تفنگدار دریایی دست مرتعش پیرمرد را میان دست‌های خشن و زمخت خود گرفت و به نرمی فشرد. پرستار صندلی پیش کشید و تفنگدار خسته روی آن کنار تخت نشست.

طرف دیگر، من متوجه شدم که پیرمرد به پسرش نیاز دارد، و پسرش هم که اینجا نبود. بنده خدا به قدری مریض بود که متوجه این نشد که من پسرش هستم یا نه. وقتی فهمیدم که نیاز مبرمی به حضور کسی دارد، تصمیم گرفتم پیشش بمانم، همین.»

روی پاپکین

Roy Popkin

داستان یک شیطونک^(۱)

ساعت شش بود و من توی پارک مثل یک شیطونک شب کریسمس خسته و کوفته بودم. در واقع، من یک شیطونک بودم و شب کریسمس هم بود. در دسامبر ۱۹۹۵، در شانزدهمین سال زندگیم، من در دو جا کار می‌کردم تا به این طریق هم بتوانم به پدر و مادرم در پرداخت هزینه‌های تحصیلی خود کمک کنم و هم این که چیزی برای خود پس‌انداز نمایم. شیطونک شدن و کمک کردن به بابانوئل در برداشتن عکس کودکان، کار دوم من محسوب می‌شد. من از روز قبل تا به آن لحظه دوازده ساعت در فاصله زمانی دو شغلم کار کرده بودم؛ شب کریسمس در شهر کوچک سانتالند Santaland به قدری شلوغ بود که من در طی روز حتی فرصت استراحت و خوردن یک فنجان قهوه را پیدا نکرده بودم. اما اشکالی نداشت، چون دقایقی بیش از کارمان نمانده بود و من هم می‌توانستم تا

۱- شیطونک، ترجمه واژه انگلیسی Elf است. و آن موجود آدمک مانند شوخ و شیطانی است که نیروی جادویی دارد. بچه‌های که سن و سال در ایام عید میلاد مسیح تا یورشیدن لباس‌های افسانه‌ای (فرنگزیک) خود را به شکل شیطونک، در می‌آورند و به بابانوئل در کارها کمک می‌کنند.

آخرین لحظه دوام بیاورم!

سرم را بالا گرفته و به مدیران شلی Shelly نگاه کردم، و او نیز با لبخند دلگرم کننده ای پاسخ داد. او، تنها دلیل این همه کار و مقاومت من بود. او از واسطه فصل مدیر ما شده بود و یک دنیا تغییر و تحول ایجاد کرده بود. کار من از تحمل فشارهای روحی به فعالیت مستمر تبدیل شده بود. او به عوض داد زدن سر کارگران برای حفظ مقررات، همه را تشویق و حمایت می کرد. او همه ما را وادار می کرد که به صورت تیمی عمل کنیم. خصوصاً مواقعی که کارها درست پیش نمی رفت، او همواره تبسم بر لب داشت و کلمات دلگرم کننده به ما می زد. ما تحت رهبری او موفق شده بودیم بیشترین میزان فروش عکس پارک در کالیفرنیا را به دست بیاوریم.

می دانستم که تعطیلات سختی را پشت سر می گذارد، چون چند وقت پیش سقط جنین کرده بود. ای کاش می دانست که چه آدم بزرگی است و چه تغییری در وجود همه کارگران خود و همه بچه های کوچکی که برای گرفتن عکس به آنجا می آمدند، ایجاد کرده است.

دکه ما تا ساعت هفت باز بود؛ حوالی ساعت شش بود که شلوغی پارک کمی فرو نشست و من بالاخره فرصت یافتم تا کمی استراحت کنم. درست است که من پول زیادی نداشتم، اما از ته دل مایل بودم هدیه ای برای شلی تهیه کنم تا بدین وسیله مراتب تقدیر و تشکر خود را به او نشان دهم. به همین خاطر به فروشگاههای که صابون و کرم و از این جور چیزها می فروخت، رفتم. کارکنان فروشگاه در حال پایین کشیدن کرکره آهنی و تعطیل کردن بودند و یکی از آنها، که مثل خود من خسته و کوفته بود، با صدای بلندی به من گفت: «متأسفم، فروشگاه بسته است!»

نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم که همه فروشگاهها تعطیل هستند. به قدری خسته بودم که متوجه بسته شدن آنها نشده بودم.

واقعاً خیلی وظیفه شناس بودم. تمام روز را مشغول کار بودم و یادم رفته بود که دقیقه ای فرصت کرده و برایش هدیه ای خریداری کنم.

داشتم به دکه یمان در سانتا بازمی گشتم که متوجه شدم فروشگاه زنجیره ای نورداستروم Nordstrom هنوز باز است. با ترس از این که آنها نیز ممکن است هر لحظه فروشگاه را تعطیل کنند، بلا درنگ وارد فروشگاه شدم و با ردگیری علائم راهنما به طرف قسمت هدایا براه افتادم. از میان قسمت های مختلف فروشگاه رد می شدم که احساس کردم خیلی انگشت نما شده ام. همه مشتریان لباس های شیک به تن داشتند و ثروتمند به نظر می رسیدند، در حالی که من، نوجوانی بیش نبودم و لباس افسانه ای شیطنک ها تنم بود. با خود اندیشیدم که در چنین فروشگاه شیک و پیکی چگونه می شود یک هدیه پانزده دلاری پیدا کرد.

خودم را با صدای عمدی دلنگ دلنگ زنگوله های لباسم به قسمت هدایا رساندم. زن فروشنده ای که به نظر می رسید در حال ترک کردن محل کار خود است، به طرفم آمد و پیشنهاد کمک کرد. همه افراد حاضر در غرفه ها به طرف صدا برگشته و به ما خیره شدند.

به آرامی گفتم: «نه، خیلی ممنونم. به یه مشتری دیگه کمک کنین.» صاف به من نگاه کرد و با خنده گفت: «نه، دلم می خواد که به شما کمک کنم.»

به او گفتم که تصمیم به خرید هدیه ای برای خانم مدیران دارم، و ساده لوحانه اقرار کردم که بیش از پانزده دلار ندارم. به قدری خوشحال و متفکر می نمودم که گویی من از او یک جنس هزار و پانصد دلاری خواسته ام. در این لحظه، غرفه های مختلف فروشگاه خالی شده بودند، اما خانم فروشنده به دقت قفسه ها را از نظر گذراند و چند تا جنس انتخاب کرد تا با آنها یک سبد کادویی درست کند. کل قیمت اجناس ۱۴/۰۹ دلار شد.

فروشگاه داشت تعطیل می شد؛ چراغ های فروشگاه با صدای زنگ صندوق خاموش شدند.

با خود اندیشیدم که اگر اجناس را همان طوری که هست، بگیرم و برای کادوییچی به منزل ببرم، بسته بسیار خوشگلی خواهد شد، اما حیف که

وقت آن را نداشتم.

خانم فروشنده که انگار فکر مرا خوانده بود، گفت: «دوست داری برات کادو پیچش کنم؟»
«بله، خیلی ممنون.»

در این لحظه فروشگاه تعطیل شده بود. صدایی از بلندگو پرسید که آیا هنوز در فروشگاه مشتری هست یا نه. می دانستم که این خانم فروشنده مثل هر کس دیگری در شب عید مایل بود که هر چه زودتر به منزلش برسد، اما او در خدمت مشتری کم سنی بود که یک جنس یک غازی خریده بود. اما او خیلی وقت بود که به اتاق پشتی رفته بود. به هنگام بازگشت، زیباترین سبد کادویی عالم در دستانش بود. دور تادور آن با کاغذ نقره‌ای و طلایی پیچیده شده بود و ظوری زیبا به نظر می رسید که انگار حداقل پنجاه دلار از بابت آن پرداخت شده است. اصلاً باورم نمی شد. خیلی خوشحال بودم!

هنگامی که از او تشکر کردم، به من گفت: «شما شیطونک‌ها تو پارک مردمو شاد می کنید، من هم خواستم کمی شما را شاد کنم.»

به دکه که برگشتم هدیه را به شلی دادم و گفتم: «عیدت مبارک، شلی.» مدیرم از دیدن کادو زبانش بند آمد؛ او به قدری تحت تأثیر قرار گرفته و خوشحال بود که اشک بر گونه هایش جاری شد. به نظرم این کار سرآغاز خوبی برای شروع سال نو بود.

در طول تعطیلات عید همه فکر و ذکرم متوجه مهر و محبت و تلاش خانم فروشنده بود، زنی که با خوشحال کردن من موجب شده بود که من نیز آن را به نوبه خود به مدیرم انتقال دهم. با خود اندیشیدم کوچکترین کاری که می توانم برایش انجام دهم این است که نامه‌ای به فروشگاه بنویسم و آنان را در جریان امر قرار دهم. حدود یک هفته بعد، پاسخی از فروشگاه دریافت کردم که از بابت نوشتن نامه از من تشکر کرده بودند.

تا اواسط ماه ژانویه کار را تمام شده تلقی می کردم تا این که استفانی

Stephanie، زن فروشنده، به من تلفن زد. او مرا به ناهار دعوت کرد. بله، مرا. مشتری ۱۵ دلاری شانزده ساعته‌اش را.
او با دیدن من، مرا در آغوش کشید، هدیه‌ای به من داد و این داستان را برایم تعریف کرد:

او به هنگام ورود به جلسه اخیر کارکنان متوجه می شود که اسمش جزو نامزدهای کارکنان نمونه فروشگاه نورداستروم ذکر شده است. او از دیدن آن متحیر، اما بسیار خوشحال می شود، چون پیش از آن هرگز برای این کار انتخاب نشده بود. هنگامی که در جایگاه مخصوص اقدام به معرفی کارمند نمونه می کنند، اسم استفانی اعلام می شود. او برنده شده بود! موقعی که استفانی برای گرفتن جایزه خود جلو می رود، مدیر او با صدای بلند شروع به خواندن نامه من می کند و در خاتمه، همه برایش چندین بار کف می زنند. کارمند نمونه شدن به این معنی بود که عکس او در سالن ورودی فروشگاه نصب شود؛ کارت اعتباری جدیدی که روی آن نمونه شدن او در نورداستروم قید شده بود، دریافت دارد؛ یک عدد سنجاق سینه طلایی ۱۴ قیراطی و یک اسکس صد دلاری جایزه بگیرد و از او دعوت شود که در جلسه ناحیه به معرفی دپارتمان خود بپردازد.

آنان نامه مرا در جلسه ناحیه خواندند و همه ایستاده به استفانی ادای احترام کردند. مدیری که نامه مرا خوانده بود، گفت: «این دقیقاً همان چیزی است که ما از همه کارکنان خود می خواهیم.» استفانی همچنین موفق به دیدار برادران نورداستروم شد. هر سه برادر به او اظهار ادب و صمیمیت کرده بودند.

غرق در اندیشه بودم که استفانی دست مرا گرفت و گفت: «اما، تایری Tyree، بهترین قسمت ماجرا این نیست. پس از جلسه فروشگاه لیست کاندیدها را برداشتم. نامه تو و صد دلار جایزه را روی آن گذاشتم و بردم خانه و دادمش به پدرم. او همه لیست را خواند. سپس نگاهی به من انداخت و پرسید: «کی معلوم می شه که برنده کیه؟»

گفتم: «من بُردم، پدر.»

او صاف در چشمان من نگرینست و گفت: «بهت افتخار می‌کنم، استفانی.»

استفانی به آرامی به من گفت: «پدرم هرگز به من نكفنه بود که بهت افتخار می‌کنم.»

تصوّر می‌کنم تا آخر عمر هرگز آن لحظه را فراموش نخواهم کرد. و آن لحظه موقعی بود که به قدرت لایزال هدیه تقدیر و تشکر پی بردم. تقدیر و تشکر شلی از کارگران خود یک سری زنجیر حوادث را به حرکت واداشته بود. (سبد زیبای استفانی، نامه من، جایزه نورداستروم)، زنجیری که حداقل زندگی منه نظر را تغییر داده بود.

درست است که من این حرف را بارها و بارها در غمزم شنیده‌ام. اما یک روز کریسمس که من شیطونک بودم، یک شیطونک بی‌پول، واقعاً به این حقیقت دست یافتم که کوچک‌ترین چیزها قادر به ایجاد بزرگ‌ترین تغییرات هستند.

تایری دبلینگام

Tyree Dillingham

محبوب

جایی که عشق هست، خدا هم هست.

لئو تالسٹوی

شبی برای کمک به زایمان نوزادی که در روده‌اش مقدار کمی پیش مدفوع^۱ دیده شده بود، مرا به اتاق زایمان خواستند. پیش مدفوع ماده سبز رنگ جنینی است که قبل از زایمان در روده‌های نوزاد پیدا می‌شود و گاهی می‌تواند موجبات ناراحتی و نابهنجاری نوزاد را فراهم آورد. وجود این ماده در نوزاد عموماً طلب می‌کند که یک پزشک اطفال یا یک فرد واجد شرایط دیگر هنگام زایمان حضور داشته باشد. به هر حال، در اکثر موارد این نوزادان بدون هیچ عارضه‌ای صحیح و سالم متولد می‌شوند.

پدر و مادر این نوزاد در اتاق زایمان دلوپس و نگران، اما شاد و خوشحال، به انتظار تولّد نخستین فرزندشان بودند. دوران حاملگی بدون

هیچ رویداد مهمی سپری شده بود، اما به محض به دنیا آمدن نوزاد معلوم شد که مشکل عمده‌ای وجود دارد. نوزاد به طور مادرزادی از ناحیه کاسه سر معیوب بود. به عبارت دیگر، نوزاد فاقد مخ بود و کاسه سر نداشت. این گونه نوزادان عموماً در همان لحظات اولیه زندگی می‌میرند و غالب اوقات دارای ناهنجاری‌های قابل توجه دیگری نیز هستند.

پزشک متخصص زایمان بلافاصله نوزاد را به من تحویل داد. حتی پدر نوزاد هم، که بی‌صبر و هیجان‌زده در کنار من ایستاده بود، متوجه غیرطبیعی بودن نوزاد شد. مادر نوزاد هم که بیهوش نشده بود، همان دم خواهان دیدن نوزاد بود. نوزاد نه آن چنان گریه می‌کرد و نه از ناراحتی جدی تنفسی رنج می‌برد، اما رنگش کبود بود، امبری که نشان‌دهنده وجود بیماری شدید قلبی در یک چنین نوزادانی است.

شور و هیجانی که در چنین مواقعی به وقوع می‌پیوندد، غیرقابل توصیف است. در یک لحظه همه شاد و خندان هستند و با تفریح و بذله‌گویی مشتاقانه در انتظار نوزاد زیبا و همه امکاناتی هستند که زندگی ارزانی‌اش می‌دارد. ناگهان، در یک چشم برهم زدن، این شور و هیجان به اعماق زرف ناباوری، غص و غضب و نومیدی فرو می‌رود.

در حالی که بازویم را دور کمر پدر حلقه کرده بودم، تخت چرخدار نوزاد را دو نفری به طرف مادرش کشیدیم. دست مادر را گرفته و تشخیص خرد از ناهنجاری نوزاد را توضیح دادم. در چنین مواقعی هیچ‌کس قادر به شنیدن اصل مطلب نیست. نوزاد را در میان بتو پیچیدم و از پدرش خواستم که او را به اطاق نوزادان ببرد. به مادرش نیز گفتم که نوزاد نیاز به معاینات اولیه دارد و در نخستین فرصت بازگشته و در مورد او صحبت خواهیم کرد. روانه‌ی اطاق نوزادان بودیم که از پدر پرسیدم: «اسم بچه رو چی می‌خواستین بذارین؟»

او پاسخ می‌داد، اما از من پرسید: «آیا او زنده خواهد ماند؟»

گفتم: «نایستی دقیق معاینه‌اش کنم.» با خود در باره دخالت زیاد پزشکان

برای زنده نگهداشتن بیشتر این گونه نوزادان برای هفته‌ها، ماه‌ها، و حتی سال‌ها، اندیشیدم و مثل همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که آنچه ما قادر به انجام آن هستیم، شاید از نظر اخلاقی هم درست نباشد.

تنفس بچه در اطاق نوزادان تندتر شد. معاینات نشان داد که قلب او شدیداً آسیب دیده است. عکسب‌داری از سینه و استفاده از امواج فراصوتی معلوم کرد که نارسایی قلبی او را نمی‌توان به‌طور موفقیت‌آمیز معالجه کرد. مشکل دیگر نوزاد مشکلات نارسایی کلیوی بود که منجر به عملکرد غیرطبیعی کلیه‌ها می‌شد.

در این لحظه، پرستاران تخت مادر را به اتاقی آورده بودند که من در آنجا در حال معاینه نوزاد بودم. مادر پس از گوش دادن به توضیحات تخصصی من در مورد مشکلات خدیده نوزاد، به سادگی به من نگر بست و گفت: «اسمش محبوب است. یادآور حوری محبوب، یوختای رسول.» سپس از من پرسید که می‌تواند بچه‌اش را بعل کند یا نه.

همه به یک اتفاق خصوصی، جایی که مادر راحت و اسوده می‌توانست خم شده و پدر نزدیکش نشسته و هر دو بچه را در اغوش گیرند و با او صحبت کنند، رفته‌ام. خواستم از اتاق خارج شوم که آن دو ممانعت کردند.

مادر با صدای بلند برای بچه دعا کرد و سپس برایش آواز خواند و لالایی گفت. مادر در باره خودش و همسرش، آمد و رویاهایشان، با او سخن گفت. او پدر و مادر به بچه گفت که آنها خیلی دوستش دارند.

همان‌جا من افسوس‌خنده‌ها نشستم و شاهد تغییر احساسات آنها از نومیدی و درمادگی به عشق و محبت شدم. یکی از هولناک‌ترین تجارب زندگی نصیب بن زوج جوان شده بود، تجربه‌ای که معمولاً او به‌طور قابل درک در هم شکستن امید و آرزوهای ناشی از مشاهده کودک در حال رشد، به غضب، دشمنی و دلسوزی منتهی می‌شود. اما این زوج جوان، در آن لحظات هولناک و ماندگی، به خوبی درک کردند که مهم‌ترین وظیفه آنها نسبت به فرزند خود ابراز عشق و محبتی به درازای یک عمر در طول

زندگی بسیار کوتاه اوست. آن دو با بچه‌یشان سخن گفتند، برایش آواز خواندند، خودشان را به او معرفی کردند، تنگ در آغوشش گرفتند. و توجّهی به قیافه نابهنجار جسمی او نکردند. به جای آن، آنان روح یک موجود کوچک را که تنها چند ساعت از عمرش باقی بود، دیدند و لمسش کردند. محبوب چند دقیقه بعد مُرد.

آن دو زوج جوان به من آموختند که ارزش عمر انسان بستگی به طول زمان آن در کره‌خاکی ندارد، بلکه بستگی به مقدار عشق و محبتی دارد که انسان در طی زندگی خود دریافت و یا ابراز می‌دارد. دو زوج جوان همه عشقشان را به پسرشان ابراز داشته بودند. او واقعاً محبوب آنان بود.

دکتر جیمز س. براون

James C. Brown

امیدوارم چیه، مرد... اراده کن!

برای استقبال از دوستی به فرودگاه پورتلند اورگان، Portland، Oregon رفته بودم که شاهد یکی از آن صحنه‌هایی شدم که انسان با شنیدن آن از زبان دیگران غافلگیر می‌شود و تأثیری عمیق بر زندگی آتی او می‌گذارد. این صحنه غافلگیرکننده و عبرت‌انگیز درست در چند قدمی من به وقوع پیوست.

در سائیل خروجی مسافرین هواپیما منتظر ایستاده بودم که متوجه شدم مردی با دو چمدان به طرف من می‌آید. او درست کنار من ایستاد تا با خانواده خود احوالپرسی کند.

او قبل از همه به طرف جوان‌ترین پسر خود (که احتمالاً شش سال داشت) رفت و چمدان‌هایش را بر زمین گذاشت. آن دو همدیگر را سخت و طولانی در آغوش گرفتند. سپس از هم جدا شده و چند لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند. در این لحظه شنیدم که پدرش به او گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم، پسر. دلم برات خیلی تنگ شده بود!» پسر سرش را پایین انداخت و در حالی که تبسم خجولانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود، به

نرمی گفت: «من هم همین طور، پدر!»

مرد قد راست کرد، به چشمان پسر بزرگترش (که احتمالاً نه یا ده سال داشت) خیره شد و در حالی که صورت پسر را میان دست‌هایش گرفته بود، گفت: «تو دیگه کاملاً به مرد شدی. خیلی دوست دارم، زاک Zach!» آن دو نیز همدیگر را سخت و محبت‌آمیز در آغوش کشیدند.

لحظاتی که این وقایع جریان داشت، دختر بچه کوچکی (شاید یک ساله یا یک سال و نیمه) در آغوش مادرش ناآرام پیچ و تاب می‌خورد و چشمان کوچولوش را لحظه‌ای از صحنه شگفت‌آور بازگشت پدر برنمی‌داشت. «سلام، خانم کوچولو!» مرد این را گفت و دخترک را به آرامی از آغوش مادر بیرون کشید. او بی‌وقفه صورت دخترک را غرق بوسه کرد و در حالی که او را به این طرف و آن طرف بازی می‌داد، به سینه‌اش فشرد. دخترک در یک چشم بر هم زدن آرام گرفت و سرش را، آرام و با رضایت تمام، بر شانه پدر گذاشت.

بدینسان لحظاتی چند گذشت. سپس پدر، دخترک کوچولو را به پسر ارشدش داد و گفت: «بهترین رو برای آخر نگهداشته‌ام!» او قدمی به طرف همسرش برداشت و طولانی‌ترین و پرشورترین بوسه‌ای را که در عمرم دیده بودم، نثارش کرد. او چندین ثانیه به چشمان همسرش خیره شد و سپس به آرامی گفت: «خیلی دوست دارم!»

آن دو در حالی که دست در دست یکدیگر داشتند و لبخندی گرم بر لب‌هایشان نقش بسته و نگاهی پر محبت از چشمانشان ساطع بود به یکدیگر خیره شدند. آن دو برای یک لحظه مرا به یاد تازه ازدواج کرده‌ها انداختند، اما با توجه به سن و سال بچه‌ها این امر به هیچ وجه امکان‌پذیر نبود. لحظاتی چند مات و مبهوت مانده بودم که متوجه شدم انگار بیش از حد مجذوب نمایش عشق بی‌ریایی که در یک قدمیم در حال وقوع است، شده‌ام. ناگهان احساس ناخوشایندی سراپای وجودم را فرا گرفت، گویی در حال تهاجم به امر مقدسی بودم. اما ناگهان از شنیدن صدای عصبی خودم

متحیر شدم که می‌پرسید: «بخشید، شما چند ساله که با هم ازدواج کرده‌اید؟»

مرد بدون این که چشم از چهره زیبای همسرش برگیرد، پاسخ داد: «چهارده سال با هم بودیم و دوازده سال است که با هم ازدواج کرده‌ایم.» «چه مدت در مسافرت بودید؟»

بالاخره مرد صورتش را به طرف من گرفت و همچنان که لبخند رضایتمندی سراسر چهره‌اش را فرا گرفته بود، گفت: «دو روز تمام!» دو روز؟ مات و مبهوت شدم. با توجه به حرارت احوالپرسی تصور می‌کردم که این مرد اگر ماهها از خانواده‌اش دور نبوده باشد، حداقل چندین هفته بوده است. فهمیدم که حرفم مرا لو داده است. اما بی‌مقدمه، و برای این که خودم را آبرومندانه از مخلصه نجات دهم (و به جستجوی دوستم بروم) گفتم: «امیدوارم که پس از دوازده سال، ازدواج من هم این چنین پرشور و نشاط باشد!»

به ناگاه خنده از لبان مرد محو شد. او در حالی که مستقیم به چشمان من نگاه می‌کرد، با قاطعیتی که تا ژرفای روحم نفوذ کرد، مطلبی گفت که در وجودم تحولی ایجاد کرد. او به من گفت: «امیدوارم چیه، مرد... اراده کن!» دوباره خنده سراسر صورتش را پوشاند، دستم را فشرد و گفت: «به امان خدا!» سپس با اهل خانواده‌اش برگشت و راه خود را گرفتند و رفتند.

من همچنان به آن مرد استثنایی و خانواده منحصربه‌فردش که بتدریج دور و ناپدید می‌شدند، می‌نگریستم که دوستم به طرفم آمد و پرسید: «به چی خیره شدی؟» بلادرنگ، و با حس قاطعی از کنجکاوای، پاسخ دادم: «به آینده‌ام!»

مایکل هارگرو

Michael Hargrove

به شکل و ترکیب ساق‌های پای خود پیدا کرده است.

با مشاهده شور و شوق دوستم در حول و حوش عشق جدیدش، من نیز نظری به عشق قدیمی خود می‌اندازم. شوهرم اسکات Scott هنوز به اوج میانسالی نرسیده است، اما به امید خدا خواهد رسید. سرحد موی سر و پیشانی‌ش بتدریج پس می‌رود و پانزده پوند بر وزنش اضافه شده است. او که زمانی دوندۀ دو ماراتون بود، تمام بدنش پر از عضله و رگ و پی است، و حالا، تنها در راهروهای بیمارستان است که به این سو و آن سو می‌دود. هیکل او حکایت از ساعات طولانی کار و خوردن بیش از حد شکلات می‌کند. با همه اینها، او هنوز قادر است از آن سوی میز غذاخوری طوری به من نگاه کند که فوری صورتحساب را خواسته تا راهی خانه شویم.

روشنی و طراوت طبیعی پوست من بعد از بیست و پنج سال کمی از دست رفته است. من هر وقت که ناگزیر باشم زیبا جلوه کنم، می‌توانم، اما دیگر توجه چندان زیادی به این موضوع که در منزلمان با شلوار ورزشی گل و گشاد، یا بازیرپوش کشیاف و جوراب‌های ساق کوتاه شوهرم به این ور و آن ور بروم، ندارم.

دوستم از من پرسید: «چه چیزی باعث پایداری عشق می‌شود؟» من هم حقیقت را به او گفتم: «نمی‌دانم.» سپس از من سؤال کرد «چرا عشق تو پایدار است؟» من هم به او گفتم که پیرامون آن فکر خواهم کرد.

من تمامی دلایل بدیهی را بررسی کرده‌ام: تعهد، منافع مشترک، دیگرخواهی، جذبۀ جنسی و استعداد در ارتباط. اما هنوز چیزهای دیگری هم هست.

ما هنوز هم با هم شوخی می‌کنیم و لحظات خوبی برای همدیگر تدارک می‌بینیم. دیروز شوهرم پس از سراندن یک حلقه کش از روزنامه لوله شده، آن را شوخ و شیطنت‌آمیز به طرف من پرتاب کرد که باعث بروز یک جنگ تمام عیار شد. شنبۀ گذشته هنگامی که داخل سوپرمارکت بودیم، لیست اجناس مورد نیاز خود را از وسط به دو نیم کرده و مسابقه گذاشتیم که

عشق پایدار

مرد برای تصاحب قلب یک زن نخست باید قلب

خود را قربانی کند.

مایک دابرتین (سیزده ساله)

Mike Dobbertin

دوستی دارم که در آستانۀ عاشق شدن است. او صادقانه ادعا می‌کند که آسمان آبی‌تر است؛ که متوجه عطر لطیف یاس‌های بنفش کنار گاراژشان شده است، هرچند که پیش از این بی تفاوت از مقابل آنها رد می‌شده است؛ و این که هنگام گوش دادن به موسیقی موتسارت Mozart اشک از چشمانش جاری می‌شود. خلاصۀ کلام این که، زندگی تا قبل از این هرگز بدینسان پر شور و هيجان نبوده است.

او با شادی و خرمی فریاد می‌کشد که: «من دوباره جوان شده‌ام!» دوستم پانزده پوند از وزنش را کاسته و الآن درست شبیه زنان جوانی شده است که عکس هاشان را روی جلد مجلات چاپ می‌کنند. او تازگی‌ها علاقه زیادی

کدامیک از ما زودتر از دیگری اجناس را خریداری کرده و پای گیشه پرداخت خواهد رساند. ما از بین خوراکی های خوب و لذیذی که خودمان تهیه می کنیم، لیست هنرمندانه ای تدوین کرده ایم. حتی شستن دو نفری ظروف می تواند موجبات تفریح و شادمانی ما را فراهم کند. خلاصه کلام این که، با هم بردنمان برای هر دویمان لذتبخش است.

زندگی روزمره یمان مملو از شگفتی و وقایع غیرمترقبه است. روزی وقتی از سر کار به منزل رسیدم، یادداشتی روی آستانه ورودی منزل پیدا کردم. این یادداشت مرا به یادداشت دیگری هدایت کرد، و این یکی به دیگری، تا این که - پس از پیگیری چندین یادداشت - سرانجام به رختکن بزرگ و جادار منزلمان هدایت شدم. رختکن را که باز کردم، دیدم اسکات یک «خمرة پر از اشرفی» (خمرة ترشی من) را به طرفم گرفته و «اشرفی های» آن عبارت از یک هدیه کادو شده بود. شوهرم یک ساعت تمام داخل رختکن به انتظار من نشسته بود و با شنیدن صدای پای من روی پله ها از شادی در پوست خود نمی گنجیده. از آن روز به بعد، من اغلب روی آینه برایش یادداشت می نویسم و یا این که هدیه های کوچکی زیر بالشش جا می گذارم.

بین ما درک و تفاهم متقابل وجود دارد. من درک می کنم که چرا او بایستی چند روزی از هفته را به بازی بسکتبال با دوستانش اختصاص دهد، و او نیز درک می کند که چرا من، تقریباً سالی یک بار، بایستی از خانه، از تلفن، از بچه ها - و حتی از خود او - دور باشم تا چند روزی با حواهرانم گرد هم آییم و روزهایی را به خنده و صحبت های بی پایان سپری کنیم.

ما، در همه چیز با هم شریک هستیم. ما نه تنها در پرداخت صورتحساب ها، در نگرانی های خانوادگی، در تحمل رنج و مشقات ناشی از وظایف پدر و مادری و پخت و پز شریک هستیم، بلکه با در میان گذاشتن افکار و عقاید خود، با همدیگر در آنها نیز سهیم می شویم. ماه گذشته اسکات هنگام بازگشت از یک همایش پزشکی یک جلد رمان تاریخی

قطر برایم به ارمغان آورد. بعد با بیان این که آن را در حین پرواز مطالعه کرده است، مرا تحت تأثیر قرار داد. این اقرار از دهان کسی خارج می شد که شیفته داستان های علمی تخیلی و رمان های پرهیجان تام کلانسی Tom Clancy است. نیت او از خواندن این رمان تاریخی آن بوده که پس از مطالعه من، به بحث و بررسی و تبادل نظر بپردازیم.

زندگی ما سرشار از آرامش است. دانستن این مطلب که هنگام سفارش غذا در رستوران می توانم به پیشخدمت بگویم که «برای من فقط یک چنگال بیار، چون از غذای ایشان خواهم خورد» آرامش نام دارد. در چنین مواقعی شوهرم اجازه می دهد که فقط یک ذره، مثلاً از دسر او را بخورم. اگر اسکات در نظر داشته باشد که تا آخرین ذره دسر خود را بخورد، می دانم که زبان به اعتراض خواهد گشود و خواهد گفت: «بخشید، برای خودتان دسر سفارش بدهید!» و در چنین مواقعی من اصلاً آزرده خاطر نمی شوم.

عفو و بخشش در میان ما حاکم است. مواقعی که در مهمانی ها با صدای بلند و حرف های بی موقع و اعمال نسنجیده ام باعث شرمندگی هر دویمان می شوم، اسکات مرا می بخشد. او می داند که من با شنیدن لطفه به قهقهه می خندم و قادر به کنترل خود نیستم. من نیز او را می بخشم. مثلاً چند وقت پیش وقتی که وارد منزل شد و اعتراف کرد که مقداری از پس اندازمان را در معاملات بورس از دست داده، در آغوشش کشیدم و شجاعانه به او گفتم: «عیبی نداره، پول که ارزش این حرف ها رو نداره.»

در بین ما همکاری و هم نیروبخشی^(۱) وجود دارد. به عبارت دیگر، ما دو نفری قادر به تولید چیزی عظیم تر از خودمان هستیم (مثلاً فرزندانمان). وقتی برای حل یک مشکل و پیدا کردن راهکارهای احتمالی آن عقل هایمان را روی هم می گذاریم، برخی مواقع واقعاً شاهکار می کنیم. ما نسبت به هم حساس هستیم. وقتی که شوهرم با آن نگاه های

۱. همکاری و هم نیروبخشی Synergism: عمل همزمان چند عامل یا دارو که اثر آن از کل اثرات مجزای آنها بیشتر است.

مخصوص خود دیر وقت از بیمارستان به منزل می‌آید، می‌دانم که نباید از او خرده بگیرم، چون کاملاً حس می‌کنم که روز سختی را پشت سر گذاشته است. هفته گذشته وقتی وارد منزل شد همان نگاه‌های مخصوص را داشت. پس از کمی بازی با بچه‌ها و خوردن شام گرم شده‌اش از او پرسیدم: «چی شده؟» او درباره زن شصت ساله‌ای که سخته کرده بود، برایم حرف زد.

شوهرم چندین ساعت به مدارای پیرزن پرداخته بود، اما او از حالت اغماء بیرون نیامده بود. بار دیگر که برای بررسی وضع بیمار به اتاقش مراجعه کرده بود، با دیدن این که شوهر پیرزن کنار تختش ایستاده و با ضربات آهسته دست در صدد بیدار کردن او برآمده، چشمانش پر از اشک شده بود. اسکات موقع بیان این مطلب که امیدی به زنده ماندن پیرزن نیست، دوباره به گریه افتاد. او به این می‌اندیشید که چگونه به یار چهل ساله این پیرزن خواهد گفت که به احتمال زیاد همسرش خواهد مُرد.

من نیز گریستم. به خاطر بحران پزشکی. به خاطر زن و شوهرهایی که چهل سال است با هم زندگی می‌کنند. به خاطر این که هنوز شوهرم پس از گذشت بیست و پنج سال کار در اتاق‌های بیمارستان و مشاهده انواع بیماران در شرف مرگ هنوز تحت تأثیر قرار می‌گیرد و نگران سلامتی آن‌هاست.

ما هر دو انسان‌های معتقدی هستیم؛ ما می‌دانیم که خداوند ما را دوست دارد و در مسیر این زندگی طاقت‌فرسا یاورمان خواهد بود و نیرویمان خواهد بخشید. هفته گذشته، اسکات پس از کار روزانه و اضافه کاری در بیمارستان، در هیئت دکتر کشیک در منزلمان مشغول انجام وظیفه بود. شب سه‌شنبه، یکی از دوستان خویمان که در کلیسا کار می‌کند، به منزلمان آمد و مضطرب و گریان اظهار کرد که شوهر مبتلا به بیماری لاعلاجش تاب و توان مبارزه با بیماری را از دست داده است. ما از هیچ چیزی برای آرام کردن و آگاهانیدن او مضایقه نکردیم.

روز چهارشنبه، با یکی از دوستانم که پس از طرد شدن از سوی

شوهرش در صدد بازسازی زندگی خود است، برای صرف ناهار به رستوران رفتیم. دوتایی مشغول درد دل شدیم، خندیدیم، عصبانی شدیم و به حلاجی مواردی پرداختیم که دوستم می‌توانست روی آنها حساب کند. روز پنجشنبه همسایه‌ای در منزلمان آمد تا در مورد علائم و حشمتاک بیماری آلزایمر با ما مشورت کند، چون این بیماری بتدریج شخصیت پدر شوهرش را تغییر می‌داد.

روز جمعه بهترین دوست دوران کودکیم از یک شهر دور با من تماس گرفت و خبر مرگ پدرش را اطلاع داد. پس از این که گوشی تلفن را گذاشتم، با خود اندیشیدم: «این همه درد و غم و اندوه برای یک هفته واقعاً زیاد است.» پس از خواندن دعا برای روح آن مرحوم، از پله‌ها بالا رفتم تا کمی به کارهای خانه رسیدگی کنم. از میان اشک چشمانم متوجه شکوفه‌های پرطراوت نارنجی رنگ گلابول‌های بیرون پنجره شدم و صدای خنده مستانه پسر و دوستش را که در زیرزمین منزلمان در حال درست کردن کشتی فضایی بودند، شنیدم.

لحظه‌ای که ماشین را عقب عقب از گاراژ بیرون می‌بردم، چشمم به سه بادکنک بزرگ و رنگارنگی که در گودی آسمان فیروزه‌ای معلق بودند، افتاد. سمت چپم، عروس و دامادی در حال خارج شدن از منزل یکی از همسایگانم بودند. عروس، که لباس ابریشمی و توری بر تن داشت، در حال انداختن دسته گل به طرف دوستان شاد و سرمستش بود.

شب همان روز در مورد این حوادث با شوهرم صحبت کردم. هر دوی ما ضمن اذعان بر چرخه زندگی تصدیق کردیم که شادی‌های زندگی در نقطه مقابل غم و اندوه زندگی قرار دارند. ما همچنین به عینه دریافتیم که برداشتن باری از کوله بار مردم چقدر باعث خوشنودی و خرسندیمان می‌شود. این امر برای ادامه زندگی ما کافی بود.

و نهایتاً این که ما همدیگر را خوب می‌شناسیم. من می‌دانم که اسکات هر شب لباس‌های کثیف خود را به سوی سبد رخت پرت خواهد کرد؛ در

اکثر موارد در قرارهای خود سر وقت حاضر نخواهد شد؛ سه بار در هر پنج بار پس از خواندن روزنامه، آنها را به صورت پراکنده در کف اتاق رها خواهد کرد. و خلاصه این که، آخرین شکلات موجود در شکلات خوری را به خندق بلا خواهد فرستاد. او می داند که من موقع خوابیدن سرم را زیر بالش می برم؛ مرتباً کلید منزل یا اتومبیل را توی منزل و یا توی ماشین جا می گذارم؛ قبل از عازم شدن به سفر بایستی برنامه ای از پیش تنظیم شده داشته باشیم؛ و این که من هم آخرین شکلات موجود در شکلات خوری را می خورم.

به گمانم، عشق ما پایدار خواهد ماند، چون عشق بی دغدغه ای است. نه، آسمان آبی تر نیست، رنگ آن همان رنگ آشناست. مایه دنبال چیزهای تازه در زندگی و یا در همدیگر نیستیم، بلکه علاقمند آن چیزهایی هستیم که از همدیگر کشف کرده ایم و از یادآوری مجدد آنها بهره مند می شویم. موسیقی برایمان هنوز هم که هنوز است معنی دار است، چون هماهنگی و همسازی را خوب می شناسیم. ما آن چنان احساس جوانی نمی کنیم. ما بیشتر از آن چه را که برای رشد و خرد لازم است، تجربه کرده ایم، تاوان آنها را به جان خریده ایم، و گنجینه مشترکی از خاطرات گذشته را بوجود آورده ایم.

امیدوارم همه آن چیزهایی را که برای داشتن عشق ماندگار لازم است، داشته باشیم. من به عنوان یک نوعروس ساده و بی ریا، ارکستر عروسی اسکات را وادار کرده بودم که این شعر رابرت براونینگ Robert Browning را بر روی آلات موسیقی خود حک کنند: «پایه پیر شو! ما تابع این فرمان هستیم.

آنت پاکسمان بوون

Annette Paxman Bowen

زیبایی عشق

پایه پیر شو!
که بهترین در راه است؛
بخش پایانی عمرمان
که نخستین آن به خاطر همان بود.

رابرت براونینگ

Robert Browning

می پرسند: «آیا در زندگی چیزی زیباتر از دختر و پسری که دست های پاک خود را به هم گره زده و با قلبی صادق و صمیمی در راه ازدواج گام برمی دارند، وجود دارد؟ آیا می تواند چیزی باشکوه تر از عشق جوانی وجود داشته باشد؟»

و پاسخ می دهند: «بلی، چیزی زیباتر از این وجود دارد، و آن، منظره پیرمرد و پیرزنی است که سفر زندگی را با هم به پایان می برند. دست هاشان زبر و پینه زده است، اما هنوز به هم گره خورده اند؛ چهره هاشان پر از چین و

چروک است، اما هنوز رخشنده و تابناکند؛ قلب‌هاشان به ظاهر خسته و فرسوده است، اما هنوز محکم و پایدار از عشق و ایثار به همدیگرند. بلی، چیزی زیباتر از عشق جوانی وجود دارد، و آن، عشق پیری است.»
لادری

آیا شما نیز می‌توانید این قدر دوست داشته باشید؟

عشق واقعی آن است که قادر به دادن همه چیز باشد بی آن که در عوض چیزی بخواهد.

مازی هاموند

Mazie Hammond

داستان از اوایل سال ۱۹۵۰ در آپارتمان کوچک خانواده تیلور Taylor واقع در والتهم ماساچوست Waltham, Massachusetts آغاز می‌شود. ادیث Edith تیلور اطمینان داشت که «خوشبخت‌ترین زن بلوک» است. او و کارل Karl بیست و سه سال پیش با هم ازدواج کرده بودند و هنوز هم قلبش به هنگام ورود به منزل تلب‌تلب می‌طپید. و اما کارل، ظاهرش نشان می‌داد که تک به تک خصوصیات یک مرد عاشق به زنش را داراست. اگر به عنوان کارگر انبار گمرکات مجبور می‌شد که چند روزی شهر خود را ترک کند، هر شب نامه‌ای برای ادیث می‌نوشت و همراه آن هدیه‌ای از آن شهر خریده و برای او می‌فرستاد.

در فوریه سال ۱۹۵۰، کارل برای چند ماه از طرف اداره خود به اوکیناوا Okinawa اعزام شد. مأموریت بلندمدت و دوری بود. این بار خبری از هدیه نشد. ادیث موضوع را فهمید. کارل در حال پس انداز دستمزد خود بود تا به هنگام بازگشت اقدام به خرید خانه‌ای کنند که سالیان سال در آرزوی خرید آن بودند.

ماه‌های تنهایی پاورچین پاورچین سپری شدند. هر موقع که ادیث از کارل می‌خواست به خانه برگردد، کارل برایش می‌نوشت که مجبور است «سه هفته دیگر» در مأموریت باشد. «یک ماه» دیگر گذشت. «دو ماه» دیگر نیز سپری شد. کارل یک سال تمام بود که در مأموریت بسر می‌برد، و تعداد نامه‌هایش هم رفته رفته کم و کمتر می‌شدند. خبری از هدیه نبود، فقط گاه‌گذاری چند سکه سیاه برای خرید تمبر ارسال می‌شد. موضوع برای ادیث قابل درد بود.

پس از چندین هفته سکوت مطلق، سرانجام نامه‌ای رسید:

ادیث عزیز،

ایکاش راه بهتری برای ادای این مطلب بود که ما دیگر زن و شوهر نیستیم ...

ادیث به طرف نیمکت رفت و روی آن نشست. او با ارسال نامه سفارشی به مکزی یک درخواست طلاق کرده بود. کارل با یک دختر ژاپنی به نام آیکو Aiko که کلفت اقامتگاه او بوده، ازدواج کرده بود. دختره نوزده سال داشت. ادیث چهل و هشت ساله بود.

حال اگر راقم سطور تصمیم به داستان‌پردازی داشت، می‌بایستی از تلاش‌های زن طرد شده علیه طلاق، از کینه و نفرت او نسبت به شوهرش و آن دختره و از انتقام‌جویی او در قبال زندگی از هم پاشیده‌اش می‌نوشت. اما من اینجا به سادگی تمام، همه آن چیزهایی را می‌نویسم که به راستی به

وقوع پیوست. ادیث تیلور هیچ نفرتی از کارل به دل نگرفت. احتمال دارد دوست داشتن او به قدری تداوم داشته که متوقف کردن آن برایش مقدور نبود.

ادیث به وضوح قادر بود که اوضاع را در ذهن خود مجسم سازد. یک مرد تنها، تماس مداوم. گذشته از اینها، کارل نزدیک‌ترین و شرم‌آمیزترین راه را انتخاب نکرده بود. او طلاق را گزیده بود، نه سوء استفاده از یک خدمتکار جوان را. تنها چیزی که در مغز ادیث نمی‌گنجید این بود که کارل دل از او کنده بود. در هر حال، سرانجام روزی کارل به خانه بازخواهد گشت.

ادیث زندگی خود را براساس این تفکر بازسازی کرد. او طی نامه‌ای از کارل خواست که او را در جریان زندگیش بگذارد. کارل برایش نوشت که او و آیکو در انتظار یک فرزند هستند. ماریا Maria در سال ۱۹۵۱ به دنیا آمد؛ و از آن پس هلن Helen در سال ۱۹۵۳. ادیث برای هر یک از این دخترهای کوچولو هدیه‌ای فرستاد. او هنوز هم برای کارل نامه می‌نوشت و پاسخ دریافت می‌کرد: هلن دندان درآورده، انگلیسی آیکو رفته رفته بهتر می‌شود. کارل وزن کم کرده، و ...

و سرانجام نوبت به آن نامه وحشت‌انگیز رسید. کارل در اثر ابتلاء به سرطان ریه در بستر مرگ بود. آخرین نامه‌های او مملو از رعب و وحشت بود. نه از بابت خودش، بلکه از بابت آیکو و دو دختر کوچکش. پس انداز کارل برای فرستادن دخترانش برای تحصیل در آمریکا به خاطر صورتحساب‌های بیمارستان ته کشیده بود. چه بر سر آنها خواهد آمد؟

ادیث می‌دانست که آخرین هدیه او برای کارل چیزی جز آرامش خاطر نمی‌تواند باشد. به همین خاطر به کارل نوشت که در صورت تمایل آیکو حاضرست که از ماریا و هلن در والتهم مراقبت کند. چندین ماه پس از مرگ کارل، آیکو از تن دادن به این پیشنهاد اجتناب ورزید، چون کس دیگری جز این دختران را نداشت. اما آیکو چه چیزی جز فقر و تنگدستی، بردگی و

نومیدی می‌توانست برای این دختران به ارمغان آورد. در نوامبر سال ۱۹۵۶، آیکو دختران را نزد «خاله ادیث عزیز» فرستاد.

ادیث خوب می‌دانست که در سن پنجاه و چهار سالگی ایفای نقش مادر برای دو دختر سه و پنج ساله بسیار مشکل خواهد بود. او نمی‌دانست که دختران پس از مرگ کارل، انگلیسی دست و پا شکسته خود را فراموش کرده‌اند. اما یادگیری زبان هلن و ماریا بسیار سریع بود. ترس و اضطراب از چشمان آنها زایل شد، آبی زیر پوست چهره‌یشان دوید و ادیث، بعد از شش سال، برای نخستین بار شتابان از سر کار به منزل آمد. حتی غذا پختن، مجدداً برایش لذت بخش شد!

اوقات غم‌آلود آنها مواقعی بود که از آیکو نامه‌ای دریافت می‌کردند. «خاله، بگویند چه کنم. آیا ماریا و هلن گریه می‌کنند؟» ادیث از لابلای انگلیسی دست و پا شکسته آیکو متوجه تنهایی او می‌شد، امری که خود کاملاً به آن واقف بود. او می‌دانست که مادر دختران را نیز بایستی نزد خود آورد.

ادیث تصمیم خودش را گرفته بود، اما آیکو هنوز شهروند ژاپن محسوب می‌شد و اداره مهاجرت نیز لیست انتظار بلندبالایی از علاقمندان مهاجرت به آمریکا را داشت. درست در همین مواقع بود که ادیث تیلور نامه‌ای به من نوشت و از من درخواست کمک کرد. من موضوع را در روزنامه خود توضیح دادم و به کمک افراد دیگر سرانجام در اوت ۱۹۵۷ آیکو تیلور اجازه ورود به کشور را یافت.

به محض این که هواپیما در فرودگاه بین‌المللی نیویورک به زمین نشست، لحظه‌ای سرپای وجود ادیث را ترس و وحشت فرا گرفت. اگر او از زنی که کارل را از او گرفته، نفرت پیدا کند، چه خواهد شد؟ آخرین نفری که از هواپیما پیاده شد دختر ریزه نقش لاغر اندامی بود که ادیث در نگاه اول تصور کرد که او دختر بچه‌ای بیش نیست. او در حالی که نرده پلکان هواپیما را چنگ زده بود، همانجا ایستاد، و ادیث با خود اندیشید که اگر سرپای او

را ترس فرا گرفته، وجود آیکو معلو از رعب وحشت است.

ادیث نام آیکو را صدا زد و دختر شتابان از پله‌ها پایین آمده و در میان بازوان ادیث جای گرفت. آن دو در حالی که همدیگر را در آغوش گرفته بودند، فکر خارق‌العاده‌ای به ذهن ادیث خطور کرد: «من دعا می‌کردم که کارل برگردد و او حالا در قالب دو دختر کوچولوش و این دختر نجیبی که دوستش می‌داشت بازگشته است. خدای من، کمک کن تا او را نیز دوست داشته باشم.

باب کونسیداین

Bob Considine

در بارهٔ وظایف پدر و مادری

تصمیم به صاحب فرزند شدن امر خطیری است. این تصمیم یک تصمیم همیشگی برای سیر و سیاحت قلیتان در خارج از بدنتان است.

الیزابت استون

Elizabeth Stone

تنها خاطرهٔ به یاد ماندنی

انسان هرگز متوجه نمی‌شود که چه موقعی در
حال ساختن خاطره است.

ریکی لی جونز

Rickie Lee Jones

من خاطرات زیادی از پدرم و از دوران رشد و نمو خود با او در
آپارتمانی که در حاشیهٔ خط ترن هوایی قرار داشت، دارم. ما ۲۰ سال به
غرض قطاری که از کنار پنجره‌های منزلمان رد می‌شد، گوش سپردیم.
اواخر شب، پدرم تک و تنها در کنار خط آهن منتظر قطاری می‌شد که او را
به محل کار خود در کارخانه، جایی که در آن به شب کاری می‌پرداخت،
برساند.

من در آن شب بخصوص در تاریکی شب کنار پدرم ماندم تا با او
خدا حافظی کنم. چهره‌اش عبوس و گرفته بود. پسر نوجوان او را به خدمت
زیر پرچم احضار کرده بودند. سر ساعت ۶ صبح روز بعد، یعنی درست

هنگامی که او در کارخانه پشت ماشین کاغذبری ایستاده و مثل همیشه مشغول کار بود، قرار بود که من در حین انجام مراسم سوگند باشم. من علت ناراحتی پدرم را می دانستم، چون او قبلاً در این مورد با ما صحبت کرده بود. او اصلاً مایل نبود که آنها بچه اش را، پسر ۱۹ ساله ای که در عمرش لب به سیگار و مشروب نزده بود، برای جنگ به اروپا ببرند. او دستش را روی شانه های لاغر من گذاشت و گفت: «مواظب خودت باش. رولیک Sruhic، و اگر به چیزی نیاز داشتی، حتماً برایم بنویس تا برایت بفرستم.»

بناگاه صدای غزش نزدیک شدن قطار به گوشش رسید. او تنگ و محکم مرا در میان بازوانش گرفت و به آرامی گونه هایم را بوسید، و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به زمزمه گفت: «دوستت دارم، پسر.» قطار رسید و باباز و بسته شدن درهای آن، پدرم را نیز به کام خود کشید و در سیاهی شب ناپدید شد.

یک ماه بعد، پدرم در سن ۴۶ سالگی رخت از جهان بریست. حال که نشسته ام و این مطلب را می نویسم ۷۶ سال دارم. یک بار از دهان بیت همیل Pete Hamill، گزارشگر نیویورک، شنیدم که می گفت خاطرات بزرگترین میراث انسان بشمار می آیند. من با این گفته او موافق هستم. من از چهار حمله جنگ جهانی دوم جان سالم به در برده ام و زندگی مملو از انواع تجربیات است، اما تنها خاطره ای که بیشتر از همه در ذهنم پایدار مانده دقیقاً همان شبی است که پدرم به من گفت: «دوستت دارم، پسر.»

تد کراگر

Ted Kruger

تجربه خود من

هیچ عامل خارجی قادر به ایجاد اعتماد به نفس نیست. نیروی وجودی شخص ... بایستی از درون برآید.

ر. و. کلاری

R. W. Clark

دست های او نخستین وسیله آشنایی من با او بود. درست یادم نیست که چند سال داشتم، اما تمامی وجود و هستی من با آن دست ها پیوند خورده بود. آن دست ها متعلق به مادرم بود، و مادر من نابیناست. به یاد دارم که پشت میز آشپزخانه مشغول رنگ آمیزی یک نقاشی بودم. «مادر، به نقاشی ام نگاه کن، تمومش کردم.» «آه، خیلی قشنگه.» مادرم این را گفت و به انجام کاری که مشغول آن بود، ادامه داد.

من پافشاری کردم و گفتم: «نه، مادر، با انگشتانت به نقاشی ام نگاه کن.»

او به طرف من آمد و دستش را بر روی تمام نقاشی کشید. من همیشه از پاسخ‌های هیجان‌آمیز او مبنی بر این که نقاشی من زیباست، لذت می‌بردم. هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که لمس کردن اشیاء، صورت من و چیزهایی که من به او نشان می‌دادم، چقدر عجیب است. من خوب تشخیص می‌دادم که پدر به من و به چیزهایی که به او نشان می‌دادم با چشمان خود نگاه می‌کرد. مادر بزرگم و همه آنانی که به منزل ما می‌آمدند، همه و همه این کار را می‌کردند، اما استفاده نکردن مادر از چشمانش را اصلاً غیر عادی تلقی نمی‌کردم.

هنوز خوب به یاد دارم که چگونه مادرم موهای بلند مرا شانه می‌زد. او انگشت شست دست چپ خود را مابین ابروهای من، درست بالای دماغم، و انگشت سبابه خود را بر روی فرق سرم می‌گذاشت. او این دو نقطه را به احتمال زیاد خط می‌کرد و سپس شانه را از انگشت سبابه خود به طرف پایین می‌کشید تا به انگشت شستش برسد. بدینسان، امیدوار می‌شد که موهایم را درست از وسط سرم تقسیم کرده است. من هرگز در مورد این مهارتش از او سؤالی نکردم.

مواقعی که به دفعات زمین می‌خوردم و نالان و گریان به سوی من می‌آمد و به او می‌گفتم که از زانویم خون می‌آید، دست‌های لطیف او زانویم را می‌شست و زخم را با مهارت تمام باندپیچی می‌کرد.

روزی، متأسفانه، دریافتم که چیزهای بخصوصی وجود دارند که مادرم آنها را لمس نمی‌کند. من یک پرنده کوچک مرده در کنار پیاده‌روی جلوی منزلمان پیدا کردم و آن را به خانه بردم تا به مادرم نشان بدهم. در حالی که دستش را گرفته و اداورش می‌کردم که پرنده مرده را لمس کند، بهش گفتم: «ببین چی پیدا کرده‌ام.» از من پرسید: «چی؟» او حیوان مرده را به آرامی در کف دست من لمس کرد. بار دیگر که از من پرسید «این چی؟»، وحشت کاملاً از صدایش هویدا بود.

«به پرنده کوچولوی مرده.» او جیغ زد و فوری دستش را کنار کشید و به

من و پرنده دستور داد که به بیرون از خانه برویم و نصیحتم کرد که از آن پس یک چنین چیزهایی را برای لمس کردن به او ندهم.

من هرگز نتوانستم تصوّر درستی از قدرت بویایی، شنوایی و لامسه او داشته باشم. روزی، چشمم به بشقابی پر از شیرینی که مادرم چند لحظه پیش روی میز گذاشته بود، افتاد. من یواشکی یکی از آنها را برداشتم و به صورتش نگاه کردم که چه خواهد گفت. او چیزی نگفت و بدیهی است که من با خود اندیشیدم مادامی که او با دست‌های خود چیزی را لمس نکند، متوجه آن نخواهد شد. من تشخیص ندادم که او صدای جویدن مرا خواهد شنید. درست لحظه‌ای که مَلَج و مَلُوج کنان از کنارش رد می‌شدم، بازویم را گرفت و گفت: «دفعه دیگه، کری Karrey، خواهش می‌کنم برای برداشتن شیرینی از من اجازه بگیری. می‌تونی همه رو بخوری، اما اجازه گرفتن یادت نره.»

من یک خواهر و برادر بزرگتر و یک برادر کوچکتر از خود دارم و هیچ یک از ما قادر به تجسم این مطلب که مادر چگونه می‌فهمد که چه کاری را چه کسی انجام داده است، نیست. روزی برادر بزرگم یک سگ ولگرد را به منزلمان آورد و دزدکی آن را از پله‌ها بالا برده و به اتاق خوابش برد. چیزی نگذشته بود که مادرم از پله‌ها بالا رفت، وارد اتاق خواب او شد و دستور داد که هر چه زودتر سگ را بیرون ببرد. ما متحیر ماندیم که او چگونه متوجه وجود سگ در خانه شده است.

بتدریج که بزرگتر شدم، فهمیدم که مادرم ما را روانشناسانه باز آورده است. او با آن دماغ و گوش‌های تیز خود، دو را کنار دو می‌گذاشت و معمولاً به پاسخ صحیح دست می‌یافت. او صدای تیک تیک ناخن‌های سگ را روی کف اتاق خواب شنیده بود.

و اما دماغش. چقدر اهل فن بود! روزی با یکی از دوستانم توی اتاق خواب من مشغول غروسک‌بازی بودیم. یواشکی به اتاق مادرم سریده و از عطر او به سر و روی غروسک‌ها زدم. سپس برای پرسیدن سؤالی از پله‌ها

پایین آمده و پیش مادر رفتم. او بلادرنگ به من گفت که فهمیده به اتاق خواب او رفته و از عطرش استفاده کرده‌ام.

آن گوش هایش. چه زود می‌فهمیدند که ما چه دسته گلی به آب داده‌ایم. شبی تک و تنها توی اتاق نشیمن نشسته بودم و در حالی که صدای تلویزیون خیلی کم بود به درس و مشقم می‌رسیدم. مادرم از در وارد شد و پرسید: «کری، داری تلویزیون تماشا می‌کنی یا به درس و مشقت می‌رسی؟» کمی تعجب کردم و مشغول درس و مشقم شدم. بعدها در مورد این مطلب با خود اندیشیدم که او چگونه متوجه شد که تنها من در اتاق هستم و هیچیک از برادران و خواهرانم با من نیستند. جریان را با او در میان گذاشتم. او در حالی که سرم را نوازش می‌کرد، گفت: «متأسفم عزیزم، هر چند که گرفتگی بینی تو درست شده، اما هنوز از راه دهان تنفس می‌کنی. من صدای آن را شنیدم.»

مادرم جهت‌شناس خوبی هم بود. او یک دوچرخه دو نفره داشت که هر یک از ما نوبتی سوار آن می‌شدیم. من روی صندلی جلو می‌نشستم، پدال می‌زدم و فرمان را به دست می‌گرفتم و او روی صندلی عقب می‌نشست. او همیشه می‌دانست که ما در کدام مسیر هستیم و اسم آن را با صدای بلند و واضح ادا می‌کرد. او همیشه می‌فهمید که ما در حال نزدیک شدن به چهارراه هستیم و یا این که ماشینی با سرعت زیاد در حال عبور از سمت راست ماست.

شبی - در سن نه سالگی - وقتی مشغول استحمام بودم، نمی‌دانم از کجا شستش خبردار شد که من هنوز هیچ جای بدنم را نشسته‌ام. من توی آب با عروسک‌هایم بازی می‌کردم و خوش می‌گذراندم. یک دفعه صدای مادرم بلند شد که «کری، تو هنوز حتی سر و صورتتو نشستی.» درست می‌گفت، اما از کجا فهمیده بود؟ البته او می‌دانست که یک دختر کوچولو هرگز از شستن عروسک‌های خود در وان حمام سیر نمی‌شود. بتدریج تشخیص دادم که مادرم در تربیت ما از چشم بصیرت خود نیز بهره می‌جست.

به هر حال، تنها چیزی که ما را مشوش و نگران می‌ساخت این واقعیت بود که مادرمان هرگز به طور حتم نمی‌دانست که ما چه شکلی هستیم. روزی، موقعی که هفده سالم بود و روبروی آینه حمام ایستاده بودم و موهایم را شانه می‌زدم، از مادرم پرسیدم: «مادر، شما دقیقاً نمی‌دانید که ما چه شکلی هستیم، می‌دانید؟» او که برای فهمیدن قد موهایم روی آنها دست می‌کشید، پاسخ داد: «البته که می‌دانم.»

«من از وقتی که بدن کوچک تو را برای نخستین بار میان بازوانم گرفتم، می‌دانم چه شکلی هستی. من ذره ذره وجود تو را و کرک‌های نرم سرت را لمس کردم. من می‌دانستم که تو بور هستی، چون پدرت این را به من گفته بود. من می‌دانستم که چشمان تو آبی است، چون اطرافیانم آن را به من گفتند. من می‌دانم که تو خیلی زیبایی، چون مردم این جور می‌گویند. اما دقیقاً می‌دانم که چه شکلی هستی - چون از درونت کاملاً آگاهم.» اشک در چشمانم حلقه زد.

«می‌دانم که تو لاغر اندام و قوی هستی، چون دوست داری که همیشه در میدان تنیس باشی. می‌دانم که خوش طینت هستی، چون با گربه‌ها بازی می‌کنی و با کودکان خردسال هم صحبت می‌شوی. می‌دانم که دل‌رحمی. می‌دانم که زودرنجی، چون واکنش‌های جریحه‌دار تو را نسبت به حرف‌های دیگران دیده‌ام. می‌دانم که باشخصیتی، چون جرأت مقاومت و دفاع از عقایدت را داری. می‌دانم که به انسان‌ها احترام می‌گذاری، و این از نحوه برخوردت معلوم است. می‌دانم که صاحب عقل سلیمی. چون نسبت به سن و سالت عاقلانه رفتار می‌کنی. می‌دانم که بااراده‌ای، چون شمه‌ای از آن را دیده‌ام و حتم دارم کسی قادر به منصرف کردن تو از انجام کار درست نیست. می‌دانم که طرفدار خانواده‌ای، چون صدای دفاع از برادران و خواهرت را شنیده‌ام. می‌دانم که وجودت مملو از عشق است، چون آن را به دفعات به من و پدرت ابراز کرده‌ای. تو در هر شرایطی نشان داده‌ای که هرگز فریبکار و دورو نیستی، چون به مادر کور داری.» مادرم مرا بیشتر به

طرفش کشید و ادامه داد: «بنابراین، عزیزم، من تو را می بینم و دقیقاً می دانم چه شکلی هستی، و از نظر من تو بسیار زیبایی.»

این مسأله مربوط به ده سال پیش بود و خود من اخیراً مادر شده ام. وقتی برای نخستین بار پسر کوچولوی مرا میان بار و انم گذاشتند، من نیز همچون مادرم می توانستم او را ببینم و بدانم که چقدر زیباست. تنها فرق آن این بود که من او را با چشم می دیدم. اما گاه گذاری دوستتر دارم که چراغ‌ها را خاموش کنم، سر و بدن پسر را لمس کنم و ببینم که آیا قادر به درک همه آن چیزهایی که مادرم احساس می کرد، هستم یا نه.

کری جنورین لیندنبرگ

Karrey Janvrin Lindenberg

اجازه برای گریستن

مهر و محبت دیگران را بیش از هر چیز دیگری
گرامی دارید، چون پس از سپری شدن سخت و
سلامتیتان مدت زمان مدیدی پایدار خواهد ماند.

اوی ماندینو

Og Mandino

تک و تنها و گریان، زیر روشنایی چراغ بالای میز ناهارخوری، در حالی که تاریکی خانه را فرا گرفته بود، روی صندلی نشستم.
سرانجام موفق شده بودم بچه‌ها را بخوابانم. به علت جدایی اخیر من و همسرم، مجبور بودم که برای کودکان خردسالم هم مادر باشم و هم پدر. هر دو را توی حمام شستم، با جیغ و دادهای شادمانه‌شان، با این سو و آن سو دویدن‌های دیوانه‌وارشان، با خنده‌هایشان و با چیز پرتاب کردن‌هایشان. بعد که کمی از تب و تاب افتادند، توی رختخواب خزیدند و من هم، طبق تجویز، پنج دقیقه‌ای پشت هر یک را مالیدم. سپس گیتارم را برداشتم، طبق

روال شب‌های عادی شروع به خواندن آوازهای محلّی کردم و سر آخر به خواندن آواز مورد علاقه آنها «آهای اسب‌های کوچک زیبا» پرداختم. این آواز را پشت سر هم، طوری که بتدریج گام و صدای آن را پایین می‌آوردم، آن قدر خواندم که هر دو تقریباً به خواب عمیق فرو رفتند.

من به عنوان مردی که تازه از همسرش جدا شده بود و حضانت بچه‌ها را هم به عهده گرفته بود، تصمیم داشتم زندگی بچه‌ها را حتی المقدور مثل سابق طبیعی و استوار نگهدارم. به همین خاطر، برخلاف درونم صورتکی شاداب بر چهره‌ام زدم و کوشیدم تا فعالیت‌های روزمره آنان را تا حد امکان طبق روال قبلی تنظیم نمایم. همین مراسم امشب نیز عین مراسم شب‌های قبل بود، با این تفاوت که مادرشان پیش آنها نبود. در هر حال، با خواباندن آنها یک شب پیروزمندانه دیگر به پایان می‌رسید.

آرام و با احتیاط و مراقب از ایجاد کوچکترین صدایی که احتمالاً موجب بیداری مجدد آنها و خواهان داستان و آهنگ بیشتر شوند، از جای برخاستم و با نوک پنجه از اتاق بیرون خزیدم. در را نیمه باز گذاشتم و به طبقه پایین رفتم.

پشت میز ناهارخوری، روی صندلی خود نشستم. پس از بازگشت به منزل از سر کار، این نخستین بار بود که می‌نشستم. غذا پخته بودم، میز را چیده و بچه‌ها را تشویق به خوردن کرده بودم. در حال شستن ظروف هم به درخواست و سؤال‌اتشان پاسخ داده بودم. به دختر کلاس دومم در انجام تکالیف کمک کرده بودم، از نقاشی‌های پسرم تقدیر و تمجید کرده و به ساختمان‌هایی که استادانه با بلوک‌های پلاستیکی ساخته بود، «اوه، عالی» گفته بودم. پس از حمام، داستان، ماساژ و آواز، سرانجام لحظه‌ای کوتاه برای استراحت پیدا کرده بودم. سکوت حاکم بر منزل نعمتی بود.

آنگاه انبوهی از مسائل بر مغزم فشار آوردند: خستگی، مسئولیت سنگین، نگرانی پرداخت صورت حساب‌هایی که مطمئن به پرداخت آنها در آخر ماه نبودم، وظایف و امور بی‌پایان نگهداری منزل و ... چند وقت

پیش که متأهل بودم همسرم در انجام کارهای روزمره، در پرداخت صورت حساب‌ها و در تحمّل نگرانی‌ها شریکم بود.

و تنهایی. احساس می‌کردم که در دریایی ژرف از تنهایی غوطه می‌خورم. همه یک مرتبه به مغزم هجوم آوردند و من خود باختة در اندیشه فرو رفته بودم. بناگاه بدنم به لرزه درآمد و بغضم ترکید. ساکت و آرام نشستم و گریستم.

در همین موقع دو بازوی کوچولو به طرفم دراز شد و چهره‌ای کوچک به من زل زد. از میان اشک چشمانم صورت همدرد پسر پنج ساله‌ام را دیدم. از این که پسر مرا گریان دیده بود، خجالت کشیدم. «اتان Ethan، پسر، متأسفم. نمی‌دونستم که تو هنوز بیداری.» من علتش را نمی‌دانم، ولی اکثر مردم به هنگام گریستن عذرخواهی می‌کنند و من هم استثناء نبودم. «پسر، من نمی‌خواستم گریه کنم. متأسفم. امشب فقط یه خرده دلم گرفته.»

«اشکالی ندارد، پدر. گریه کردن اشکالی ندارد، شما هم یه انسان هستید.»

من قادر به بیان خوشحالی خود از حرف‌های این پسر کوچولو، پسری که از روی فهم معصومانۀ خود به من اجازه گریستن داد، نیستم. او گویی در صدد بیان این مطلب بود که من همیشه مجبور به قوی بودن نیستم و گاه گذاری لازم است که احساس ضعف کنم و احساساتم را بیرون بریزم. ما همدیگر را در آغوش گرفتیم و مدّتی با هم صحبت کردیم. سپس او را به رختخوابش بازگرداندم و در جای خود خواباندم. آن شب من نیز امکان خوابیدن پیدا کردم. متشکرم، پسر.

هانوک مک کارتی

Hanoch McCarty

برندگان

راستکاری نخستین فصل کتاب دانایی است.

تامس جفرسون

Thomas Jefferson

من به عنوان مربی ورزش دبیرستان برای بردن مسابقات از هیچ کوششی برای کمک به بچه‌ها دریغ نمی‌کردم. من همانند آنها به خاطر پیروزی سر و صدا و غوغا راه می‌انداختم.

یک واقعه مهیج در آخر مسابقه‌ای که من داور آن را به عهده داشتم، بینش مرا نسبت به پیروزی و شکست تغییر داد. من لیگ قهرمانی مسابقات بسکتبال در نیوروشل New Rochelle نیویورک را که مابین دو تیم نیوروشل و یونکرزهای Yonkers High صورت می‌گرفت، داور می‌کردم. دان اوبرایان Dan O'Brien مربی تیم نیوروشل، و لبک Les Beck مربی تیم یونکرز بود.

در ورزشگاه جای سوزن انداختن نبود و سر و صدای جمعیت به قدری

زیاد بود که صدا به صدا نمی‌رسید. هر دو تیم بسیار خوب بازی می‌کردند و امتیازات آنها خیلی به هم نزدیک بود. لحظه‌ای که نگاهی به ساعت انداختم و فهمیدم که فقط سی ثانیه از وقت مسابقه مانده است، تیم یونکرز یک امتیاز از تیم رقیب جلو بود و توپ هم در اختیارشان بود. آنها پس از عبور از میان بازیکنان رقیب، توپ را پرتاب کردند، اما از حلقه رد نشد. بازیکنان نیوروشل توپ را گرفتند، آن را به آن سوی میدان رساندند و پرتابش کردند. توپ به طرز آزاردهنده‌ای دور تادور حلقه چرخید اما از میان آن رد نشد. فریاد دلخراش تماشاچیان به هوا برخاست.

بازیکنان تیم نیوروشل، که تیم میزبان هم بود، توپ را در اختیار گرفت و آن را پرتاب کرد. توپ از میان حلقه رد شد. احتمالاً پیروزی از آن بازیکنان تیم نیوروشل بود. همه و شور و شادی تماشاچیان کرکننده بود. من نگاهی به ساعت انداختم و دیدم که وقت مسابقه به پایان رسیده است. من صدای سوت پایان مسابقه را به خاطر هلهله و شادی تماشاچیان نشنیده بودم. برای اطمینان از وقت دقیق نگاهی به کمک داور انداختم اما کمکی از دست او ساخته نبود.

در میان غلغله و سر و صدای کرکننده تماشاچیان به دنبال کمک بودم که چشمم به وقت نگهدار مسابقه، که نوجوان هفده هجده ساله‌ای بیش نبود، افتاد. او رو به من گفت: «آقای کاوینو Cavino، سوت پایان مسابقه هنگام بیرون افتادن توپ از حلقه، و قبل از آن که آخرین توپ از حلقه بگذرد، به صدا درآمده بود.»

من به عنوان داور و کسی که ماهیتاً طرفدار تیم مخصوصی نیست، ناگزیر از اعلام خبر بد به اوبرایان بودم. به همین خاطر رو به او کرده و گفتم: «دان، قبل از این که آخرین توپ از حلقه بگذرد، وقت مسابقه تمام شده بود.»

رنگ چهره‌اش پرید. نوجوان وقت نگهدار به طرفمان آمد و رو به اوبرایان گفت: «متأسفم پدر. وقت قبل از آن که توپ از حلقه رد بشه، تمام

شده بود.»

بناگاه، صورت او برایان همانند خورشیدی که از پشت ابری بیرون بیاید، روشن شد و به نوجوان گفت: «اشکالی نداره، جو Joe. تو همون کاری رو کردی که می‌بایست می‌کردی. من به تو افتخار می‌کنم.»

او سپس رو به من کرد و گفت: «ال Al، می‌خوام که با پسر من جو آشنا بشی.»

آن دو، در حالی که بازوی مربی دور گردن پسرش بود، با هم از میدان مسابقه خارج شدند.

ال کاوینو

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، دیدم که نخستین نقاشی مرا روی یخچال چسبانیدی و تشویق شدم تا نقاشی دیگری بکشم. هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، دیدم که به گریه‌ای آواره غذا دادی و با خود اندیشیدم مهربانی با حیوانات چقدر زیباست.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، دیدم که کیک مورد علاقه‌ام را صرفاً به خاطر من درست کردی و دریافتم که چیزهای کوچک واقعاً چیزهای خاصی هستند.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، نجوای دعاها را شنیدم و ایمان آوردم خدایی هست که می‌توانم همیشه با او صحبت کنم. هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، بوسه شب بخیر را روی پیشانی‌ام حساس کردم و دریافتم که دوستم داری.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، جاری شدن قطرات اشک از چشمانت را دیدم و فهمیدم که بعضی مواقع بعضی از چیزها انسان را ناراحت می‌کند و گریه کردن اشکالی ندارد.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، دیدم که دلواپس و نگران منی و کوشیدم تمامی آن چیزهایی باشم که می‌توانم.

هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست، نگاهت کردم... تا از بابت همه آن چیزهایی تشکر کنم که به عینه دیدم، درست هنگامی که تصوّر می‌کردی حواسم پیش تو نیست.

لادری

درسی برای تمام عمر

پایدارترین درس‌های اخلاقی آنهایی هستند که از تجربه حاصل می‌شوند، نه از آموزش‌های رسمی.

مارک نواین

یازده سال داشت و با خانواده خود در اتاقکی در بندر جزیره‌ای واقع در وسط دریاچه نیوهمپشایر New Hampshire زندگی می‌کرد. او از هر فرصتی برای رفتن به ماهیگیری استفاده می‌کرد.

اوایل عصر یک روز مانده به فصل مجاز صید ماهی بس، او و پدرش مشغول صید انواع ماهی‌های رودخانه‌ای همچون خورشید ماهی و لوتی بودند. پسرک یازده ساله کرم خاکستری کوچکی به قلاب بست و آن را به آب انداخت. با تماس قلاب به سطح آب و در اثر تابش آفتاب غروب‌ی، امواج رنگینی بر روی آن ایجاد شد. بتدریج که نور ماه بر روی دریاچه افتاد، امواج آب خاکستری رنگ شدند.

لحظه‌ای که چوب ماهیگیری پسرک به شدت به ارتعاش درآمد، او

فهمید که چیز گنده‌ای به انتهای قلاب گیر کرده است. همچنان که با مهارت هر چه تمامتر در حال بیرون کشیدن ماهی بود، پدر به تحسین به او می‌نگریست.

بالاخره، او با احتیاط و ظرافت تمام ماهی خسته را از آب به بیرون کشید. او تا به آن روز هرگز ماهی به این بزرگی ندیده بود. اما ماهی از نوع بس بود.

پدر و پسر به ماهی زیبایی که آبشش‌هایش زیر نور ماه بالا و پایین می‌رفت، نگرستانند. پدر کبریتی گیراند و به ساعت خود نگاه کرد. ساعت ده شب بود - هنوز دو ساعت به فصل مجاز صید ماهی بس مانده بود. پدر نخست به ماهی و سپس به پسرش نگاه کرد و گفت:

«مجبوری که دوباره بندازیش تو آب، پسر.»

پسر با صدای بلندی فریاد کشید: «پدر!»

«ماهی دیگری می‌گیری.»

پسر دوباره با صدای بلند گفت: «نه به این گندگی.»

پسر دور تادور دریاچه را با چشم برانداز کرد. زیر نور مهتاب هیچ ماهیگیری یا قایقی به چشم نمی‌خورد. او دوباره به پدرش نگرستان.

هر چند که کسی آنها را ندیده بود، و هر چند که کسی هرگز متوجه زمان صید ماهی نشده بود، با وجود این، پسرک از کلام قاطع پدر متوجه شد که جای هیچ بحثی نیست. او قلاب را به آرامی از دهان ماهی بزرگ درآورد و آن را دوباره به درون آب تیره سراند.

تن نیرومند ماهی با یک حرکت سریع در آب ناپدید شد. پسرک گمان نداشت که در عمر خود یکبار دیگر موفق به دیدن یک چنین ماهی بزرگی خواهد شد.

این واقعه مربوط به سی و چهار سال پیش است. امروز، پسر در نیویورک سیتی یک معمار موفق است. اتفاق پدرش هنوز در جزیره‌ای که در وسط دریاچه واقع است، قرار دارد و او حالا پسران و دختران خود را

برای ماهیگیری به همان اسکله می‌برد.

و حق با او بود. او هرگز مجدداً موفق به دیدن ماهی بزرگ و با عظمتی که آن شب با دستان خود به درون آب سراند، نشده است. اما او آن ماهی را بارها و بارها هنگام رویارویی با اصول اخلاقی مشاهده کرده است.

زیرا همان گونه که پدرش به او یاد داده بود اصول اخلاقی موضوعات ساده‌ای بیش در باره اعمال درست و نادرست نیستند. تنها مشکل، عمل کردن به این اصول اخلاقی است. آیا اعمال ماهیگیری که کسی نظاره‌گر آن نیست، درست است؟ آیا ما برای رسیدن به اهداف خود از کلیه روش‌ها و قواعد معمول پیروی می‌کنیم؟ آیا...

پاسخ همه این سؤال‌ها مثبت است به شرطی که در جوانی یاد گرفته باشیم که ماهی را به آب بازگردانیم، چون تنها در این صورت است که حقیقت را باز یافته‌ایم.

انجام کار درست، به صورت خاطره‌ای تر و تازه و خوشبو در ذهنمان باقی می‌ماند و حاوی داستان‌هایی است که با سربلندی و غرور به دوستان و نوه‌های خود بازگو خواهیم کرد.

آنچه بازگو کردنی است این نیست که چگونه دری به تخته‌ای خورد و شانس به ما روی آورد و ما از آن استفاده سوء کردیم، بلکه آن است که چگونه کار درستی انجام دادیم و برای همیشه تحکیم یافتیم.

جیمز پ لنفستی

James P. Lenfestey

نامه‌هایی به آیلین Eileen

کوچک آن زمانی به محبت بیشتر نیاز دارد که
مستحق کمترین آن است.

لادری

من مادر سه فرزند هستم. بزرگترین آنها پُل Paul نام دارد که تنها پسر خانواده و با پدرش هم اسم است. ترزا Theresa که کوچکترین عضو خانواده محسوب می‌شود، موهای مجعد و چشمان قهوه‌ای رنگ پدرش را به ارث برده است.

آیلین Eileen بچه وسطی ماست. اسم من و اسم مادر بزرگش «آیلین ان» Eileen Ann را روی او گذاشته‌ایم. هنگامی که من به دنیا آمدم، مادرم این اسم را پس و پیش کرد و اسم مرا «ان آیلین» گذاشت. به همین خاطر، هنگامی که نخستین دختر من به دنیا آمد، من هم همین کار را کردم و اسم او را «آیلین ان» گذاشتم.

آیلین از همان اوان طفولیت خود، یعنی درست هنگامی که بیش از پنج

ماه نداشت، تمایل زیادی به استقلال و بی‌نیازی از دیگران داشت. نمی‌گذاشت کسی به او غذا بدهد، و هر کاری را بنابه میل و روش خود انجام می‌داد.

وجود این سه بچه در کنارم بسیار مغرَح و سرگرم‌کننده بود. هر سه سخت کار می‌کردند، هر سه خوش خلق و شوخ طبع بودند و در انجام هر کاری که می‌کوشیدند، موفق می‌شدند. اما مثل هر خانه دیگری، مواقعی پیش می‌آمد که در مورد اصلاح این و یا آن رفتاری که من و یا پدرشان از آنها می‌خواستیم، جر و بحث درمی‌گرفت.

دامنه اختلاف پُل و ترزا محدود به توافق آرام تا عدم توافق زبانی می‌شد، اما همیشه سوء تفاهم یا دلوپسی‌های خود را رفع می‌کردند.

آیلین هرگز زیر بار بحث و مذاکره نمی‌رفت. او بلا درنگ با حق مسلم ما برای ابراز عقیده مخالفت می‌کرد. با گام‌های تند و سنگین از پله‌ها بالا می‌رفت، در اتاق را به هم می‌کوبید، صدای موسیقی را بلند کرده و اعلام می‌داشت که آماده بحث و مذاکره نیست! در اوایل کار چندین بار کوشیدم که با دلیل و منطق مجابش کنم، اما این کار بیش از پیش باعث رنجش او شد. روزی بنابه ضرورت حرف‌شنوی آیلین از ما، نامه‌ای به او نوشتم و در آن، ضمن توضیح وضعیت خودم و پدرش، خواستار تغییری شدم که خواهان آن بودیم. روز بعد آن قدر منتظر ماندم تا آیلین روانه مدرسه شد، سپس نامه را لای لحاف و تشکش جای دادم. او هرگز در مورد آن نامه حرفی به میان نیاورد و من نیز دیگر اثری از آن نامه نیافتم، اما رفتار او تغییر کرد!

با گذشت زمان و در لحظاتی که آیلین در مدرسه، سرکار و یا در مهمانی بود، نامه‌های هر چه بیشتری - احتمالاً دو یا سه نامه در سال به مدت ۱۴ سال - لای لحاف و تشک او گذاشته شد. او هرگز از وجود آن نامه‌ها حرفی به میان نمی‌آورد و یا در مورد مطالب آن جر و بحث نمی‌کرد، اما رفتارش کماکان تغییر می‌یافت. هر چند وقت یکبار هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت،

می‌گفت: «و برای من از اون نامه‌ها ننویسید!» شکی نیست که من می‌نوشتم. پدر آیلین در سال ۱۹۹۰ دارفانی را وداع گفت. سه سال بعد از آن، آیلین نامزد شد و من نیز تصمیم گرفتم مادر سرکوبگر عروس نباشم. همه چیز تا یک ماه مانده به عروسی به خوبی و خوشی پیش می‌رفت، تا این که باز اختلاف پیش آمد. او خشمگین به من گفت که ۲۴ سال دارد و یک معلم آموزش استثنایی در شرف ازدواج است. او همچنین از من خواست که برایش نامه ننویسم! شکی نیست که من برایش نامه نوشتم.

سه روز قبل از عروسی، آیلین در حال بسته‌بندی وسایل خود برای رفتن به خانه شوهر بود. او به من گفت که در گنجۀ خود جعبه‌ای دارد که باید مواظبش باشیم. سپس اضافه کرد: «جعبه حاوی همه آن نامه‌هایی است که شما برای من نوشته‌اید. من هر چند وقت یکبار آنها را دوباره می‌خوانم و قصد دارم که همه آنها را برای دختر خودم بخوانم. متشکرم، مادر.» متشکرم، آیلین.

ان‌نی ویکس

Ann E Weeks

بیاید بیشتر به شکار برویم

کودکان عشق را از م-ا-ن هجی می‌کنند.

جان کرودل

John Crudele

در یک بعد از ظهر پاییزی پس از پایان کلاس دانشگاه، خودم را با عجله به خانه رساندم. شام شتاب‌زده‌ای درست کردم و دختر نه ساله‌ام کریستی Christi را با جمله‌ای که همراه یک «وگرنه» بود تهدید به عجله و تمام کردن تکالیف مدرسه‌اش کردم. شوهرم دل Del را نیز به خاطر گذاشتن کفش‌های کثیفش روی فرش سرزنش نمودم. سپس، عجله و از کوره دررفته، شروع به جار و زدن ورودی منزل کردم، چون عده‌ای خانم محترم و نیکوکار قرار بود که برای جمع‌آوری لباس‌های کهنه به درد بخور به منزل ما نیز سر بزنند. همچنین قرار بود که دانشجوی فارغ‌التحصیلی به منزل ما بیاید تا در مورد پایان‌نامه مهم او، پایان‌نامه‌ای که به یقین می‌توانست تأثیر بسیار مهمی در تحقیقات ما داشته باشد، به بحث و بررسی بپردازیم.

دمی دست از جارو زدن کشیده بودم تا نفسی تازه کنم که متوجه حرف‌های دخترم کریستی پای تلفن شدم. حرف‌های او چیزی مثل این بود: «مامانم داره خونه رو جارو می‌زنه - به عده خانوم که اصلاً نمی‌شناسیمشون دارن می‌آن برای جمع‌آوری لباس‌های کهنه ... به دانشجو هم داره می‌آد که رو پایاننامه‌اش کار کنن ... من چه می‌دونم پایاننامه چیه ... فقط می‌دونم که مامان در حال انجام کار مهمی نیست ... و این که با من به شکار نخواهد رفت.»

قبل از آن که کریستی تلفن را قطع کند، شلووار جین و کفش‌های مخصوص تنیس خود را پوشیدم و از شوهرم دل نیز خواستم که همین کار را بکند. سپس یادداشتی روی در منزل نصب کردم و روی آن به دانشجو اعلام کردم که ما به زودی به خانه باز خواهیم گشت. لباس‌های کهنه را نیز توی جعبه‌ای ریخته و جعبه را جلوی در منزل گذاشتم و روی آن یادداشتی به این مضمون نوشتم که دل، کریستی و من عازم شکار شدیم.

دکترس باربارا چسر

Barbara Chesser, Ph. D.

درسی از پسر

من یکی از آن بچه‌های خوشبختی بودم که فراگیری درس و مشقشان سهل و آسان صورت می‌گیرد. به همین خاطر، وقتی مادر شدم، طبیعی است که با خود اندیشیدم که اگر صادقانه به درس و مشق دو فرزندم برسم و زمان بیکاری آنها را با شادی و تفریحات آموزشی پر کنم، آنها نیز پا جای پای من خواهند گذاشت و با یادگیری و ازبر کردن مواد درسی، همچون خود من، همیشه نمره بیست خواهند گرفت.

در مورد نخستین فرزندم آماندا *Amanda* دقیقاً به هدف زده بودم. او همه چیز را سریع یاد می‌گرفت و نمرات خوبی می‌آورد. اما علیرغم بکارگیری همان اصول در مورد فرزند دوم اریک *Eric*، احساس می‌کردم که زندگی نه تنها برای معلمین او، بلکه برای اریک و خود من مشکل خواهد بود.

من هر چه از دستم برمی‌آمد از این پسر شیرین و دوست داشتنی، پسری که هیچ مشکل اساسی برای کسی ایجاد نمی‌کرد، مضایقه نکردم. هر شب از انجام تکالیفش مطمئن می‌شدم، مدام با معلمانش تماس می‌گرفتم، و

و ادارش می‌کردم که در هر کلاس تقویتی مدرسه ثبت‌نام کند. اما علیرغم تغلای او، کارنامه‌اش همیشه پر از نمرات ده دوازده بود و ثمره‌ای جز نومیدی و اشک نداشت. یأس و نومیدی او را می‌دیدم و از تصور این که مبدا علاقه خود به درس و مشق را از دست بدهد، بر خود می‌لرزیدم. به همین خاطر، شک و تردید سراپای ذهنم را فرا گرفت و با خود اندیشیدم: «چه قصوری در حق فرزندم کرده‌ام؟ چرا قادر به ایجاد انگیزه برای موفقیتش نیستم؟»

احساس می‌کردم که اگر او در مدرسه بر دیگران برتری نیابد، در این صورت در زندگی آتی خود قادر به تشکیل یک زندگی مستقل برای خود و، احتمالاً، قادر به نگهداری از یک خانواده نخواهد بود.

در سن شانزده سالگی اریک بود که چشمم به برخی از حقایق باز شد. در اتاق نشیمن منزلمان نشسته بودیم که زنگ تلفن به صدا درآمد. بعد از پاسخ به تلفن معلوم شد که پدر هفتاد و نه ساله‌ام در اثر حمله قلبی شدید جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

«پاپا، و اژه‌ای که اریک برای نامیدن پدر من از آن استفاده می‌کرد، نقش عمده‌ای در اوان پنج سالگی پسر کوچک من داشت. در آن زمان چون شوهرم شب‌ها کار می‌کرد و روزها به استراحت می‌پرداخت، به همین خاطر این پاپا بود که اریک را به آرایشگاه می‌برد، برایش بستنی می‌خرید، و با او بیسبال بازی می‌کرد. پاپا دوست شماره یک اریک بود.

هنگامی که پدرم برای گذراندن بقیه عمر به زادگاه خود بازگشت، اریک بسیار افسرده شد، اما گذشت زمان افسردگی او را التیام بخشید. او بتدریج فهمید که پدر بزرگش نیاز شدیدی به دیدار مجدد روستای قدیمی و ریشه‌های گذشته‌اش داشت. دیدار و یا تلفن‌های پدر بزرگ، پدر بزرگی که اریک واقعاً عاشقش بود، بدل به بخشی از زندگی اریک شده بود و پاپای او هرگز او را فراموش نمی‌کرد.

هنگامی که به سالن تشییع جنازه وارد شدیم، من در آستانه سالن ایستادم

و به پدرم، که ساکت و آرام در آنجا خوابیده بود، نگریستم. او به قدری بی‌حرکت و خاموش بود که اصلاً شباهتی به مردی که من می‌شناختم، نداشت. بچه‌ها در دو سویم بودند و وقتی که سه‌تایی به طرف جنازه پدرم راه افتادیم، احساس کردم که اریک دست مرا گرفت. لحظاتی چند در غم عزیز از دست رفته‌یمان شریک شدیم و سپس به کنار دیوار کشیدیم تا صدها نفر از دوستان پدرم به دیدار او بشتابند. هر یک از حاضرین در مراسم تشییع جنازه پدر بزرگ با ما اظهار همدردی کردند و برخی به نقل خاطراتی از زندگی او پرداختند. برخی نیز تنها دست مرا میان دست‌هایشان فشردند و سالن را ترک کردند.

بناگاه متوجه شدم که اریک کنار من نیست. به دور و برم که نگاه کردم، متوجه شدم که اریک کنار در ورودی سالن مشغول کمک به افراد پیری است که در بالا و پایین رفتن از پله‌ها و یا گذشتن از برآمدگی در ورودی مشکل دارند. این افراد که همه بیگانه بودند و به کمک عصا و چوبدستی راه می‌رفتند، با تکیه بر بازوی اریک به جنازه پدر نزدیک می‌شدند تا برای آخرین بار دیدارش کنند و دعایی بخوانند.

چیزی به غروب نمانده بود که مسئول مراسم تشییع به من تذکر داد که به یک تابوت بر اضافی نیاز دارند. اریک با شنیدن این حرف بلافاصله جلو آمد و گفت: «چشم آقا، من در خدمتتان هستم.»

مسئول مراسم پیشنهاد کرد که بهتر است اریک پیش من و خواهرش بماند، اما اریک سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: «وقتی که من بچه بودم پاپا مرا کول می‌کرد و حالا نوبت من است که او را کول کنم.» با شنیدن این حرف، به صدای بلند گریستم، گویی که هرگز از اشک ریختن باز نخواهم ایستاد.

از آن لحظه به بعد متوجه شدم که هرگز نباید پسر مرا به خاطر نمرات پایین سرزنش کنم. دیگر نباید از او انتظار داشته باشم که او الگویی از فردی باشد که من در ذهنم ساختم، چون الگوی فردی که من در ذهن ترسیمش

کرده بودم، هیچ شباهتی به پسر خوب من نداشت. غمخواری، دلسوزی و عشق موهبت‌هایی بودند که خداوند به او عطاء کرده بود. هیچ کتابی قادر به آموختن این مسائل به او نبود. هیچ مدرک قاب شده‌ای قادر به انتقال این خصایص نیک اریک به دنیا نبود.

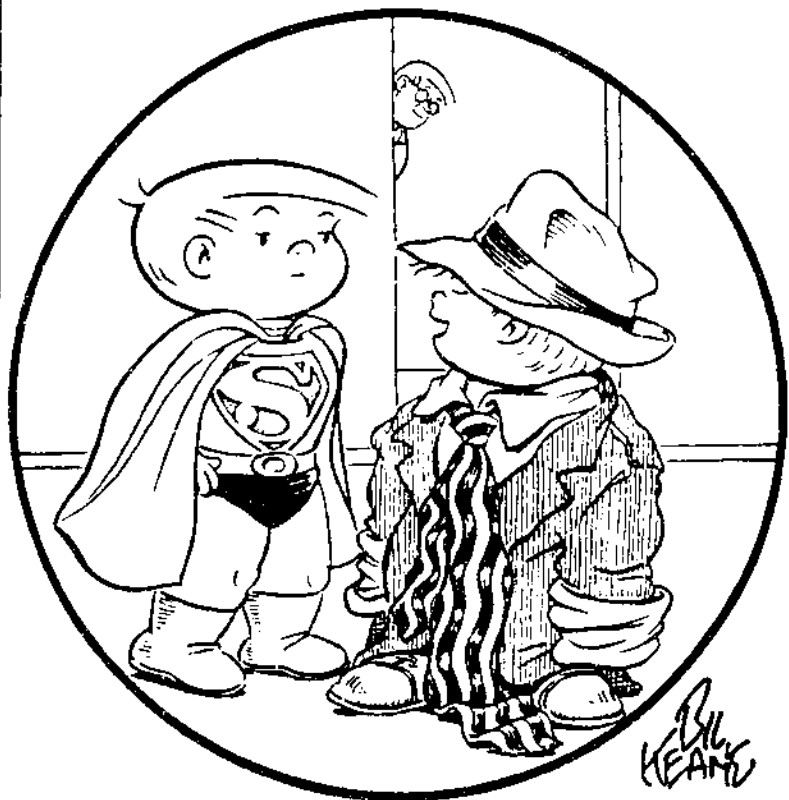
اریک هم اکنون بیست سال دارد و قدم به هر جمعی که می‌گذارد کماکان به بذل مهربانی، شفقت و خوش مشربی می‌پردازد. امروز از خود سؤال می‌کنم که «نمرات علوم و ریاضی چه تفاوت‌هایی در زندگی انسان بوجود می‌آورند؟» وقتی که جوانی قادر به انجام کار به بهترین وجه ممکن است، از صمیم قلب شایسته یک «بیست» است.

کاتلین بولیو

Kathleen Beaulieu

طرح از بیل کین

Bil Keane



«سویر من واقعی منم. من پدرم.»

بازسازی راه پله منتهی به بهشت

برای درک عشق و محبت پدر و مادر بایستی
خودمان بچه بزرگ کنیم.

ضربالمثل چینی

مدرسه ابتدایی که در آن درس می خواندم در خارج از شهر پیتزبرگ
Pittsburg و در انتهای تپه‌ای که خانه‌یمان روی آن قرار داشت، واقع شده
بود. برای رسیدن به مدرسه ناگزیر بودیم که از تعداد زیادی پله پرپیچ و خم
چوبی پایین برویم.

در آن زمان من به دفعات پله‌ها را شمرده بودم و تعداد دقیق آنها را
می دانستم. تعداد آنها، بی هیچ شک و تردیدی، بیشتر از صد تا بود. این
پله‌ها به مرور زمان فرسوده شدند و چند سال پیش به کلی از بین رفتند.
تا مدت‌ها پس از شروع به تحصیل در کلاس اول دبستان، به محض
شنیدن زنگ تفریح به حیاط مدرسه می شتافتم و از آنجا به پله‌ها خیره
می شدم.

مادرم در میانه راه پله‌ها، در پاگرد، همانند کسی که تک و تنها داخل
استادیوم خالی نشسته باشد، می نشست و به من خیره می شد.
این کار بخشی از توافق دو جانبه بین او و من بود.
من هیچ علاقه‌ای به مدرسه رفتن، دور شدن از منزل و یا مادرم نداشتیم،
به همین خاطر، مادرم برایم نقشه‌ای کشید.
صبح هر روز، چند ساعت پس از عازم شدن من به مدرسه، مادرم دست
از کار می کشید و خودش را به پاگرد پله‌ها می رساند.
مادرم به من قول داده بود که در هر زنگ تفریح تا میانه پله‌ها پایین بیاید
و به من نگاه کند.
او به من گفت: «من تو را خواهم دید و تو مرا، و هر دوی ما احساس
شادی خواهیم کرد.»
من با شنیدن نخستین صدای زنگ، به زور و با هل دادن بچه‌ها خودم را
به زمین بازی مدرسه می رساندم و به بالا می نگریدم.
و او همیشه آنجا بود.
در روزهای نخستین مدرسه، من بیشتر اوقات بازی را به تکان دادن
دست برای او می گذراندم و او نیز با تکان دادن دست به من جواب می داد.
پس از گذشت یکی دو هفته از شروع مدرسه، من فقط یکی دو بار ضمن
بازی با بچه‌های دیگر برای او دست تکان می دادم و هر از گاهی به بالا نگاه
می کردم تا از بودن او در آنجا مطمئن شوم.
او همیشه آنجا بود.
پس آنگاه، روزی به بالا ننگریدم.
من چیزی از آن روز به خاطر نمی آورم.
او نمی توانست آن روز را فراموش کند.
او می گفت که همه بچه‌ها این کار را می کنند. آنها بزرگ می شوند.
آنها از یک مرحله به مرحله دیگر پا می گذارند. آنها در یک لحظه انسان
را هم خوشحال می کنند و هم غمگین.

من تا قبل از این که خودم مادر شوم و بچه‌هایم را بزرگ کنم، متوجه حرف‌های او نمی‌شدم.

حالا، متوجه می‌شوم.

مادرم حتی پس از آن که من دیگر نیازی به بودن او در میانه راه پله‌ها نداشتم، هفته‌ای یکی دو بار به آنجا می‌آمد.

او فقط می‌خواست اطمینان حاصل کند که من چیزی نمی‌دانم.

او این کار را در مورد همه پله‌هایی که بعدها در پیش رو داشتم، انجام داد.

دبیرستان.

دانشگاه.

کار در شهرهای دور.

او همین رفتار را در مورد پدرم، برادرانم، دختران برادرش، پسران خواهرش، خاله‌ها و دایی‌ها، نواده‌ها، دوستان، همسایگان و حتی بیگانگان هم انجام می‌داد.

و او، سال به سال، همان طوری بود که بود.

او می‌گفت: «مادر هرگز نمی‌تواند از مادر بودن خود دست بکشد.»

اخیراً که مریض شد و در بیمارستان بستری گردید، از محل کارم به او زنگ زدم.

او در پنسیلوانیا Pennsylvania بود و من در آریزونا Arizona. در آریزونا دیر وقت بود و او می‌دانست که من در حال ترک محل کارم هستم. مادرم سرطان داشت، ذات‌الریه هم داشت و احتمالاً استخوان پشتش هم شکسته بود، اما به من گفت: «موقع رفتن به خونه با احتیاط رانندگی کن من همیشه نگران تو هستم.»

در طی دورانی که در بیمارستان بستری بود، همه دکترها، متخصصین، پرستاران و مددکاران اجتماعی فقط سه جمله کوتاه از او می‌شنیدند:

خوبم.

متشکرم.

دوست دارم.

خودم را با هوایما به پنسیلوانیا رساندم تا در بیمارستان در کنارش باشم. در بیمارستان دوتایی با هم خندیدیم، گپ زدیم و به عکس‌های خانوادگیمان نگاه کردیم.

او از این که من اکثر اوقات از فرزندانم و از سر کارم دور بودم، نگران بود.

من آموختم که والدین هم، همانند بچه‌ها، از یک مرحله به مرحله‌ای دیگر پا می‌گذارند و انسان را در یک لحظه هم خوشحال می‌کنند و هم غمگین.

توی اتاقش می‌نشستم، تماشايش می‌کردم، و می‌کوشیدم حرف‌هایش را باور کنم، حرف‌هایی که بیشتر در باره بازگشتن به خانه و پختن کلوچه و شیرینی بود.

از این که من و برادرم پیش پدرمان بودیم، خوشحال بود، اما از این که تمام روز در بیمارستان در کنارش بودیم با ترسویی می‌گفت:

«شما مجبور نیستید که هر روز اینجا بیایید.» من هم در جوابش می‌گفتم:

«من فقط تا میانه پله‌ها می‌آم. می‌خوام از سلامتی مطمئن باشم.»

روزی - شاید در زنگ تفریح بود - که به بالا ننگریست.

هفته گذشته در طی مراسم تدفینش، قلم ناپخته پسرش ثابت کرد که قادر به بازگویی زندگی پربار و پر از ذوق و نبوغ یک مادر نیست.

آنچه که قادر به انجام آن بودم این بود که ساده و ناپخته این پیام کوتاه و سه جمله‌ای را برایش ارسال دارم:

خوبم.

متشکرم.

دوست دارم.

او، البته که آنجا بود.

او صدای مرا شنید.
نیازی نیست که پیام خودم را تکرار کنم.
می دانید که، او همچنان نگران من است.

ئی. ج. مونتینی

E. J. Montini

در خلال سال‌ها

مادرم در آشپزخانه نشسته و سیب زمینی پوست می‌کند. من در حالی که کت زیبای یقه خیز مامانم را به تن، کفش‌های پاشنه بلندش را به پا کرده‌ام و کلاه مخملی زیبایش را بر سر گذاشته‌ام، با ظرافت هر چه تمامتر وارد آشپزخانه می‌شوم و شادمانه فریاد می‌زنم: «نگاه کن، مامان، من مامان کوچولو هستم!» مامان سرش را بلند می‌کند و با چشمانی که اشک در آن حلقه زده، می‌خندد. من خوب می‌دانم که چقدر زیبا و دلفریب شده‌ام. من چهار ساله هستم، و مامان رفیق من است.

با خش خش لباس تازه‌ام به طرف مامان برمی‌گردم و فریاد می‌زنم: «آه، مامان، این لباس خیلی قشنگه! خیلی به ام می‌آد! خیلی خوشم می‌آد!» با نوک انگشتانم ساتن نرم و هلویی رنگ لباسم را لمس می‌کنم و به مادرم، که به من لبخند می‌زند، نگاه می‌کنم. من نه ساله هستم، و مادرم، گاهگداری، هنوز مادر زیبای من است.

روی مادرم داد می‌زنم و می‌گویم: «سال دیگه که وارد دانشگاه بشم و دیگه مجبور نباشم اینجا زندگی کنم، خیلی خوش به حالم می‌شه.» مادرم با

نومیدی می‌گوید: «اگه بخوای همیشه اینجوری رفتار کنی، خوش به حال من هم می‌شه.» رنجیده خاطر از حرف مادرم، از اتاق بیرون می‌زنم و سعی می‌کنم که جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. من هفده ساله هستم، و مادرم، غالب اوقات، مخالف من است.

جیع زنان می‌گویم: «گرفتم! گرفتم! از دکتر کینگ King نمره بیست گرفتم.» روی دو پا بالا می‌پریم و ریز نمراتم را در هوای گرم آشپزخانه به نوسان درمی‌آورم. مادرم می‌گوید که به من افتخار می‌کند. دورنم‌دور آشپزخانه، دو نفری پیروزمندانه به رقص می‌پردازیم. من بیست و یک ساله هستم و مادرم بزرگترین مشوق من است.

چشمانم به دشواری قادر به خواندن برنامه پرواز در روی تابنوی دیجیتالی فرودگاه است «پرواز شماره ۴۵۵ به مقصد گریت فالز Great Falls»^(۱) آماده سوار کردن مسافری است. پس از آن دفعاتی که مادرم را ترک می‌کردم و او می‌گریست، حالا نوبت اوست که مرا ترک کند و من، تک و تنها، گریه کنم. به چهره مادرم می‌نگرم و کاری می‌کنم که این کار را از چهار سالگی به این طرف نکرده‌ام؛ دستش را چنگ می‌زنم و می‌گویم: «نرو، مادر.» او به نوازش دستی به گونه‌ام می‌کشد و می‌گوید: «اما عزیزم، بلیط گرفته‌ام.» تنگ در آغوشش می‌کشم و می‌گویم: «به شرطی می‌دارم بری که عید پیش ما برگردی.» در حالی که اشک چشمانش را پاک می‌کند، می‌گوید: «اوه، بله، برمی‌گردم.» من سی و هفت ساله هستم، و مامان رفیق من است. این بار، او برای همیشه رفیق من است.

نانسی ریچارد - گیلفورد

Nancy Richard-Guilford

۱- خزان، پاییز، سقوط، هبوط، افتادن، زمین خوردن، ساقط شدن، کشته شدن و... از جمله معانی Fall است. با عنایت به معانی Great (کبیر، بزرگ، عظیم، آبر) و ترکیب این دو در Great Falls می‌توان گفت که انتخاب آن توسط نویسنده عمدی است و به طور سمبلیک به سفر ابدی مادر، یعنی مرگ او، اشاره دارد. م.

دست نوشته روی دیوار

مادر خسته و کوفته با کیف مملو از سبزی و خواربار از خرید بازگشت و نفس زنان وارد آشپزخانه شد. پسر هشت ساله او مضطرب و نگران از آنچه که می‌بایست در باره برادر کوچکش به او بگوید، زانوی غم به بغل منتظرش نشسته بود. او رو به مادرش گفت:

«مامان، بیرون که مشغول بازی بودم و پدر سرکار رفته بود، داداش کوچیکه مدادای رنگی رو برداشته و روی کاغذ دیواری‌هایِ نو اتاق خوابو نوشته. بهش گفتم که مامان از دیدن اونا خیلی ناراحت خواهد شد.»

مادر از ته دل آهی کشید و با پیشانی پرچین گفت: «ببینم، الانه داداش کجاست؟» او سبزی و خواربار را زمین گذاشت و با گام‌های بلند به طرف پستویی که پسرک آنجا پنهان شده بود، راه افتاد.

از در پستو که وارد می‌شد با صدای بلند اسم پسرک را صدا زد. سر تا پای پسرک از ترس می‌لرزید، و می‌دانست که تنبیه سختی در انتظارش است! مادر ده دقیقه تمام در مورد صرفه‌جویی و خریدن کاغذ دیواری‌های گرانقیمت جار و جنجال راه انداخت و حرص خورد. سپس، با زاری و

تأسف، به کار طولانی تعمیر و بازسازی آنها اشاره کرد و از کار زشت پسرک و عدم دقت او شدیداً انتقاد کرد. او هر چه بیشتر جار و جنجال راه می‌انداخت، بیشتر ناراحت می‌شد. سرانجام، مادر، عصبی و از کوره دررفته، با گام‌های سنگین از پستو خارج شد تا سری به اتاق خواب بزند.

با دیدن نوشته‌های روی دیوار، اشک در چشمان مادر حلقه زد. پیام نوشته شده بر روی دیوار همچون تیری آتشین قلبش را سوراخ کرد. روی دیوار نوشته شده بود «من مامانم را دوست دارم.» تصویر قلبی دور تا دور آن را قاب گرفته بود.

این نوشته همان طوری که بود روی دیوار باقی ماند و قابی خالی دور آن نصب شد تا به یاد مادر، و در واقع، به یاد همه بیندازد که لحظه‌ای درنگ نماییم و دست نوشته‌های روی دیوار را مطالعه کنیم.

والری کوکس

Valerie Cox

۳

در بارهٔ تعلیم و تربیت

تعلیم و تربیت پر کردن سطل نیست، برافروختن آتش است.

ویلیام بوتلر ییتز

William Butler Yeats

اسم و قید

امید سرچشمهٔ ایمان است.

سایرس اوگوستس بارتول

Cyrus Augustus Bartol

چند سال پیش مدرسه‌ای خانم معلّمی را بکار گرفت و از او خواست تا به ملاقات دانش‌آموزانی که در بیمارستان‌های بزرگ شهر بستری بودند، برود. وظیفهٔ این معلّمه کمک به دانش‌آموزان بستری بود تا در صورت بازگشت به مدرسه از درس و مشق عقب نمانند.

یک روز طی تماس تلفنی از این معلّمه خواستند تا به ملاقات دانش‌آموزی برود که در شرایط ویژه‌ای بسر می‌برد. خانم معلّم اسم پسر، نام بیمارستان و شمارهٔ اتاق او را گرفت. خانم معلّم اصلي دانش‌آموز هم پشت تلفن متذکر شد که: «ما در کلاس در حال خواندن اسم و قید هستیم. اگر بتوانید طوری به درس و مشق این دانش‌آموز بیمار برسید که از بقیه عقب نماند، بسیار ممنون و سپاسگزار خواهیم بود.»

خانم معلم از شرایط ویژه این بیمار هیچ اطلاعی نداشت و تادم در اطاق بیمار هم نمی دانست که او در بخش سوختگی بستری است. کسی هم چیزی به او نگفته بود تا خانم معلم از قبل آمادگی لازم را داشته باشد. قبل از ورود به اتاق بیمار از او خواستند که کلاه و لباس استریل بیمارستان را به تن کند تا از عفونت احتمالی در امان باشد. همچنین از او خواستند که بیمار و یا تخت او را لمس نکند. تنها کاری که معلم مجاز به انجام آن بود این بود که کنار بیمار بایستد و از پشت ماسکی که مجبور به زدن آن به صورتش بود، صحبت کند.

سرانجام خانم معلم پس از پایان تمامی شستشوهای مقدماتی و به تن کردن پوشش های تجویز شده، نفس عمیقی کشید و وارد اتاق بیمار شد. از سوختگی و حشنتاک پسرک نوجوان کاملاً مشهود بود که در رنج و عذاب است. خانم معلم با دیدن او دست و پای خود را گم کرد و مردد ماند که چه بگوید. او به قدری وارد اتاق شده بود که امکان بازگشت و ترک اتاق برایش وجود نداشت. سرانجام، با لکنت زبان گفت: «من معلم آموزش های استثنایی هستم. معلم شما مرا فرستاده تا به درس هایتان که الآن اسامی و قیود است، برسیم.» این خانم معلم بعدها اظهار داشت که این جلسه از آموزش او زیاد موفقیت آمیز نبوده است.

صبح روز بعد، وقتی که خانم معلم دوباره به بیمارستان مراجعه کرد، یکی از پرستاران بخش سوختگی از او پرسید: «ببینم، با این بچه چیکار کردی؟»

قبل از این که خانم معلم زبان به پوزش بگشاید، پرستار حرف او را قطع کرد و گفت: «شما متوجه موضوع نیستید. ما نگران حال او بودیم، اما از دیروز که پیشش رفتید، برخورد او به کلی فرق کرده. او به معالجات ما پاسخ می دهد و در مقابل بیماری مقاومت می کند ... به نظر تصمیم گرفته که زنده بماند.»

پسرک خود بعدها توضیح داد که امید به زنده ماندن را به کلی از دست

داده بود و احساس می کرد که به زودی خواهد مُرد، اما با دیدن معلم آموزش های استثنایی، بارقه ای از تحقق یک امر ساده در ذهنش پدیدار شده بود که زمینه تغییرات بعدی را مهیا کرده بود. پسرک نوجوان، پسرکی که سوختگی و حشنتاکش باعث از بین رفتن امید او به زنده ماندن شده بود، با چشمانی لبریز از اشک شادی، این موضوع را چنین توضیح داد: «آنها هرگز یک معلم آموزش هایی استثنایی را برای تمرین اسامی و قیود به بالین یک بیمار در حال مرگ نمی فرستند، مگه نه؟»

از کتاب «لحظاتی برای مادران»

محتوای حرف‌های آنها پیدا بود. من با تقسیم آنان به گروه‌های کوچک و رو در رو قرار دادن مستقیم دو نفری کوشیدم به آنها درس بدهم، و باید اقرار کنم که نتیجه کار بجز در یکی دو مورد اصلاً دلگرم‌کننده نبود. تا یادم نرفته بگویم که چند نفری از بچه‌ها هر چند وقت یکبار واکنش‌های رفتاری بسیار مثبتی از خود نشان می‌دادند، اما پیش‌بینی این که چه موقعی این واکنش‌های مثبت و کمرنگ ناپدید خواهند شد و کج خلقی و از کنترل خارج شدن‌های توجیه‌ناپذیریشان جایگزین آن خواهد شد، غیرممکن بود.

یکی دیگر از مشکلات من آن بود که در آن زمان تقریباً هیچگونه کتاب روخوانی مفیدی که با سن و سال بچه‌های دبیرستانی سازگار باشد و در سطحی پایین نوشته شده باشد، وجود نداشت. آنان طالب خواندن مطالبی در باره روابط، قرار ملاقات، ورزش و اتومبیل بودند، نه مطالبی همچون «یه توپ دارم قل قلیه ... می‌زنم زمین هوا می‌ره...» بچه‌ها کتاب‌هایی را که من در اختیار داشتم، بسیار کودکانه و سطح پایین می‌دانستند. متأسفانه، کتاب‌هایی با موضوعات جالب‌تر، از نظر سطح خواندن بسیار بالا بودند و روخوانی آنها باعث نومیدی بچه‌ها می‌شد. چند نفر از بچه‌ها مدام از کتاب‌های قرائت شکایت می‌کردند. جوز Jose، پسر باریک و بلندی که با لهجه غلیظ صحبت می‌کرد، به هنگام اظهار نظر در مورد این مطلب لب کلام را ادا کرده بود: «ببخشید آقا، این کتابا خسته‌کننده‌ان. نامفهوم و بی‌معنی هم هستن! چرا ما باید این آشغالارو بخوانیم، آقا؟»

فکری به ذهنم خطور کرد و در پی آن از رئیس دپارتمان درخواست کردم تا در تهیه یک پیشنهاد بودجه برای یک پروژه آموزشی به من کمک کند. ما مبلغ هنگفتی دریافت نکردیم، اما برای برنامه‌مقدماتی مان در شش ماه آخر سال تحصیلی کافی بود. برنامه ساده بود و بسیار مؤثر واقع شد.

دانش‌آموزانم را به عنوان معلم قرائت «اجیر» کردم. به آنان گفتم که دانش‌آموزان کلاس‌های اول، دوم و سوم دبستان بغل دستیمان در درس

مگر می‌توانم سر کلاس نروم، من معلم هستم!

ما نمی‌توانیم چیزی به مردم بیاموزیم. ما فقط می‌توانیم به آنان کمک کنیم تا آن را در درون خود کشف کنند.

گالبله

در اوئل دهه ۱۹۶۰ در شهر نیویورک به آموزش آن دسته از دانش‌آموزان کلاس هشتم و نهمی مشغول بودم که درس روخوانی آنان در حد کلاس دوم و سوم بود. نداشتن تجربه نومیدی و عدم سعی و کوشش در آموزش بچه‌هایی که اساساً از درس و مدرسه دل‌سرد شده بودند، برایم مشکل بود. حضور آنان در مدرسه در بهترین وجه خود به صورت چند روز در میان انجام می‌گرفت. من عقیده دارم که اکثر آنان نه به خاطر یادگیری بلکه تنها به خاطر دیدن دوستانشان در مدرسه حاضر می‌شدند.

طرز برخورد و رفتار بچه‌ها افتضاح بود. خشونت، عیب‌جویی، ریشخند، و انتظار شکست و مسخره شدن و سرکوفت خوردن، از فحوا و

روخوانی به کمک نیاز مندند و من مقداری پول در اختیار دارم که حاضرم به کسانی پرداخت کنم که به این دانش آموزان کمک کنند. دانش آموزان از من پرسیدند که این کار طی ساعات مدرسه صورت خواهد گرفت یا بعد از آن. پاسخ دادم که: «اوه، در طی ساعات مدرسه. در واقع، این کار به جای حضور شما در کلاس تلقی خواهد شد. به عبارت دیگر، به عوض حضور در کلاس خودمان به یه کلاس دیگر می رویم و با بچه هایی که آنجا هستند، کار می کنیم.»

«اما باید بدانید که اگر کسی در کلاس حاضر نشود، چیزی دریافت نخواهد کرد. همچنین باید متوجه باشید که عدم حضور شما در کلاس و یا بی دقتی در آموزش بچه ای که درس قرائت آن را به عهده می گیرید، برای آن دانش آموز بسیار دلسردکننده خواهد بود. در واقع، شما مسئولیت سنگینی بر دوش دارید!»

به استثنای یک نفر بقیه یازده دانش آموزم همه از جا پریدند تا شانس شرکت در این برنامه را داشته باشند. یک نفری هم که در این کار داوطلب نشده بود بعد از یک هفته با شنیدن حرف های همکلاسی های خود در مورد لذت بخش بودن کار با بچه های دبستانی نظر خود را تغییر داد.

بچه های دبستانی به خاطر این کمک، و بالاتر از آن، به خاطر توجه بیشتر دانش آموزان بزرگسالی که در همسایگی شان خانه داشتند، از آنان ممنون و سپاسگزار بودند و به آنان به چشم یک قهرمان نگاه می کردند و دوستشان داشتند. هر یک از دانش آموزانم «مسئولیت» دو یا سه نفر از بچه های دبستانی را به عهده داشت. آنان با بچه ها کار می کردند، به روخوانی متون می پرداختند و از آنان می خواستند که در شان را با صدای بلند بخوانند.

هدف من از این کار موجه جلوه دادن روخوانی متون بسیار ساده توسط دانش آموزان کلاس هشتم و نهمی بود. فکر می کردم اگر بتوانم آنها را وادار به خواندن مستمر و منظم آن متون نمایم، بی شک روخوانی آنان اصلاح

خواهد شد. همان طور که عملاً دیده شد، حق با من بود. امتحانات پایان سال گویای آن بود که روخوانی همه بچه ها به اندازه یک، دو و حتی سه کلاس پیشرفت کرده است!

اما تماشایی ترین تغییراتی که در دانش آموزان به چشم می خورد، رفتار و کردار آنها بود. من اصلاً انتظار نداشتم که آنها به مرور زمان لباس های مرتب تر به تن کنند و با دقت و احتیاطی بی سابقه آنها را پاکیزه نگهدارند. همچنین انتظار نداشتم که از دفعات سرشاخ شدن های آنها کم شود و حضور و غیابشان نیز به طور مشهودی منظم گردد.

یک روز صبح از پارکینگ وارد مدرسه می شدم که دیدم جوز وارد ساختمان مدرسه می شود. او ناخوش به نظر می رسید، به همین خاطر پرسیدم: «چی شده، جوز؟ از چهره ات معلومه که تب داری؟» این دانش آموز از نظر نامرتب بودن حضور و غیاب در اوایل سال تحصیلی رتبه دوم کلاس را کسب کرده بود.

«مثل این که مریضم، خانم مک کارتی McCarty.»

«اگه مریضی، پس اینجا چیکار می کنی؟ چرا تو خونه نموندی استراحت کنی؟»

از جوابش یکه خوردم: «ای بابا، مگه می توئم سر کلاس نرم، من به معلمم! پس بچه ها رو چیکار کنم، هان؟» سپس پوزخندی زد و وارد ساختمان شد.

هانوک مک کارتی

Hanoch McCarty

یادداشت

بزرگترین هنر معلم ترغیب لذت و شادمانی در
بیان و دانش خلاق است.

آلبرت اینشتین

در یکی از آن سال‌هایی که آموزگار کلاس دوم دبستان بودم، اواسط سال
دانش آموز جدیدی به کلاس ما منتقل شد. اسمش دانیل Daniel بود و با
ورود خود به کلاس، شور و شوق خاصی با خود به همراه آورد.
یک روز عصر پس از پایان کلاس دانیل پیش من آمد و گفت: «خانم
جانسون Johnson، من از معلم قبلی‌ام یادداشتی برای شما دارم. این
یادداشت هر چند که روی کاغذ نیست، اما توی مغز منه.» دانیل سرش را به
طرفم خم کرد و گفت: «ایشان از من خواستند به شما بگویم که خیلی
خوشبخت هستید که من تو کلاس شما هستم!»

کریستالین جانسون

Krista Lyn Johnson

روزی که برادر شدیم

روح در ظلمانی‌ترین لحظهٔ خود جانی دوباره
می‌گیرد و برای تحمل قوت می‌یابد.

هارت وریر چوسا

Heart Warrior Chosa

ده ساله بودم که پدرم دارفانی را وداع گفت. مادرم با اعتقاد به این که به
تقویت بنیه و پرورش بیشتر صفات مردانه احتیاج دارم، مرا هشت ماه پس
از مرگ پدرم، در مدرسهٔ هرشی میلتنون Milton Hershey School واقع
در شهر هرشی ایالت پنسیلوانیا ثبت‌نام کرد.

در یکی از روزهای فوریهٔ سال ۱۹۶۴ که انومیلیمان کم‌کم به مدرسه
نزدیک‌تر می‌شد، گرهی در دلم ایجاد شده بود که هر لحظه سفت‌تر و
سفت‌تر می‌شد. چندین بار به خود نهیب زدم که شجاع باش. حالا که پدرت
مُرده سعی کن همان مردی باشی که انتظار می‌رود. در واقع، من تصور
چندان درستی از این که چگونه می‌توان یک مرد بود نداشتم. فقط این را

می دانستم که مرد باید خویشتن دار و بردبار باشد. به همین خاطر، کلمه اعتراض آمیزی بر زبان نیاوردم هر چند که تک تک سلول های وجودم در مقابل این مسافرت مقاومت می کرد. با خود در کلنجار بودم که زندگی آتی ام و برخورد بچه های مدرسه با من چگونه خواهد بود.

به محض رسیدن به مدرسه، من و مادرم را برای بازدید از ساختمانی که در محوطه مزرعه ای قرار داشت، هدایت کردند. شانزده پسر در یکی از واحدهای این ساختمان زندگی می کرد و قرار بود که من هم در آن واحد مستقر شوم. ناپردری و نامادری بچه ها هم در آپارتمانی داخل همین ساختمان زندگی می کردند. هنگام نشان دادن اتاق خوابی که قرار بود من با یکی از پسرهای واحد به طور مشترک از آن استفاده کنیم، مادرم عقب ماند. به اتاق نشیمن که برگشتم، پرسیدم: «مادرم کو؟»

کسی پاسخ داد که «او رفت.»

رفت؟ پاهایم سست شد. مشاور مدرسه (که بعدها شناختمش) به اصرار مادرم را وادار کرده بود که بدون خدا حافظی با من مدرسه را ترک کند تا صحنه غم انگیزی پیش نیاید.

تمام بعد از ظهر را در اتاق خواب جدید خود گذراندم. وقتی که ساعت چهار بعد از ظهر بچه ها از کلاس درس برگشتند، همگی برای تماشا به اتاق من آمدند. یکی از بچه ها گفت: «پسر، تو خیلی کوتوله ای.»

«لی Lee، کوتوله نیست، فسقلیه.»

لی گفت: «بیایید اسمشو بذاریم "مورچه".»

«نه بابا، بهتره اسمشو بذاریم "حشره".»

یکی دیگر از بچه ها که به عینکم اشاره می کرد، گفت: «من عاشق اون چشای اضافی شم.»

«شاید بهتر باشه اسمشو بذاریم "چشم حشره ای".»

آنها پس از این گفتگو دنبال کارهای عادی و روزمره بعد از ظهرشان رفتند.

بعد از صرف شام یک ساعت بیکار و آزاد بودیم تا این که نوبت به مطالعه رسید. کتابی برداشتم و مشغول مطالعه آن شدم. اما هم اتاقیم جیم Jim رشته افکارم را پاره کرد و گفت: «اگر نمی خواهی مسخره این و آن بشی، بهتره که این چیزارو بدونی. یکی از اینا شاید روزی ازت بخواد که به سطل بخار یا به آچار چپگرد براش بیاری. گاه گذاری هم مسواکت گم و گور خواهد شد. او، بهتره که همیشه هوای عینکتو داشته باشی.»

«از هشدارهای که به ام دادی، متشکرم.»

او در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت گفت: «در ضمن، اگر نمی خواهی مثل آشغال باهات رفتار کنی، احتمال داره که به همین زودی ها مجبور بشی که با یکی از این پسر دست به یقه بشی.»

مدتی ساکت و آرام نشستم و به حلاجی حرف های جیم پرداختم. او بی مقدمه از من پرسید: «پدرت مرده، نه؟»

«آره.»

در حالی که به کتابش خیره شده بود، گفت: «در اینجا کسی علاقه ای به شنیدن این جور حرفا نداره.»

آن شب خیلی سعی کردم که جلوی اشک ریختم را بگیرم، اما نتوانستم. پیش بینی های جیم درست از آب درآمد. وقتی که دو نفر از پسران عینکم را مثل توپ بین خود رد و بدل می کردند، مجبور شدم با آنها سرشاخ شوم. من که کفری شده بودم با سر ضربه ای به شکم یکی از آنها کوبیدم و سه تایی با مشت و لگد به جان هم افتادیم.

من هرگز حرفی از پدرم به میان نیاوردم و کسی هم از والدین گمشده اش چیزی به من نگفت. قانون نانوشته بچه های هرشی تنها انکار احساسشان نبود، آنها موجودیت والدین مرده شان را نیز انکار می کردند. یکی از بازی های مورد علاقه پسران بازی تکل^(۱) بود. توپ فوتبالی را

به هوا می انداختند و هر کسی که آن را می گرفت، می بایست بدون زمین خوردن مستقیماً از میان بچه های دیگر با دو رد شود. بعدها فهمیدم که این بازی بهانه ای بیش برای تصادم و برخورد بدن های ما با یکدیگر نبود و هدف از آن از بین بردن نومیدی و خشم ما بوده است.

خانم و آقای کارنی Carney اواخر پاییز همان سال ناپدر و مادری جدید ما شدند و تا حدودی افسار ما را شل کردند. چیزی نگذشته بود که کارهای عادی و روزمره خوب و منظم پیش نمی رفت و بعضی از بچه ها هم بی ادبانه با آقا و خانم کارنی صحبت می کردند.

آقای کارنی پیشنهاد کردند که جلسه ای تشکیل شود تا بچه ها شکایات خود را در آن مطرح سازند و آقا و خانم کارنی نیز انتظارات خود را بیان دارند. به نظر من، آقا و خانم کارنی «دشمن» ما نبودند، آنها کفیل والدین ما بودند که مخلصانه از ما مراقبت می کردند. من در جلسه اشاره کردم که «با همه این حرف ها، آقا و خانم کارنی بیش از حد خوب هستند. و این برخی از شما هستید که از خوبی آنها سوء استفاده می کنید».

بلادرنگ همه بچه ها با من بد شدند و آقا و خانم کارنی، گویا برای نجات من از دست دیگران، عصر همان روز مرا با خود به استراحتگاه آخر هفته شان، جایی که بیشتر وقت خود را به ماهیگیری گذراندم، بردند.

وقتی به مدرسه برگشتم، جیم به من اخطار داد که: «همه بچه ها فکر می کنند که تو بادمجون دور قاب چین آقا و خانم کارنی شده ای. آنها بدجوری از دست تو عصبانی هستند».

بد وضعی بود. ماه ها وقت صرف کرده بودم که رفتار خودم را با آنها سازگار کنم، ولی در عرض یک دقیقه وجهه ام را از دست داده بودم. صبح فردای آن روز وقتی که مسواکم را سر جایش ندیدم، تعجب نکردم دو ماه بعد از دور شنیدم که لی، بروس Bruce و جیم در حال برنامه ریزی برای یک گردش بعد از ظهری هستند.

جیم پیشنهاد کرد: «بریم به مرداب».

لی گفت: «من می گم بریم به پناهگاه». او به جای مرموزی که من ندیده بودم، اشاره داشت.

بروس پیشنهاد کرد: «چرا همین جوری پرسه نزنیم تا ببینیم سر از کجا در می آیم؟»

جیم گفت: «من موافقم».

من هم اضافه کردم که: «من هم موافقم».

لی رو به من گفت: «کی از تو دعوت کرد، چلغوز؟»

«این جوری با من حرف نزن».

«باشه، پسره چهار چشم».

من که مایل به درگیری دیگری نبودم، خشمم را فرو خوردم.

بروس که به محوطه بازی اشاره می کرد، گفت: «من دارم از این ور می رم، هر کسی می آد یالله، هر کی نمی آد به امان خدا». او براه افتاد، و جیم و لی هم به دنبالش براه افتادند. من با کمی دودلی به گروه ملحق شدم.

پس از پشت سر گذاشتن علفزارهایی که غرق گل های وحشی بودند به یک نهر آب رسیدیم. از روی آن پریدیم و هنوز مسیری طی نکرده بودیم که به مزرعه ذرتی که تا چشم کار می کرد، ادامه داشت، رسیدیم. لی گفت: «بریم تو» و همه بلادرنگ این کار را کردیم.

در یک چشم بر هم زدن از دیده ها پنهان شدیم. با این حال بیشتر و بیشتر در عمق مزرعه پیش رفتیم. برگ های پهن به صورت مان می خورد و خوشه های ذرت با برخورد به کله یمان صدای دنگ می داد. حدود سی ردیف از کاشته را پشت سر گذاشته بودیم که ایستادیم و دور هم روی زمین نشستیم.

پرسیدم: «پناهگاهتان همین جاست؟»

لی در حالی که چند نخ سیگار از جیب شلوارش بیرون می کشید، گفت: «شاید».

جیم گفت: «فکر می کنم کسی نباید اینجا سیگار بکشه».

بروس افزود: «من هم همین فکر می‌کنم.»

لی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «باشه، جوش نزنید.» و این جواب لی باعث تعجب من شد. به زودی فهمیدم که چیز بخصوصی در این مزرعه وجود دارد که موجب تحوّل در رفتار عادی ما می‌شود. اینجا محلی بود که موانع بروز احساسات تند و خشونت‌های ظاهری نوجوانان سرسخت را ذوب می‌کرد. ما در اینجا خود را، دور از چشم جهان، در جاده‌ای یافتیم که به درون ما، جایی که فقط در خلوت خویشتن خویش به آن سفر می‌کردیم، ختم می‌شد.

بروس اولین کسی بود که لب به صحبت باز کرد و گفت: «پدرم یه فروشنده بود. روزی یه کامیون از چراغ قرمز رد شد و زد به ماشین پدرم. پدرم جابجا مرد. اون موقع من تو مدرسه بودم، زنگ زدند و منو به خونه خواستند. می‌دونستم که اتفاق بزرگی افتاده، اما هیچوقت یه همچو چیزی به فکر نمی‌رسید.»

جیم گفت: «پدر من در اثر سکنه قلبی درگذشت، او را درست و حسابی نمی‌شناختم، چون چهار سال بیشتر نداشتم، او معلم مدرسه بود.»

پس از کمی مکث، لی گفت: «پدر من یه نجار بود. او یه تابستون برای من یه واگون باری درست کرد. او دو بار مرا برای دیدن بازی‌های یانکی و یکبار به دیدن سیرک برد. بعدش سرطان استخوان گرفت. مرد درشت هیکلی بود، اما زمانی که می‌مرد مثل ترکه باریک و لاغر شده بود.» اشک در چشمان لی حلقه زد. او چشم از ما برداشت و به اعماق مزرعه ذرت خیره شد.

بقیه هم همین کار را کردند. سیمای آنها حالتی داشت که قبلاً هرگز ندیده بودم. لحظاتی طولانی کسی حرفی بر زبان نیاورد. تنها صدایی که به گوشم می‌رسید صدای خش خش ساقه‌های ذرت و قارقار ناله گون کلاغی در آن دور دورها بود.

بروس سکوت را شکست و رو به من گفت: «تو چیزی در باره پدرت به

ما نگفتی.»

از انجام این کار زیاد مطمئن نبودم. من در مدرسه هرشی همچنان خود را «قوی» نگهداشته بودم و هیچ مایل نبودم که ضعفی از خود نشان بدهم. اما مثل آنها می‌خواستم خودم را از بار سنگین چیزی که دیگر قادر به محبوس کردن آن نبودم، رها کنم. سرانجام من من‌کنان گفتم: «پدر من مدتی طولانی مبتلا به دیابت بود، اما این کلیه‌هاش بودند که از کار افتادند و باعث مرگش شدند. یه شب مادرم را از بیمارستان خواستند. تو رختخواب بودم که صدای باز شدن در و سپس صدای بالا آمدن او را از پله‌ها شنیدم. همه غمگین بودند، به همین خاطر موضوع را قبل از اون که مادرم خبر مرگ پدرم را بدهد، حدس زده بودم.»

ما در باره این که به هنگام مرگ پدر چه احساسی داشتیم، زیاد حرف نزدیم؛ چرا که از چهره یکایک ما کاملاً هویدا بود. در عوض، از زندگی پدرمان صحبت کردیم. از چه جور و چطور بودندشان. اگر عکسی از پدرمان داشتیم، حتماً به همدیگر نشانش می‌دادیم. اما هیچیک از ما عکس پدرش را نداشت. ما حتی در اتاقمان هم عکس پدرمان را نداشتیم، گویی همه پذیرفته بودند که یک چنین کاری ما را بیش از حد به یاد زندگی روشن‌تر و عادی‌تر خواهد انداخت.

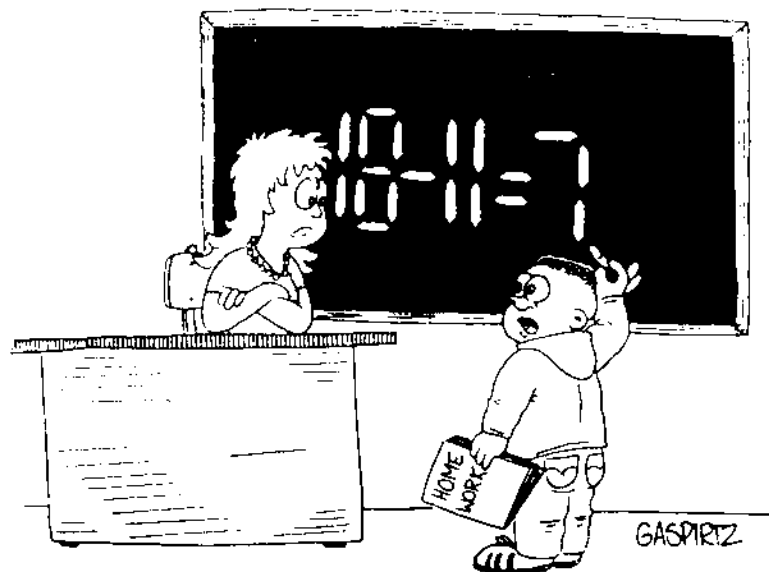
صحبت در باره پدرانمان راه را بر موضوعات دیگری که سنگینی کمتری داشتند، باز کرد، و چیزی نگذشت که همه به حال و هوای اولیه خود بازگشتیم. هنگامی که از پناهگاه بیرون آمدیم و پا به روشنایی خورشید گذاشتیم، همه به یک تفاهم مشترک رسیده بودیم و آن این بود که زندگی ما مالامال از غم و رنج است، اما ما ناگزیر به تحمل آن به تنهایی نیستیم. ما برای نخستین بار دریافتیم که نه تنها از بابت فقدان پدر با هم وجه مشترک داریم، بلکه برای رهایی از غم و اندوه ناشی از آن به یکدیگر نیازمندیم.

سر راهمان به خانه، کنار نهر ایستادیم و آب خوردیم. جیم کنار من ایستاده بود. او کلاه بیسبالش را از سر برداشت، آبی به صورتش پاشید و با

انگشتان خیس صورتش را پاک کرد. سپس، به جای این که کلاهش را سر خودش بگذارد، دستش را بلند کرد و آن را سر من گذاشت، همه با هم جمع شدیم و از روی نهر پریدیم. در راه بازگشت به خانه یمان بودیم که احساس کردم همه مثل برادر راه می‌رویم.

آلبرت دی بارتولومئو

Albert DiBartolomeo



«قسم می‌خورم که از ماشین حساب استفاده نکرده‌ام.»

و در این بحبویه بود که وارد کلاس دوم، کلاس خانم لئونارد Leonard، شدم.

من اسم کوچک این خانم را هرگز ندانستم، به همین خاطر همیشه او را خانم لئونارد صدا می‌زدم. او زنی بود تپل و گوشتالو، زیبا و معطر، با بازوانی چاق و چله و موهایی قهوه‌ای. لبخند همیشگی، حتی در مواقع نادری که لبانش بسته بود، در چشمان بامحبت و سیاهش نقش می‌بست. همه او را می‌پرستیدند، اما کسی بیشتر از من عاشق و شیفته او نبود. و آن علت خاصی داشت.

در مدرسه سالی یک بار «امتحان شنوایی سنجی» به عمل می‌آوردند و زمان آن فرا رسیده بود. من با یک گوشم به سختی قادر به شنیدن بودم، و حاضر نبودم که این مسأله فاش شود تا تفاوتی دیگر بر تفاوت‌های خود اضافه کنم. بنابراین، دست به دامان تقلب شدم.

هنگامی که این امتحان به صورت گروهی انجام می‌شد، یاد گرفته بودم که به دیگر شاگردان نگاه کنم و همزمان با آنها دستم را بالا ببرم. اما، «امتحان شنوایی سنجی انفرادی» که بیشتر حالت نجوا داشت، به نوع دیگری از تقلب احتیاج داشت. هر یک از دانش‌آموزان به صورت تکی و به صورت یک‌وری دم در کلاس می‌ایستاد، یک گوشش را با یکی از انگشتانش سفت می‌گرفت، و معلم چیزی به نجوا می‌گفت و دانش‌آموز همان را تکرار می‌کرد. همین کار در مورد گوش دیگر دانش‌آموز تکرار می‌شد. من قبلاً در کودستان فهمیده بودم که موقع این امتحان، توجه چندان زیادی به این که دانش‌آموز گوش دیگرش را سفت گرفته یا نه، ندارند. به همین خاطر، در حین امتحان وانمود کردم که گوشم را سفت گرفته‌ام.

طبق معمول من نفر آخر بودم که آزمایش می‌شدم. اما در طول امتحان، همه فکر و ذکر من حول این مطلب متمرکز شده بود که خانم لئونارد چه چیزی به من خواهد گفت. من از سال‌های قبل تجربه کرده بودم که معلم جملاتی از قبیل «آسمان آبی است» یا «آیا شما کشش‌های نو به پا دارید؟» را

استعداد عشق‌ورزی

من طوری بزرگ شدم که می‌دانستم متفاوت هستم، و از آن متنفر بودم. با عارضه‌ای به نام شکاف کام به دنیا آمدم، و هنگامی که به سن مدرسه رسیدم، همکلاسی‌هایم که همواره اذیت می‌کردند، به وضوح به من نشان دادند که نگاهم به دیگران چگونه باید باشد؛ دختر کوچکی بالب از ریخت افتاده، دماغ کج، دندان‌های نامرتب، و با کلماتی بی‌حاصل و مهمل و تا حدودی درهم و برهم. من حتی بدون گرفتن دماغم قادر به باد کردن یک بادکنک نبودم، و هنگامی که خم می‌شدم تا از چشمه‌ای آب بخورم، آب از دماغم بیرون می‌پاشید.

وقتی همکلاسی‌هایم می‌پرسیدند که «چی به سر لبت آمده؟» می‌گفتم که در دوران بچگی زمین خورده‌ام و صورتم را شیشه بریده است. گویی درد و رنج حاصل از یک تصادف مقبول‌تر از رنج و درد حاصل از به دنیا آمدن متفاوت است. در سن هفت سالگی دیگر خودم را قانع کرده بودم که به غیر از اعضای خانواده‌ام کسی مرا تا حد عشق، عشق که چه عرض کنم، در حد معمولی دوست نخواهد داشت.

نجوای می کرد.

سرانجام نوبت به من رسید. من گوش کم شنوایم را به طرف او گرفتم و گوش دیگرم را با انگشتم اول سفت گرفتم ولی بعداً آن را به آرامی پس کشیدم تا به اندازه کافی قادر به شنیدن باشم. سپس منتظر ماندم. در همین لحظه بود که خانم لئونارد کلماتی بر زبان آورد که گویی خداوند خود آنها را در دهان او نهاده بود، هفت کلمه‌ای که زندگی مرا برای همیشه تغییر داد. خانم لئونارد، خانم زیبا و معطری که من او را می پرستیدم، به نرمی گفت: «ای کاش تو دختر کوچولوی من بودی.»

مری ان برد

Mary Ann Bird

دو پسرک کوچولوی همانم

موقعی که نخستین فرزندم کریس Chris^۱ سه سال و خرده‌ای سن داشت مبتلا به بیماری سرطان شد. پس از دو سه سال معالجه و چندین عمل جراحی معلوم شد که استعداد یادگیری او رو به انحطاط گذارده است. ما به کمک مرکز مبارزه با سرطان کارها را طوری ترتیب دادیم که او در یکی از کلاس‌های آموزش استثنایی مدارس محلی ثبت‌نام کرد. چند روزی از شروع کلاس نگذشته بود که معلم متوجه می‌شود که در شناسایی دو پسرک کوچولویی که هر دو کریس نامیده می‌شوند، مشکل دارد. هر وقت که معلم نام کریس را بر زبان می‌آورد، هر دو پسر با هم به او پاسخ می‌دادند. به همین خاطر، معلم تصمیم می‌گیرد که هر کدام از آنها را با اسمی که مادرشان در منزل می‌نامد، صدا کند. آن یکی پسرک کوچولو جواب داده بود که او را «کریس» صدا می‌زنند، و پسرک کوچولوی من پاسخ داده بود که او را «عزیز دلم» صدا می‌زنند.

دلورس لاسی

Delores Lacy

^۱ نام مختصر کریستین Christian

تأثیر چیزهای جزئی

روزی روزگاری بانویی بود هیزل Hazel نام که عاشق خواندنِ سرودهای ساده و معمولی انجیل بود. به همین خاطر، روزی تصمیم گرفت که وارد دسته سرایندگان کلیسا شود. او به رهبر سرایندگان گفت که قادر به موزون خواندن آهنگ‌ها نیست، اما رهبر سرایندگان به او گفت: «ما با ورود شما به دسته سرایندگان موافقیم، اما سعی کنید که موزون بخوانید.» اما او قادر به موزون خواندن نشد و به همین خاطر آواز خواندن در دسته سرایندگان کلیسا را رها کرد. به نظر می‌رسید که همه چیز در زندگی هیزل معنی و مفهوم خود را از دست داده بود. اخیراً مادرش فوت کرده بود و او اکثر اوقات جوانیش را وقف مراقبت از مادرش کرده بود. به همین خاطر وقتی برای انجام کارهای دیگر نداشت. او هرگز موفق به ازدواج نشد.

در سنّ شصت سالگی احساس کرد که گویی سعی و کوشش او در پیدا کردن خوشبختی و سعادت زندگی با شکست مواجه شده است. تک و تنها، بی‌همسر و فرزند، حتی نمی‌توانست به هدف زندگی‌اش که خواندن آواز بود، دست یابد. همان گونه که می‌توانید تصور کنید، او، مضطرب و

اندوهناک، در آپارتمان تک اتاقه‌ای که در طبقه سوّم یا چهارم یک ساختمان واقع بود، زندگی می‌کرد. او پس از درگذشت مادرش، تک و تنها، در آپارتمان قدیمی و زهوار دررفته‌ای که معمولاً اقامتگاه اعضای بیمه‌های اجتماعی بود، زندگی می‌کرد.

روزی هیزل در حال بیرون رفتن از ساختمان بود که متوجه جوان ژولیده‌ای شد که در حال وارد شدن به یکی از آپارتمان‌ها بود. او ریشو بود و موهای بلندی داشت. موقعی که هیزل به آپارتمانش باز می‌گشت، همه ساکنین ساختمان در مورد مستأجر تازه وارد صحبت می‌کردند. یکی از خانم‌ها گفت: «بعد از این دیگه همه‌مون توی در دسر می‌افتیم. همین که پای این جور آدم‌ها به اینجا باز بشه، دیگه کارمون ساخته‌اس!» مستأجرین مسنّ دیگری هم که در آن ساختمان سکونت داشتند، با دزد قلمداد کردن مستأجر تازه وارد، در باره پیش‌بینی‌های احتیاطی‌شان داد سخن دادند. حتی عده‌ای از مستأجرین بر در و پنجره‌های خود قفل اضافی نصب کردند. هیچ کس به جوان تازه وارد اعتمادی نداشت.

چند هفته‌ای به همین منوال گذشت. شبی هیزل دیرتر از معمول وارد ساختمان شد. او آرام و بی‌سر و صدا راه می‌رفت تا مزاحم آرامش همسایگان نشود. او پس از بالا رفتن از یک ردیف پلکان متوجه مرد مشکوکی شد که در راهرو ایستاده بود. هیزل به جای جیغ کشیدن یا دویدن به پایین پله‌ها شروع به خواندن آواز کرد! او با صدای ناموزون خود به خواندن اشعاری پرداخت که در یک آن به ذهنش خطور کردند: «هنگامی که از میان طوفان می‌گذری، سرت را بالا بگیر و هراسی از ظلمت نداشته باش.» این تنها سرودی بود که هیزل به خاطر داشت و حتی به درستی و یا نادرستی ابیات آن اطمینان نداشت. او به خواندنش ادامه داد: «... سرت را بالا بگیر و بدینسان هرگز به تنهایی راه نخواهی رفت. به راحت ادامه بده، به راحت ادامه بده، با امیدی در قلب، و بدینسان هرگز به تنهایی راه نخواهی سپرد.» در این لحظه هیزل به در آپارتمان خود رسیده بود. به همین خاطر، با

سرعت هر چه تمامتر در آپارتمان را باز کرد و پس از وارد شدن، آن را از پشت قفل کرد. سپس گوش ایستاد و منتظر صدایی شد. اما صدایی نشنید. به همین خاطر سر بر بالین گذاشت و به خواب رفت.

صبح روز بعد از خواب که بیدار شد در زیر در ورودی متوجه تکه کاغذ میچاله‌ای شد. کاغذ از طرف جوان ژولیده‌ای بود که همه از او می‌ترسیدند. او نوشته بود: «من اصلاً شما را نمی‌شناسم، اما از بابت آوازی که دیشب برایم خواندید، بسیار سپاسگزارم. من تصمیم داشتم خودکشی کنم که شما شروع به خواندن کردید: هنگامی که از میان طوفان می‌گذری، سرت را بالا بگیر و بدینسان هرگز به تنهایی راه نخواهی سپرد! با نوشتن این نامه می‌خواهم بگویم که شما زندگی مرا نجات دادید. تصمیم دارم به شهر دیگری بروم و می‌دانم که کار مورد علاقه‌ام را در آنجا پیدا خواهم کرد. متشکرم. خدا حافظ.»

رابرت ه. شولر

Robert H. Schuller

۴

در بارهٔ مرگ و رحلت

زندگی بی‌پایان است و عشق ابدی؛
و مرگ تنها یک افق است؛
و افق چیزی جز محدودهٔ دید ما نیست.

روسیتر ورثینگتن رایموند

Rossiter Worthington Raymond

برایم دیگر دسته گل نیار

درد و رنج غیرقابل اجتناب است، تیره‌بختی
اختیاری است.

آرت کلانین

Art Clanin

پیرترین متولی یک گورستان خلوت و دورافتاده هر ماه چکی از یک زن رنجور که در بیمارستان یکی از شهرهای نزدیک بستری بود، دریافت می‌کرد. متولی گورستان این چک را برای خرید دسته گل برای آرامگاه پسر این زن، پسری که حدوداً دو سال پیش در تصادف رانندگی کشته شده بود، هزینه می‌کرد.

روزی اتومبیلی وارد گورستان شد و در مقابل ساختمان اداری پوشیده از پیچک توقف کرد. مردی پشت فرمان بود و پیرزنی رنگ پریده با چشمانی نیمه بسته در صندلی عقبی نشسته بود. راننده رو به متولی گفت: «خانم مریض هستند و قادر به راه رفتن

نیستند. از شما خواهش می‌کنم که با ما سر قبر پسر این خانم بیایید. ایشان این طور میل دارند. همان طور که می‌بینید ایشان در آستانه مرگ هستند و از بنده به عنوان یک دوست خانوادگی خواسته‌اند که او را سر قبر پسرشان بیاورم تا مگر برای آخرین بار نگاهی به قبر پسرشان بیندازند.»

متولی پرسید: «ایشون خانم ویلسون Wilson هستند، نه؟»

راننده سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«بله، می‌شناسمشون. ایشون همان خانومی هستند که هر ماه برای من به چک می‌فرستند تا گل بخرم و روی قبر پسرشان بگذارم.» متولی به دنبال راننده راه افتاد و در صندلی عقبی اتومبیل، کنار زن، جای گرفت. او نحیف و لاغر بود و آشکارا چندان فاصله‌ای با مرگ نداشت، ولی چشمان سیاه و حزن‌انگیز او حکایت از یک رنجش عمیق پنهانی و کهنه داشت.

پیرزن به نجوا گفت: «من ویلسون هستم. در دو سال گذشته بنده هر ماه ...»

«بله، می‌شناسمتون. من طبق فرمایشتون عمل کرده‌ام.»

پیرزن ادامه داد: «علّت آمدنم به اینجا این است که طبق گفته چندین دکتر چند هفته بیشتر از عمر من باقی نمانده است. من از مردن ناراحت نیستم، چون چیزی نمانده که من به خاطر آن زندگی کنم. اما دلم می‌خواست قبل از این که بمیرم، برای آخرین بار به دیدار قبر پسریم بیایم و از شما خواهش کنم که طبق روال گذشته برای قبر پسریم گل بخری.»

او خسته و فرسوده به نظر می‌رسید و صحبت کردن او را تحلیل می‌برد. اتومبیل براه افتاد و از یک جاده باریک و شنی به طرف قبر نزدیک شد. موقعی که آنها به قبر پسر رسیدند، پیرزن با سعی و تلاش زیاد خودش را کمی بالا کشید و از میان پنجره اتومبیل به سنگ قبر پسرش خیره شد. در خلال این لحظات هیچ صدایی جز جیک‌جیک پرندگانی که روی درختان بلند و قدیمی اطراف قبر از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند، به گوش نمی‌رسید.

سرانجام متولی زبان به سخن گشود و گفت: «می‌دونید، خانوم، من همیشه از بابت این که شما برای خریدن دسته گل برایم چک می‌فرستادید، تأسف می‌خوردم.»

اول چنین به نظر می‌رسید که زن حرف‌های او را نمی‌شنود. اما پس از لحظه‌ای به آرامی به طرف متولی برگشت و به نجوا گفت: «بیخشید، شما واقعاً متوجه حرف‌هایی که می‌زنید، هستید؟ پسر من ...»

متولی به نرمی گفت: «بلی، متوجه حرف‌هایم هستم. اما، ببینید، من عضو گروهی از کلیسا هستم که هر هفته سری به بیمارستان‌ها، یتیم‌خانه‌ها و زندان‌ها می‌زنند. در این جور مکان‌ها انسان‌های زنده‌ای وجود دارند که احتیاج به شادمانی دارند، و اکثریت قریب به اتفاق آنها عاشق انواع گل هستند، افرادی که قادر به دیدن و بوییدن آنها می‌باشند. تو اون قبری که اونجا هست، هیچ انسان زنده‌ای نیست، هیچ موجودی نیست که قادر به دیدن و بوییدن گل باشد ...»

پیرزن پاسخ نمی‌داد و همچنان خیره به آرامگاه پسرش می‌نگریست. پس از زمانی که به نظر به درازای چندین ساعت می‌رسید، پیرزن دستش را بلند کرد و راننده، آن دو را مجدداً به ساختمان متولی بازگرداند. متولی از اتومبیل پیاده شد و بدون این که کلمه‌ای رد و بدل شود، اتومبیل براه افتاد. متولی با خود اندیشید: «ناراحتش کردم، نباید اون حرف‌ها رو بهش می‌گفتم.» چند ماه بعد متولی از مشاهده مجدداً این پیرزن در گورستان بهت زده شد. این بار راننده‌ای در میان نبود. پیرزن خود پشت فرمان نشسته بود! متولی آن چه را که می‌دید، باور نداشت.

پیرزن به متولی گفت: «تو در مورد دسته‌های گل حق داشتی. به همین خاطر هم بود که دیگر برایت چک نمی‌فرستادم. پس از این که به بیمارستان رگشتم، نمی‌توانستم حرف‌هایت را از مغزم خارج کنم. به همین خاطر شروع به خریدن گل برای بیماران تنها و بی‌کس کردم. مشاهده شادمانی آنها از دریافت گل - آن هم از دست یک غریبه - احساسی از وجد و سرور در

وجودم پدید آورد. دسته‌های گل آنها را شادمان می‌کرد، اما بیشتر از آنها، این خود من بودم که شادمان‌تر می‌شدم.

او این چنین به سخنان خود ادامه داد: «دکترها از معالجه ناگهانی من سر در نمی‌آورند، اما خود من چرا!»

نقل از کتاب «بهترین قطعات ادبی»

۱۶۳ واهب

نشانه‌هایی که از روح برمی‌آیند، همچون نفوذ
بی‌سر و صدای خورشید بر جهان تاریک، آرام و
بیصدا می‌آیند.

ضرب المثل تنبئی

دختر بزرگم سارا Sara و من برای هم دوستان خیلی خوبی بودیم. او با شوهر و بچه‌هایش در یکی از شهرهای نزدیک زندگی می‌کرد، به همین خاطر اغلب می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. در فاصله زمانی دیدارهایمان یا تلفنی با هم تماس می‌گرفتیم و یا این که برای همدیگر نامه می‌نوشتیم.

وقتی تلفن می‌کرد همیشه به من می‌گفت: «سلام، مادر، منم.» و من هم می‌گفتم «سلام، من، امروز چطوری؟» او زیر نامه‌هایش را همیشه «من» امضاء می‌کرد و من هم گاه‌گذاری محض شوخی و اذیت، او را «من» صدا می‌زدم.

بعدها دختر بیچاره‌ام سارا به طور ناگهانی و بی‌مقدمه در اثر خونریزی

مغزی جان خود را از دست داد. ناگفته پیداست که وجودم تحلیل رفت! برای والدین هیچ دردی دردناکتر از مرگ فرزند دلبد نیست. برای داشتن امید به ادامه زندگی به ایمان محکم خود روی آوردم.

تصمیم گرفتیم اعضای بدن او را به دیگران اهداء کنیم تا شاید این وضعیت غم‌انگیز و اسف‌بار را به امری نیکوکارانه بدل کرده باشیم. چیزی از این حادثه نگذشته بود که سازمان بازیابی و اهداء اعضا به من اطلاع داد که اعضای بدن دخترم را در کجاها مورد استفاده قرار داده‌اند. البته، اسمی از کسی برده نشده بود.

حدود یک سال بعد نامه زیبایی از مرد جوانی دریافت کردم که لوزالمعده و یکی از کلیه‌های دخترم را به او اهداء کرده بودند. چه تحولی در زندگی این مرد جوان بوجود آمده بود!

خدا را شکر! و از آن جا که این مرد نمی‌توانست نام خود را در زیر نامه بیاورد، حدس بزنید زیر نامه‌اش چه نوشته بود: «من»!
کاسه‌ام لبریز از شادی و عواطف است.^(۱)

مری م. جلینک

Mary M. Jelinek

فکر کردم مایل به دانستن این مطالب هستید

مانه تنها بایستی هر آنچه را که داریم ببخشیم،

بلکه بایستی هر آنچه هستیم را هم فدا بکنیم.

دزیره - ژوزف مرسیه

Desire - Joseph Mercier

دایانه وینمان Diane Weinman در سوگ جانگداز مرگ دختر ۱۷ ساله‌اش کتی Katie که در یک تصادف رانندگی جان خود را از دست داده بود، به سر می‌برد که نامه‌ای از معاونت تصادفات، فردی که در صحنه تصادف حضور پیدا کرده بود، به دستش رسید. خواندن این نامه باعث تخفیف حزن و اندوه او و همسرش شد.

آقا و خانم وینمان

با سلام از بابت عزیز از دسته رفته‌تان بسیار متأسفم. من این نامه را به این خاطر می‌نویسم که خودم پدر سه فرزند نوجوان، یک

۱- اشاره به کتاب مزامیر (۵ و ۶: ۲۳): سفره‌ای برای من به حضور دشمنانم می‌گسترانی. سر مرا به روغن تدهین کرده‌ای و کاسه‌ام لبریز شده است. هر آینه نیکویی و رحمت تمام ایام عمرم در پی من خواهد بود و در خانه خداوند ساکن خواهم بود تا ابد الایام. م.

پسر و دو دختر، هستم. خود بنده مایل بودم که اگر یکی از فرزندانم می‌مُرد، مطالبی را که هم اکنون در صدد نوشتن آن برای شما هستم، در مورد عزیز از دست رفته‌ام بدانم.

بنده پس از تصادف بلافاصله در محل حادثه که قطعه زمینی یخ بسته بود، حضور یافتم. کتی پشت فرمان بود. ضربه شدید وارده بر ناحیه چپ سرش باعث بیهوشی او شده بود. سرش را بلند کردم تا راحت‌تر تنفس کند. سپس سر او را به آرامی و مهربانی همین جور بالا نگه‌داشتم تا اورژانس رسید. پس از چند دقیقه معلوم شد که کتی زنده نخواهد ماند، اما ما بیکار نشستیم و همچنان کمکش کردیم تا راحت‌تر تنفس کند. این عمل تا وصل شدن مونی‌تور الکتریکی به او ادامه داشت تا این که مونی‌تور نشان داد که کتی جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است.

مایلم بدانید که کتی بیهوش بود، به همین خاطر آثاری از ترس و رنج در او دیده نمی‌شد. او هرگز به هوش نیامد. همچنین مایلم بدانید که او در تنهایی جان به جان‌آفرین تسلیم نکرد. او سر بر زانوی پدری مُرد که بچه‌های نوجوان خود را از صمیم قلب دوست دارد و نیک می‌داند که کودکان چه ارزش والایی دارند. من از بابت این حادثه بسیار متأسفم. خواهش‌مندم در صورت تمایل به صحبت پیرامون روز حادثه با بنده تماس حاصل فرمایید.

با دعای خیر

رابرت گراس Robert Gross

اداره تصادفات رانندگی شهرستان لین Lane

خانواده وینمان قطعاً مایل به ملاقات با گراس بودند. این ملاقات در مراسم خاکسپاری کتی صورت گرفت. دایانه وینمان بعدها تعریف کرد: چند هفته پس از حادثه بود که گراس سری به منزل ما زد و دو ساعتی با هم

نشستیم و به سؤالاتمان پاسخ داد. سخنان او در تحمل درد و رنج ما بسیار مؤثر بود، چون خودش پدر چندین بچه است و درد ما را احساس می‌کرد. او رک و راست و صادقانه صحبت می‌کرد. آدم مؤمنی هم هست. حال و هوای ما را خیلی تغییر داد. اگرچه حرف‌هایش دردناک بود، اما چیزهایی به من گفت که مایل به شنیدن آنها بودم.»

کارن نوردلینگ مک کووان

Karen Nordling McCowan

انتظار

گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم.

من تو را از زمانی که پنداری بیش نبودی، از زمانی که چیزی جز رؤیای یک مادر آینده نبودی، دوست داشتم. عاشق برنامه‌ریزی و آماده شدن برای تو بودم و با خود می‌اندیشیدم که تو چه شکل و شمایل داری. فکر به دنیا آوردن یک انسان کوچولو و در آغوش کشیدن بدن کوچک او برایم دشوار بود. با وجود این، می‌دانستم که روزی به واقعیت بدل خواهی شد و رؤیای مادر شدن من به حقیقت خواهد پیوست.

هنگامی که آن زمان فرا رسید، احساس کردم که رؤیایی بیش نیست. باور نمی‌کردم که تو واقعاً وجود داری. ترا از بیرون لمس می‌کردم و با تو صحبت می‌کردم. به روز تولدت می‌اندیشیدم، به روزی که به عینه می‌توانستم نگاهت کنم، در آغوش گیرم و از شکل و شمایل تو، فرزند کوچولویم، باخبر شوم. هر کاری که می‌کردم به خاطر تو بودم. هر چیزی که می‌خوردم، هر غذایی که می‌پختم، به تو می‌اندیشیدم، به موجود

کوچولویی که تغذیه‌اش می‌کردم.

من و بابا افاق را برایت آماده کردیم، نامی برایت برگزیدیم و شروع به پس انداز برای آینده تو کردیم. ما تو را از خیلی وقت پیش دوست داشتیم و از آنجا که نمی‌توانستیم انگشتان ظریف تو را لمس کنیم، انگشتان خودمان را می‌فشردیم. ما منتظر استحمام بدن نرم تو بودیم و صدای گریه‌های نیازمند تو به شیر و غذا را می‌شنیدیم.

ما منتظر نخستین قدم برداشتن‌های تو، نخستین کلمات تو، و نخستین روز حضور تو در مدرسه بودیم. مادر آرزوی کمک به تو در انجام تکالیف مدرسه و مشاهده بازی بیس بال تو بودیم. تصور این مطلب که فرزند کوچولوی من مرد مورد علاقه مرا «بابا» صدا خواهد کرد، برایم دشوار بود. همه اینها چیزهای کوچکی هستند که ما در آینده می‌دیدیم، درست در طی ماه‌هایی که تو در درون من رشد می‌کردی. ما دوست داشتیم!

همه این رؤیاها در یک چشم بر هم زدن از ما گرفته شد. طی معاینات ادواری تو در یک روز مه‌آلود دریافتیم که رشد تو هفته‌هاست که متوقف شده است. در واقع، تو بی‌خبر ما را ترک گفته بودی. همه تصورات و رؤیاهای ما بیهوده بوده است. اما ما هنوز تو را دوست داشتیم! مدت طولانی طول کشید تا توانستیم با این ضربه کنار بیاییم. به ما گفتند که در عرض چند ماه دیگر دوباره می‌توانم بچه‌دار شوم. اما ما تو را می‌خواستیم! سرانجام تشخیص دادیم که خداوند هنوز صلاح ندانسته است که فرزندتی به ما عطا کند، و آن را موکول به زمانی کرده که ما بیشتر آمادگی لازم را داشته باشیم. این حرف، خیال ما را آسوده کرد، هر چند که جای تو خالی بود. آمدن تو ما را به شور و هیجان واداشته بود، اما اگر قرار بود که تو بیایی، ما باز هم می‌توانستیم منتظر بمانیم. ما می‌دانستیم اگر تو می‌آمدی، من با تو در خانه می‌ماندم و تو هم می‌توانستی زندگی بهتری داشته باشی، چون پدرت هم درسش را تمام می‌کرد. بدینسان بود که ما سرانجام تن به فقدان تو دادیم.

چهار سال تمام از آن فقدان هولناک گذشته است. امروز صبح، من با دختر سه ساله‌ام در استخر کودکان بودیم. وقتی دست‌های کوچک او را به هنگام برداشتن آب با سطل دیدم، از معصومیت زیبایش در تحیر ماندم. واقعاً معجزه بود که ما توانستیم در آفرینش او نقشی ایفاء کنیم. بناگاه، خیلی مشتاقانه و چشمک‌زنان به من گفت: «مادر، بار اول که می‌خواستم به دنیا بیام، آماده نبودید، آره؟» بازوانم را دور دخترم انداختم و با چشمانی پر از اشک فقط توانستم بگویم که «آره، اما وقتی گذاشتی رفتی خیلی دلمون برات تنگ شد.» ما دیگر ناگزیر از ماتم گرفتن در غم کودک از دست رفته ایمان نیستیم، چون حالا می‌دانیم که او پیش ما بازگشته است. این همان کودکی است که ما چند سال پیش دوستش می‌داشتیم.

سارا پارکر

Sara Parker

افق

زندگی بی‌پایان است و عشق ابدی؛

و مرگ تنها یک افق است؛

و افق چیزی جز محدوده دید ما نیست.

روسیتِر ورثینگتن ریموند

Rossiter Worthington Raymond

در ساحل ایستاده‌ام و به کشتی بزرگی که مجموعه‌ای از قدرت و زیبایی است و با سپردن بادبان‌های سفید خود به نسیم صبحگاهی عازم اقیانوس آبی است، می‌نگرم.

همانجا می‌ایستم و کشتی را آن قدر با نگاهم دنبال می‌کنم که در افق، درست در نقطه‌ای که دریا و آسمان درهم می‌آمیزند، به لکه ابر سفیدی تبدیل می‌شود که از آسمان آویزان شده باشد.

در این لحظه، کسی در کنارم به سخن می‌آید و می‌گوید: «او دیگر رفت.»
«کجا رفت؟»

از محدوده دید من رفت. فقط همین.

بدنه، تیر و دکل بزرگ کشتی به همان اندازه‌ای است که پیش من بود. هیچ تغییری در قدرتِ تحمل بارِ زندگی و کشیدن آن به بندرِ مقدرِ پدید نیامده است.

کوچک شدن تدریجی اندازه کشتی از دید من است نه در خود کشتی. و درست در لحظه‌ای که کسی در کنار من جمله «او دیگر رفت» را بر زبان می‌آورد، چشمان دیگری هستند که آمدن او را انتظار می‌کشند و صداهایی هستند که با شادی فریاد برمی‌آورند که:

«اوناهاش، داره می‌آد!»

و این مرگ است.

لاادری

گریستن اشکالی ندارد

خواست ما از مردم احساس مشترک بیشتر است

نه انجام کاری برای ما.

جورج الیوت

George Eliot

با وجود این که آن روز حال و حوصله کسی را نداشتم، پدر و مادرم مجبورم کردند که به مدرسه بروم. مگر در جایی مثل مدرسه می‌شود از مردم دوری جست؟

خانم مارکل Markle در کلاس انگلیسی پشت میزش نشسته بود و ورقه‌ها را اصلاح می‌کرد. کس دیگری توی کلاس نبود، به همین خاطر راهم را کج کرده و روبروی او روی یکی از صندلی‌ها نشستم. او سرش را از روی ورقه‌ها بلند کرد، نگاهی به من انداخت و لبخند زد، انگار که موضوع عجیبی در مورد شاگردی که ناپهنگام به کلاس انگلیسی آمده، وجود ندارد.

با صدای خفهای گفتم: «او مُرده.»

«جان John؟»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و گفتم: «او بهترین دوست من بود.»
«بله، می‌دانم، کیرک Kirk.» او از پشت میزش بلند شد، به طرف در رفت، آن را بست و سر جای خود بازگشت.

«جاش خالیه.»

دوباره «بله، می‌دانم» دیگری گفت و افزود: «و این دردناکه، موقعی که چیزی انسان را واقعاً آزار می‌دهد، گریه کردن اشکالی ندارد.» او جعبه دستمال کاغذی را پیش روی من گذاشت و دوباره مشغول اصلاح ورقه‌ها شد. بغضم ترکید و به های‌های گریستم. از این که در حین گریه نگاهی به من نینداخت باعث آرامش بیشتر من شد.

«می‌دانید، خانم مارکل، قبل از این به همچو اتفاقی برام نیفتاده بود، به همین خاطر نمی‌دانم که چیکار کنم؟»

«کار زیادی نمی‌توانی بکنی. جان مُرده و دیگه برنمی‌گردد.»

«پس چرا درد من چیه؟»

«هیچی. فقط باید بنشین و درد را تحمل کنی تا این که بتدریج کمی بهتر

بشه.»

«خانم مارکل، فکر می‌کنم که هرگز تا آخر عمر نتونم با غم مرگ او کنار

بیایم.»

«پترا، روزی کنار خواهی آمد، هر چند که همین حالا این اعتقاد را

نداری.»

«شاید.»

«علتش این است که شناخت ما از راه ذهنمان است، اما اعتقادمان از راه

احساسمان.»

مدتی در جای خود عمیقاً در مورد این حرف خانم معلّم فکر کردم.

سپس خانم مارکل به نرمی به من گفت: «شما باید با سر زدن به خانواده

جان باعث تسلی درد و رنج آنها شوید.»

من تا این لحظه به خانواده جان فکر نکرده بودم. راستی، اگر مرگ او برای من این چنین سخت بوده، پس برای آنها چی؟

رو به خانم مارکل کردم و توضیح دادم که: «خانواده جان از من خوششان نمی‌آد. آنها تصوّر می‌کنند که من عامل بدآموزی‌های جان بودم.»

«خانواده خود تو چی؟ انگار آنها از این که تو همیشه با جان بودی، خیلی راضی بودند.»

«درست است.»

از اطلاعات زیاد خانم مارکل، این معلّم انگلیسی پیر و بی‌تکلف، حیرت کردم.

او به سخنانش ادامه داد و گفت: «همه والدین این جور هستند. آنها تصوّر می‌کنند که جوانان با هم قادر به انجام کارهایی هستند که به صورت انفرادی قادر به انجام آن نیستند. به همین خاطر به این نتیجه می‌رسند که دختران و پسران آنها توسط دوستانشان به بیراهه کشانده می‌شوند.»

«درسته، لب مطلب آنها همین است.»

«کیرک، برو خانواده جان را ببین. آنها از این پس نظرشان را در مورد تو تغییر خواهند داد. خواهی دید. اگر هم نظرشان را تغییر ندهند، حداقل تو وظیفه خودتو انجام داده‌ای.»

«من در مورد بعضی کارهایی که با جان انجام داده‌ایم، احساس گناه می‌کنم. شاید خدا این احساس را در ما بوجود می‌آورد که تنبیه‌مان کند.»

خانم مارکل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من تصوّر نمی‌کنم که خداوند در طول زندگی ما برنامه‌هایی برای به دوش کشیدن بار بزرگ گناهانمان داشته باشد. خداوند به ما وجدان داده تا از طریق آن بتوانیم طلب بخشش کنیم، و بدینسان قادر باشیم از اشتباهات خود درس بگیریم. درست به همین طریق است که ما بتدریج تبدیل به انسان‌های بهتر می‌شویم.»

حرف‌های خانم مارکل معانی عمیق و درستی داشتند، اما من چگونه می‌توانستم این احساس گناه را از خود دور سازم. خانم مارکل که گویی افکار مرا خوانده بود، گفت: «گناه را می‌توان به چیزی مثل عصای زیر بغل تشبیه کرد.»

«عصای زیر بغل؟»

«بله، دقیقاً. گناه نوعی تنبیه خویشتن است. اگر انسان به اندازه کافی احساس گناه کند، در این صورت نیازی نیست که تغییری در خودش بدهد.»

«تغییری در خودش؟»

«بله، مثلاً تغییری در رفتارش بدهد.»

زنگ مدرسه به صدا درآمد. بلند شدم که بروم.

خانم مارکل گفت: «در ضمن، خیلی خوشحالم که شما هنگام تصادف جان توی آن ماشین نبودید.»

«این هم جزو آن چیزهایی است که من در موردش احساس گناه می‌کنم. جان کشته شده و من هنوز زنده هستم.»

«زنده ماندن تو و کشته شدن به کس دیگه موردی نیست که باعث احساس گناه تو بشه.»

«اوه، خانم مارکل، از کمک فکری شما بسیار سپاسگزارم. والدینم از احساس من هیچ درکی نداشتند.»

«اینو از کجا می‌گی؟»

«آنها مجبورم کردند که به مدرسه بیام.»

«برعکس، شاید خود این موضوع نشان می‌دهد که آنها از احساس تو باخبر بودند. آنها به احتمال زیاد فکر کرده‌اند که حضور تو در مدرسه و همدردی همکلاسی‌هایت باعث آرامش درد و غم تو خواهد شد.»

«اوه، فکر اینو نکرده بودم. مونده‌ام که...»

فکر رفتن به منزل جان سخت‌ترین کاری بود که در عمرم مجبور به

انجام آن بوده‌ام. خواستم که مطلب را با پدر و مادرم در میان بگذارم، اما علیرغم حرف‌های خانم مارکل مبنی بر این که درک آنها بیشتر از آن چیزی است که من تصورم را می‌کنم، ترسیدم که مسأله را درک نکنند.

سر شام بود که مادرم گفت: «ما می‌دانیم که تو از بابت جان ناراحت هستی. آیا موضوعی هست که بخواهی در باره آن صحبت کنی؟»

این حرف مادرم زمینه مساعد را فراهم کرد. به همین خاطر گفتم: «من باید به دیدن خانواده جان بروم، اما احتمال می‌دهم که آنها تمایلی به دیدن من نداشته باشند.»

پدرم پرسید: «برای چی؟»

«برای اون دردسرهایی که گاه‌گذاری من و جان بوجود می‌آوردیم.» مادرم گفت: «غم و اندوه، گاه‌گذاری مردم را به هم نزدیک می‌کند. اگر من جای پدر و مادر جان بودم، مطمئناً از آمدن تو ممنون می‌شدم.»

بدینسان به پاهایم فشار آوردم تا مرا به منزل جان ببرند. خانمی که قبلاً او را ندیده بودم در راه رویم گشود و مرا به اتاق نشیمن هدایت کرد. پدر، مادر و خواهر جان در گوشه‌ای از اتاق مثل عروسک‌های شکسته نشسته بودند و به رو برو خیره شده بودند. نمی‌دانستم چه کنم، اما تلاش کردم در ذهن خود تجسم کنم که آنها پدر و مادر من هستند نه پدر و مادر جان. در این صورت طبیعی بود که به طرف خانم روپر Roper بروم و دست‌های خود را دور شانه‌هایش حلقه کنم. با این کار خانم روپر بغضش ترکید و به های‌های گریست. او بازوی خود را دور کمر من حلقه کرد و سرش را روی شانه من گذاشت و گفت: «منو ببخش که گریه‌ام را قطع کردم. فکر می‌کردم که به اندازه کافی اشک ریخته‌ام.»

به او گفتم: «گریه کردن اشکائی ندارد.» و بناگاه خودم نیز گریستم. آدله Adele، خواهر جان، که یازده سال بیشتر نداشت، به طرف ما آمد و بازوانش را دور مادرش و من حلقه کرد. دلم برای پدر جان، که در گوشه‌ای از اتاق تک و تنها نشسته بود، سوخت. پس از لحظه‌ای به طرفش رفتم و

دستم را روی بازویش گذاشتم.

او گفت: «خیلی خوشحالم که می‌گویی گریه کردن اشکالی ندارد. من خیلی دلم می‌خواهد که با صدای بلند گریه کنم.»

در این لحظه افراد دیگری نیز وارد اتاق شدند، به همین خاطر از آنها اجازه مرخصی خواستم. خانم روپر تا دم در مشایعت کرد و هنگام خداحافظی گفت: «دیدار تو باعث آرامشمان شد، کیرک.»

«ترسم از این بود که زیاد تحویل نگیرید.»

«ما عاشق تو هستیم. چون جان عاشق تو بود. به چیز دیگه، کیرک. در مورد گذشته زیاد فکر نکن. تو و جان کاملی کامل نبودید؛ شما دو تا مثل نوجوانان رفتار می‌کردید، فقط همین. تقصیر کسی نیست که جان مرده است.»

«قول می‌دهم که باز به دیدنتان بیایم.»

«راس می‌گی، کیرک، آره؟ دیدن تو برای ما نعمت است.»

پیاده به خانه برگشتم. احساسم بهتر از آن دقیقه آخری بود که خبر مرگ بهترین دوستم را شنیده بودم. فردای آن روز قصد داشتم که همه چیز را در مورد دیدار با خانواده جان برای خانم مارکل تعریف کنم.

کیرک هیل

Kirk Hill

وقتی که هیچ عبارتی مناسب به نظر نمی‌رسد

شاید آنها ستاره نیستند، بلکه روزنه‌هایی از بهشتند که عشق عزیزان از دست رفته ما از میان آنها جاری‌اند و بر ما می‌درخشند تا نشان دهند که خوشحال هستند.

ملهم از یک افسانه اسکیمویی

من نخواهم گفت «می‌دانم که چه می‌کشی» - چون نمی‌دانم. من عزیزان زیادی همچون پدر و مادر، پدربزرگ و مادربزرگ، عمه‌ها، عموها و دوستانم را از دست داده‌ام، اما هرگز فرزندانم را از دست نداده‌ام. به همین خاطر، چگونه می‌توانم بگویم که کاملاً احساس شما را درک می‌کنم؟

من نخواهم گفت «شما بر این مشکلاتان غلبه خواهید کرد» - چون غلبه نخواهید کرد. زندگی ناگزیر از ادامه است. شستشو، پخت و پز، جارو و گردگیری و دیگر کارهای سخت و طاقت‌فرسای روزمره زندگی دست به دست هم خواهند داد تا ذهن شما را از عزیزترین فردتان دور نگهدارند، در

حالی که رنج و درد کماکان در قلبتان باقی است.

من نخواهم گفت «سایر فرزندانان تسکین دهنده درد و آلامتان خواهند بود» - چون امکان دارد که نباشند. بسیاری از مادرانی که با آنها به صحبت نشستیم، اقرار کرده اند که خُلق و خویشان پس از مرگ یک فرزند نسبت به سایر فرزندانشان تغییر کرده است. حتی برخی از مادران با مشاهده این که بقیه فرزندان زنده و سالم هستند و آن یکی چنین نیست، احساس خشم و انزجار می کنند.

من نخواهم گفت «ولش کن بابا، شما به اندازه کافی جوان هستید که دوباره صاحب یک فرزند شوید» - چون این گفته و تحقق آن تغییری در وضع شما نخواهد داد. نوزاد نورسیده نخواهد توانست جایگزین بچه ای شود که او را از دست داده اید. نوزاد نورسیده ساعات زندگی شما را پُر خواهد کرد، سرتان را مشغول، و شب های زیادی بیدارتان نگه خواهد داشت، اما هرگز جای خالی بچه ای را که از دست داده اید، پُر نخواهد کرد. شاید همه این حرف های پیش پا افتاده، بی مزه و فاقد لطف را از دهان دوستان یا نزدیکان بشنوید. این افراد به زعم خود دارند به شما کمک فکری می کنند. آنها حرف دیگری نمی دانند که برایتان بازگو کنند. درست در چنین لحظاتی است که شما خواهید فهمید که دوستان واقعی شما چه کسانی هستند. بسیاری از این دوستان و نزدیکان از شما دوری خواهند جست، زیرا شهامت رویارویی با شما را نخواهند داشت. برخی دیگر در مورد آب و هوا، تعطیلات و کنسرت و غیره با شما سخن خواهند گفت، اما هرگز حرفی در مورد این که شما چگونه با مشکلاتتان دست و پنجه نرم می کنید، به میان نخواهند آورد.

پس بنده چه خواهم گفت؟

بنده خواهم گفت: «من اینجا هستم. علاقمند به شما. در هر زمان و در هر جایی که بخواهی.» من با تو از کسی سخن نخواهم گفت که دوستش می داری. ما با یادآوری خاطرات خوب گذشته با هم خواهیم خندید. من از

به درازا کشیدن دوران غم و غصه تو خسته نخواهم شد و نخواهم گفت که احساسات را کنترل کنی.

نه، من نمی دانم که تو چه می کنی، اما شاید با همدردی بتوانم به ذره ای از دردها و رنج های آگاهی یابم. شاید تو نیز بدینسان احساس آرامش بیشتری بیایی و دریایی که بتدریج از درد و غمت بکاهی. سری به من بزن. نوشته یک پرستار بیماری های کودکان

گل سرخ بی خار

مهربانی زبانی است که لال قادر به تکلم و کر قادر
به شنیدن و درک آن است.

کریستین نستل بوه

Christian Nestell Bovee

نوجوانی که یک جعبه گیتار در دست داشت، در خیابان میپل Maple سوار اتوبوس بعد از ظهر مدرسه شد. او که آشکارا ناراحت می نمود، یک صندوق خالی پیدا کرد، ته گیتار را روی کف اتوبوس گذاشت و آن را به کمک بازوی خود به صورت عمودی نگهداشت. با نگرانی به اطراف نگاهی انداخت، سرش را به گیتار تکیه داد و از بیقراری شروع به تاب دادن پای خود به جلو و عقب کرد.

ملانی Melanie به او نگاه کرد. او را نمی شناخت. اما از نگاه های او استنباط کرد که آدم خل وضعی است.

کتی Kathy، دوست ملانی، سرش را از روی کتاب بلند کرد و در

حالتی که به ملانی نگاه می کرد، گفت: «مگه نمی شناسیش؟ کارل Carl دیوونه س.»

ملانی موه های روشن خود را بالا انداخت و پرسید: «کارل دیوونه کیه؟»
«مگه همسایه دیوار به دیوار تو نمی شناسی؟»

«همسایه دیوار به دیوار؟ چند وقت پیش خانواده بل The Bells به اونجا اسباب کشی کردن. اونارو روزی که عازم تعطیلات بودند، دیدیم.»
«درسته. اسمش همونه. کارل بل.»

اتوبوس از زیر درختان بزرگ خیابان Elm گذشت. کتی و ملانی خیره به تازه وارد و جعبه بزرگ گیتارش نگاه می کردند.

موقعی که راننده نام ایستگاه سیکامور Sycamore را اعلام کرد، تازه وارد ناشیانه جعبه گیتارش را برداشت و از اتوبوس پیاده شد. ملانی همیشه در این ایستگاه پیاده می شد، اما این بار از جای خود تکان نخورد. هنگامی که اتوبوس مجدداً براه افتاد، ملانی زنگ اتوبوس را فشار داد تا در ایستگاه بعدی پیاده شود. «خدا حافظ، کتی.»

ملانی دوان دوان به طرف خانه دوید، از پله ها بالا رفت و وارد منزلشان شد و با صدای بلند از مادرش پرسید: «مادر، این دیوونه هه تو همسایگی ما زندگی می کنه؟»

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و وارد هال شد و گفت:

«ملانی، تو نباید کسی رو دیوانه خطاب کنی. بله، خانواده بل به پسر عقب افتاده دارن. امروز صبح پیش خانم بل بودم و او همه چیزو در مورد پسرش کارل به من گفت. طفلکی قادر به صحبت نبوده و نیست. او از عارضه مادرزادی قلب و ناراحتی عصبی رنج می بره. پدر و مادرش به معلم خصوصی برایش گرفته اند تا شاید طفلکی بتواند با شرکت در کلاس گیتار به نوعی هماهنگی در وجود خود دست پیدا کند.»

ملانی با تعجب فریاد زد: «در بدترین جا! درست بغل خونه ما!»

«او پسر خجولی است. تو باید مثل یه همسایه با او برخورد کنی. هر

وقت که دیدیش، فقط به سلام کن.»

«اما او با اتوبوس مدرسه رفت و آمد می‌کنه، بچه‌ها هم سر به سرش می‌گذارند و می‌خندند.»

مادرش نصیحت‌آمیز به او گفت: «مواظب باش که تو این کار رو نکنی.» یک هفته پیش بود که کارل دوباره سوار اتوبوس شد. ملانی فکر کرد که کارل او را بجا آورده است، به همین خاطر، با اکراه، سلام کرد. بعضی از بچه‌ها ادا در آوردند و پیچ‌پیچ کردند. چیزی نگذشته بود که تکه‌های ریز کاغذی که از دهان بچه‌ها پرتاب می‌شد، در هوا به پرواز درآمدند. راننده فریاد زد: «آروم باشید!» کارل پایش را تاب می‌داد. هر موقع که یکی از گلوله‌های کاغذی به او اصابت می‌کرد، از جامی پرید. هنگامی که گیتار کارل به زمین افتاد، راننده با لحن هشداردهنده‌ای به آنان نصیحت کرد که آرام باشند. سکوت حکمفرما شد، اما شوخی همچنان ادامه داشت. بچه‌هایی که پشت سر کارل نشسته بودند با فوت کردن باعث شدند که موهای پشت سرش سیخ بپایستد. آنها تصور می‌کردند که کارشان خیلی بامزه است.

موقعی که خیابان سیکامور از دور دیده شد، کارل از جا پرید، زنگ را به صدا درآورد، بند گیتار را روی شانه‌اش انداخت و به طرف در اتوبوس براه افتاد. در این لحظه جعبه گیتار تاب برداشت و به گردن چاک ویلسون Chuck Wilson اصابت کرد. کارل در حالی که هنوز جعبه گیتارش را به دنبال خود می‌کشید به طرف در هجوم برد. وقتی که چاک به او رسید با مشت ضربه‌ای به او زد، بند گیتار پاره شد و جعبه پایین لغزیده و داخل جوی افتاد. کارل تلوخوران از اتوبوس پیاده شد و به طرف پایین خیابان دوید، بدون این که گیتارش را بردارد.

ملانی می‌خکوب روی صندلی خود نشست. او رو به کتی گفت: «من دیگه هیچ وقت اینجا پیاده نمی‌شم.» او یک بار دیگر منتظر ماند و در ایستگاه بعدی پیاده شد و دوباره به ایستگاه سیکامور بازگشت. جعبه هنوز همانجا توی جوی بود. ملانی از کنار آن گذشت و به طرف منزلشان روانه

شد. با خود اندیشید: «چه آدمی! مگه من مرتکب چه گناهی شده‌ام که او همسایه‌یمن شده؟»

ملانی به نطفه‌های راه رسیده بود که وجدانش به خاطر جا گذاشتن گیتار کارل تحریک شد. هر لحظه امکان داشت که کسی آن را بردارد. او برای برداشتن آن بازگشت. بند جعبه باز شده بود و دستگیره آن شکسته بود. به همین خاطر ملانی مجبور شد که گیتار و کتاب‌هایش را زیر دو بازوی خود حمل کند. او با خود اندیشید: «چرا این کار رو می‌کنم؟» و به خاطر آورد که خنده بچه‌ها به کارل چقدر وحشتناک بود.

قبل از این که ملانی قادر به صدا درآوردن زنگ در باشد، خانم بل در را باز کرد و گفت: «ملانی، از دیدنت خیلی خوشحالم! بگو بینم چی شده؟ کارل به قدری ناراحت بود که یک راست به اتاقش رفت.» او این را گفت و جعبه گیتار را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت.

ملانی مایل نبود که همه وقایع را برای خانم بل تعریف کند، به همین خاطر گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط به حادثه کوچولو بود. کارل گیتارشو جا گذاشت و من هم فکر کردم نه بهتره بیارمش خونه.»

کارل پس از این حادثه دیگر سوار اتوبوس مدرسه نشد. پدر و مادرش او را به کلاس گیتار می‌بردند و می‌آوردند. ملانی او را تنها موقعی می‌دید که در باغچه گل سرخ‌شان کار می‌کرد.

زندگی می‌بایست راحت‌تر سپری می‌شد، اما بچه‌ها هنوز دست از آزار کارل برنمی‌داشتند. آنها دور و بر حیاط خانه‌شان می‌پلکیدند، برایش بلوط پرتاب می‌کردند و این آواز را می‌خواندند: «کارل دیوونه، سلطان تاره، می‌ره مدرسه، موزیک می‌خونه، اما بلد نیس چیزی بخونه.»

یک روز گرم، کارل روی علف‌های حیاطشان نشسته بود و نوشابه می‌خورد که بچه‌ها سر رسیدند و شروع به خواندن آواز کردند. درست در لحظه‌ای که ملانی از پنجره خانه‌شان به بیرون نگاه می‌کرد، شکسته شدن بطری نوشابه در پیاده‌روی نزدیک بچه‌ها را دید.

روز بعد کتی در مدرسه به ملانی گفت: «شنیده‌ای که کارل دیوونه بچه‌ها را با شیشه نوشابه لت و پار کرده؟»

ملانی گفت: «اینجوری که اینا با اون رفتار می‌کنن، جای تعجب نیست.»

کتی با عصبانیت گفت: «تو طرفدار کی هستی؟»

«من طرفدار کسی نیستم، اما دیدم که داشتند اذیتش می‌کردند.»

کتی نیشدار گفت: «شرط می‌بندم که اون ور نرده‌ها دستاتون تو دست همه.»

ظهر توی صف کافه تریا یک همکلاسی رو به ملانی گفت: «اگه از کارل دیوونه می‌خوای که با تو به مهمونی بره، خیلی خوشحال می‌شم که میونه‌اتو با جیم Jim به هم بزنی.»

قبل از تمام شدن کلاس هم روی تخته‌سیاه نوشته بودند: «ملانی عاشق کارل دیوانه است.»

ملانی خیلی به خودش فشار آورد تا خودش را تا رسیدن به خانه کنترل کند. به محض وارد شدن به منزل بغضش ترکید و زد زیر گریه و گفت: «مادر، بهت گفتم که بودن به دیوونه در همسایه‌گی آدم مثل همسایگی با شیطان. ازش متنفرم.» ملانی آن چه را که در مدرسه اتفاق افتاده بود، برای مادرش تعریف کرد و افزود:

«خیلی رنج آورده که دوستای آدم به خاطر هیچی سر به سرش بگذارند.» سپس فکری در مغز ملانی جرقه زد که تا قبل از آن به مغزش خطور نکرده بود. «حتماً کارل تو زندگیش خیلی گریه کرده.»

مادر این حرف ملانی را تصدیق کرد و گفت: «در این مورد کاملاً مطمئنم.»

ملانی با خود اندیشید: «چرا من کارل رو این قدر پست می‌شمرم؟ یا شاید هم نه. شاید این جور فکر کردن من در مورد اون به خاطر اینه که همه در موردش این جور فکر می‌کنند.»

ملانی اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: «مادر، بعضی مواقع دلم

می‌خواد که مطابق افکار خودم عمل کنم. در ضمن، جیم امروز می‌آد دنبالم، باید موهامو بشویم.»

ملانی روز آخر مدرسه زودتر از معمول به خانه بازگشت. کارل در باغچه گل سرخشان بود. او به محض دیدن ملانی گل سرخی چید و دم در منتظر رسیدن او شد. ملانی طبق معمول به او سلام کرد. کارل گل سرخ را به طرف او گرفت. ملانی برای گرفتن آن دستش را دراز کرده بود که کارل دست دیگری را جلو او گرفت و خارهای گل سرخ را از ساقه جدا کرد. خاری توی انگشتش خلب، لحظه‌ای روی در هم کشید، خون را با آستین پیراهنش پاک کرد و به کندن خارها ادامه داد.

آن شب قرار به دکه ملانی به مهمانی برود، به همین خاطر عجله داشت تا زودتر به خانه برسد و از آماده بودن لباس‌هایش مطمئن شود. با وجود این، همانجا استاد و منتظر ماند.

کارل گل سرخ به خار را به او داد. ملانی آن را گرفت و برای تفسیر افکار کارل گفت: «متشکرم، کارل. حالا دیگه انگشتامو زخمی نمی‌کنه.» ملانی که تحت تأثیر خنده بچه‌گانه او قرار گرفته بود، دستی به شوالش به تکیه او کشید. مجدداً تشکک زد و به طرف من‌لشان راه افتاد. ده در خانه‌شان که رسید، برگشت و به کارل نگ بست. کارل هنوز همانجا ایستاده بود و دستش را روی گونه‌ای که ملانی نوازش کرده بود، گذاشته بود.

یک هفته بعد کارل در اثر خونریزی قلبی درگذشت. آقا و خانم بل هم پس از مراسم تدفین برای مدتی خانه‌شان را ترک کردند.

روزی نامه‌ای از خانم بل رسید که در آن پیام ویژه‌ای برای ملانی ارسال شده بود:

ملانی عزیز،

تصور می‌کنم کارل خیلی علاقه داشت که آخرین صفحه دفتر خاطرات روزانه خود را نشانمان دهد. ما او را تشویق می‌کردیم که

روزانه حداقل یک جمله بنویسد، اما در اکثر موارد موفق نمی شدیم. من و آقای بل به خاطر دوستیتان با او، و در واقع به عنوان تنها دوست دوران جوانی او، از شما صمیمانه تشکر می کنیم.

با احترام

کارلا بل

آخرین کلمات کارل: ملانی گول سورخ بی خارست.

اوا هاردینگ

Eva Harding

هدیه پروانه

یک روز جمعه دخترم آدینا Adina زودتر از معمول از خواب بیدار شد. دوتایی با هم روی کف آشپزخانه نشستیم و مشغول ساختن اشکال گوناگونی از قبیل آدم، اسب، سگ و جوجه با خمیربازی شدیم. بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم تا کمی مطالعه کنم. آدینا دنبالم راه افتاد و گفت: «پدر، بیا باز هم به چیزی درست کنیم.» رو به او کردم و گفتم: «چشم، عسلم. تو اول بگو چی می خواهی درست کنی تا با هم درستش کنیم.»

آدینا پس از کمی فکر به طرفم آمد و گفت: «پدر، بیا به پروانه بسازیم.» مقوایی به اندازه ۵ × ۳ اینچ بریدم و نحوه ساختن بال های پروانه را به او نشان دادم. مدت زیادی روی بال های پروانه خم شده و آنها را رنگ آمیزی کرد. سپس پایه ای برای پروانه درست کردیم تا بتواند روی آن بایستد. دخترم آدینا از داشتن چنین پروانه قشنگی به خود می بالید، و سرانجام هنگامی که اثر هنری خود را به من نشان می داد، به او گفتم: «اما، عزیزم، پروانه که دهان ندارد!»

او مدتی روی آن کار کرد و دهانی برای پروانه کشید که زبان آن از گوشه

دهانش آویزان شده بود. هر دو در حالی که پروانه را روی میز من جاسازی می‌کردیم، خندیدیم. سپس، دو نفری بیرون رفتیم تا از هوای پاییزی لذت ببریم.

اواخر شب آن روز آدینا از خواب بیدار شد و گفت: «پدر، سرم درد می‌کند. انگار حال خوب نیست.» او تب داشت. روز بعد مادرش او را پیش دکتر برد. سپس همگی به بیمارستان، جایی که بیماری او را منتزیت مغزی تشخیص دادند، رفتیم.

بیماری او سخت و دردناک بود. پنج دکتر تمام شب برای نجات جان او دوشیدند. اما ساعت ۶ صبح روز یکشنبه، ادینا جان سپرد. زندگی پایان یافته بود.

صبح روز بعد سری به اتاق مطالعه زدم تا برخی از مقدمات مراسم خاکسپاری دخترم را مهیا کنم. خسته بودم و عصبی، مایوس و شکست خورده. خودم را به کلی باخته بودم. تمام دوندگی‌هایم در زندگی بیهوده و عبث به نظر می‌رسید و توازن زندگی بسی شکننده. آخر چه طور امکان داشت که یک چنین اتفاقی بوقوع پیوندد؟

در این لحظه چشتم به آن پروانه افتاد، به آن پروانه غیرقابل باوری که روی میزم قرار گرفته بود. با آن پاهای رنگارنگش، با آن چشمان بزرگ گردش، با آن زیبایی که گویی به دنیا دهن کجی می‌درد، و پستان سر هسه اینها، آسمان آبی قرار داشت. پروانه سمبلی از عشق، زیبایی و دورنمای مثبتی از زندگی بود. پروانه هدیه‌ای بود از ادینا به من، هدیه‌ای که ناباورانه در تغییر مسیر زندگی انسان مؤثر می‌افتاد.

آدینا چیزهای زیادی از خود بر جای گذاشت. علائم «بوسه‌های پنجره»، بوسه‌هایی که هنگام روانه شدنم به سر کار برایم می‌فرستاد، هنوز روی پنجره‌ها باقی است. علائم انگشتان او بر روی جعبه شنی، جعبه‌ای که به تازگی برایش ساخته بودم. تاب تازه او، تابی که در اثر وزش باد ملایم به این سو و آن سو می‌رود. اما مهم‌ترین و پرمعنی‌ترین هدیه‌ای که آدینا برای

من بر جای گذاشته همان پروانه است.

من یک انگشتی پروانه‌ای شکل بر انگشت می‌کنم تا یادآور ابدی اهمیت روابطی باشد که ما با افراد مورد علاقه‌یمان داریم. زندگی برای زیستن، غمخواری، امیدواری و مشارکت با کسانی بنا شده که دوستشان داریم. زندگی گاهی مواقع بسیار کوتاه است، پس بگذاریم که پروانه‌ها همیشه ما را یادآور اهمیت روابط ما با آنهایی باشند که دوستشان داریم.

واین کاتن

Wayne Cotton

ماسک حفاظتی به صورتم بگذارم. ناگفته پیداست که این درخواست ناراحت‌کننده بود. چون ماسک تمامی گریم صورتم را می‌پوشاند و من قادر به درآوردن شکنک‌های چهره. امری که نمایانگر شخصیت یک دلقک است، نمی‌شدم. به هر حال، وضعیت را درک کردم و اجازه دادم که کارکنان بیمارستان ماسک را روی صورتم بگذارند. سپس پا به پای مادری که او نیز در آن لحظه ماسک بر چهره زده بود، برای دیدار پسر وارد اتاق مراقبت‌های ویژه شدم.

هفت نفر اطراف تخت پسر ایستاده بودند. بعدها دریافتم که یکی از آنها دکتر بود. یکی پرستار خصوصی، دو نفر پیر آن جمع مادر بزرگ و پدر بزرگ. یکی برادر بزرگتر، یکی خواهر بزرگتر، و آخری پدر پسرک بیمار بود. همه ماسک بر چهره داشتند و از چهره‌هاشان غم و اندوه می‌بارید. پسرک شش ساله روی تخت دراز کشیده بود و چندین شلنگ به بازوها و داخل بینی او وصل شده بود. چشمان پسر بسته بود و صدای ضعیف ناله از او به گوش می‌رسید.

نظری به دورتادور اتاق انداختم و به چشمان هر یک از حاضرین نگاه کردم و از کارت شناسایی موجود در روی سینه مردی فهمیدم که او دکتر است. نگاهی به صورتش افکندم و از تکان‌های سرش متوجه شدم که می‌توانم به تخت نزدیک شده و با جیمی Jimmy صحبت کنم. کنار تختش که قرار گرفتم، با صدای آرام، چندین بار نام او را بر زبان آوردم. جیمی سرش را به طرفم برگرداند، اما چشمانش را باز نکرد و همچنان به ناله‌های خفیف خود ادامه داد. دست راستش را میان دست‌هایم گرفتم و گفتم: «سلام، جیمی. من هومر دلقکم، و برا دیدن تو به اینجا آمده‌ام، چون شنیدم که دلقک‌ها را زیاد دوست داری.» چشمانش در یک چشم برهم زدن باز شدند. چند ثانیه، بی‌آن که حرکتی کند، مات و مبهوت، به من خیره شد و صدای ناله‌اش هم قطع شد. به حرف زدن با او ادامه دادم و گفتم: «به ام گفتن تو اینجا بستری هستی و من هم اودم سلامی به‌ات بکنم.»

هومر Homer و ماشین مسابقه‌ای

یک دلقک همانند یک آسپرین است، با این تفاوت

که سرعت عمل او مضاعف است.

گروچو مارکس

Groucho Marx

طی دیداری از بیمارستان کودکان استنفورد Stanford در پالوآلتو Palo Alto کالیفرنیا، در سالن بزرگ تفریحات سالم یک برنامه‌سی دقیقه‌ای برای کودکان اجراء کردم. بعد از آن، به دیدار کودکانی شتافتم که قادر به ترک اتاق خود و حضور در برنامه نبودند. پس از پایان این کار آماده عزیمت بودم که زن جوانی به طرفم آمد و از من درخواست کرد در صورت امکان سری به بخش مراقبت‌های ویژه بزنم و دیداری از پسر شش ساله او داشته باشم. پسر علاقه شدیدی به دلقک‌ها داشت، اما به خاطر ابتلاء به سرطان در حال مرگ بود و چند روزی از زندگی او باقی نمانده بود. در حال ورود به بخش مراقبت‌های ویژه بودم که از من خواستند یک

در این لحظه او تبسمی کرد و به آرامی گفت: «سلام، هومر. من شمارا خوب به خاطر دارم.» لحظه‌ای که جیمی زبان به سخن گشود، صدای نفس‌های بریده بریده چندین نفر در اتاق به وضوح به گوش رسید و هنگامی که من به صورت یکایک آنها نگریستم، متوجه جاری شدن سیل اشک از چشمانشان شدم. سرم را دوباره به طرف جیمی برگرداندم. او به آرامی ادامه داد: «من یکی از نمایشات شما را دیده‌ام. منو به خاطر دارید؟» به او پاسخ دادم که البته به خاطر دارم و این که از دیدن مجدد او بسیار خوشحالم. این حرف من او را بسیار خوشحال کرد و به پدر و مادرش نگاهی انداخت و گفت: «بابا، ماما، هومر منو به خاطر داره.» درست در همین لحظه بود که من می‌بایستی احساسات خودم را دقیقاً کنترل کنم. چون نباید به خود اجازه می‌دادم که جیمی متوجه ترکیدن بغض گلویم و حزن و اندوه فراوان من شود.

فوری دستم را توی کیسه‌ای که همراه داشتم، کردم و هدیه‌ای کوچک از آن بیرون آورده و به او دادم. هدیه‌های من همه کادوپیچی شده بودند تا کودکان از باز کردن آن لذت ببرند، اما متوجه شدم که این کار از عهده جیمی خارج است، چون لوله‌هایی که به دست و بازویش بسته شده بودند مانع از این کار می‌شدند. به همین خاطر، به آرامی دست راست او را میان دست راست خود گرفتم و وانمود کردم که در باز کردن آن به او کمک می‌کنم. در حالی که دو تایی مشغول باز کردن کاغذ کادو بودیم، به صحبت خود با جیمی ادامه دادم و به او گفتم که با باز کردن بسته کوچک کادو چه کار عظیمی انجام می‌دهد. هم‌ااش می‌خندید. هدیه، یک ماشین مسابقه بود و هنگامی که چشمش به آن افتاد بسیار خوشحال شد. از او سؤال کردم که آیا پس از مرخص شدن از بیمارستان به من اجازه خواهد داد که سری به منزلشان بزنم تا دو نفری با هم بازی کنیم. جواب داد که «راس می‌گی؟»

در این لحظه احساس کردم که وقت رفتن فرا رسیده است، هر چند که ده دقیقه بیشتر در آنجا حضور نداشتم. من مأموریت خود را انجام داده

بودم و دلم نمی‌خواست که بیشتر از این مزاحم آنها شوم. جیمی را به آرامی در آغوش گرفتم و گفتم که پس از چند رور دیگر به دیدنش خواهم آمد. او از شنیدن این حرف خوشحال شد و گفت که منتظرم خواهد شد. دست یکایک افواد حاضر در اتاق را فشردم. پدر بزرگ، مادر بزرگ و برادر و خواهر جیمی مرا در آغوش کشیدند.

پدر و مادر جیمی مرا تا دم در بدرقه کردند و این لحظه پراحساس‌ترین بخش دیدار من بود. همه زار زار گریستم و همدیگر را بدون ادای کلمه‌ای در آغوش گرفتیم. نیازی هم به حرف زدن نبود، همه می‌دانستیم که چه اتفاقی افتاده است. در هر حال، در همین لحظات شاد اما سخت و دردناک داخل راهرو بود که دریافتم جیمی در سه روز گذشته اصلاً کلمه‌ای بر زبان نیاورده است و اینکه چرا با «سلام، هومر» جیمی صدای نفس‌های بریده بریده حضار فضای اتاق را پر کرده بود.

از پدر و مادر جیمی به خاطر دعوت من برای تسهیم در چنان لحظاتی تشکر کردم و پس از فروکش حق‌وق‌گریه، آماده بازگشت به منزل شدم. خوشبختانه، هم‌سرم دی Dee در اجرای برنامه شامگاهی کمکم کرده بود. به همین خاطر هنگام بازگشت به منزل ناگزیر نبودم که رانندگی کنم. صبح روز بعد موقعی که از خواب آشفته بیدار شدم، احساس خستگی می‌کردم، اما از این که توانسته بودم در خوشحالی جیمی سهیم باشم، احساس خوبی داشتم. عصر آن روز پدر جیمی تلفن زد و ابراز داشت که نمی‌داند با چه زبانی از بابت دیروز تشکر کند، چون صبح روز بعد جیمی در حالی که هنوز ماشین مسابقه در دستش بود جان به جان‌آفرین تسلیم کرده. او همچنین اطلاع داد که خانواده‌اش تصمیم دارند جیمی را در حالی که ماشین مسابقه در دستش است، به خاک سپارند.

من به عنوان یک دلچک معتقدم که وظیفه من استدلال و درک مرگ یک پسر کوچولو نیست، وظیفه من نشان دادن لبخند بر چهره مردم است. حضور من در این میان کاستن از درد و رنج جوانانی همچون جیمی است. همه

می خندیم، گریه می کنیم، در غم و اندوه همدیگر شریک می شویم، و همان طوری که من و جیمی قول و قرار گذاشتیم، با همدیگر قول و قرار می گذاریم. روزی من و جیمی دوباره همدیگر را خواهیم دید و با همان ماشین مسابقه به بازی خواهیم پرداخت.

دون بردا

Don Burda

«راشه شده توسط جوئل گودمن»

Joel Goodman، نویسنده کتاب

«سوپ جوجه برای روح خندان»

۵

دربارهٔ شیوهٔ نگرش و برخورد

دو مرد از پشت میله‌ای به بیرون می نگرند؛ یکی زمین را می بیند،
و دیگری ستارگان را.

فردریک لنبریج

Federick Langbridge

تِلما

مزاح بزرگترین نعمت بشر است.

مارک تواین

Mark Twain

تِلما Thelma حتی در سن ۷۵ سالگی هم بانشاط و سرزنده بود. هنگامی که شوهرش دارفانی را وداع گفت، بچه‌هایش به او پیشنهاد کردند که به «خانه سالمندان» برود. تِلما، که زنی معاشر و عاشق زندگی بود، تصمیم گرفت بر طبق پیشنهاد بچه‌ها عمل کند. مدت چندان زیادی از زندگی تِلما در خانه سالمندان نگذشته بود که در اثر فعانیت‌های خود در عرصه هماهنگی امور دیگران بدل به یک مدیر خود گمارده شد و چنان شهرت و محبوبیت یافت که دوستان زیادی برای خود پیدا کرد.

وقتی که تِلما پا به سن ۸۰ سالگی گذاشت، دوستان جدیدش با برپایی جشن تولد در صدد تشکر و تقدیر از او برآمدند. شب آن روز، هنگامی که

تلما برای صرف شام وارد سالن غذاخوری می‌شد، مورد تحسین حضار قرار گرفت و یکی از هماهنگ‌کننده‌های جشن او را به صدر میز هدایت کرد. مجلس سرشار از خنده و شادی و سرور بود، اما تلما از شروع تا پایان جشن تولد نمی‌توانست چشم از مرد محترمی که در آن سوی میز نشسته بود، بردارد.

وقتی که جشن تولد پایان یافت، تلما با سرعت غیر قابل وصفی که از سنش بعید بود روی صندلی خود برخاست و به طرف همان مرد بورش برد و گفت: «ببخشید آقا، خواهش می‌کنم مرا از بابت این که در طول مجلس با زُل زدن به شما باعث ناراحتی‌تان شدم، عفو بفرمایید. راستش، این کار از عهده من خارج بود، چون قیافه شما عین قیافه شوهر پنجم من است.»

مرد محترم پرسید: «شوهر پنجم شما؟ مرا ببخشید که این سؤال را می‌کنم، مگر شما چند بار ازدواج کرده‌اید؟»

با شنیدن این حرف، تبسمی صورت تلما را فرا گرفت و گفت: «چهار بار.»

چیزی نگذشت که آن دو با هم ازدواج کردند.

شاری اسمیت

Shari Smith

از دید یک بچه

معلمه‌ای در نخستین روز درس از دانش‌آموزان خود سؤال کرد که تعطیلاتشان را چگونه گذرانده‌اند. پسرک کوچولویی این چنین پاسخ داد: «ما عید را همیشه پیش پدر بزرگ و مادر بزرگمان می‌گذرانیم. آنها قبلاً در همین شهر توی یک خانه بزرگ آجری زندگی می‌کردند، اما پدر بزرگم که باز نشسته شده فلوریدا رفتند. آنها هم اکنون با عده بسیار زیادی از بازنشستگان از کار افتاده دیگر در یک پارک زندگی می‌کنند. آنها همه در کلبه‌های حلبی سکونت دارند و سه چرخه‌هایی سوار می‌شوند پس‌گنده که من قادر به رانندشان نیستم.»

همه آنها به عمارت بزرگی می‌روند که ویرانه‌اش می‌نامند. اما حالا عمارت درست شده و هیچ چیزیش نیست. همه آنها با مهره‌های گنده‌ای که با عصای خود آنها را روی زمین این‌ور و آن‌ور هل می‌دهند و خیلی شیه به شطرنج است، بازی می‌کنند. یک استخر هم هست، اما حدس می‌زنم کسی نیست که به آنها شنا کردن یاد بدهد، چون آنها، در حالی که هنوز کلاه سرشان است، توی آب می‌روند و می‌ایستند و هیچ حرکتی نمی‌کنند.

مادر بزرگم پیش از اینها برایم کلوچه می‌پخت، اما آنجا دیگر کسی پخت و پز نمی‌کند. همه آنها در رستورانی غذا می‌خورند که غذا به صورت حاضری و در یک چشم بر هم زدن در اختیارشان قرار می‌گیرد. غذاها تخفیف هم دارند. وقتی که وارد پارک می‌شوی، یک اتاقک کوچولو هست که مردکی توی آن نشسته است. او از کله سحر تا بوق سگ مراقب است تا کسی بدون اجازه وارد و خارج نشود. انگار همه فراموش می‌کنند که آنها کی هستند، چون روی لباس هایشان علامتی هست که رویش اسامی آنها نوشته شده است.

مادر بزرگ می‌گوید که پدر بزرگ در طول زندگیش سخت کار کرد تا موفق به بازنشستگی شد.

دلم می‌خواهد که آنها به خانه قبلی خود بازگردند. اما حدس می‌زنم مردک توی اتاقک کوچولو به آنها اجازه خروج نمی‌دهد.

لادری

دیدار دختری به نام

بکی Becky

مردی که پشت پیشخوان مغازه سفال‌فروشی ایستاده بود، پرسید: «چیزی می‌خواستید، آقا؟» صدایش را واضح شنیدم. نگاهم به چهره دخترک نوجوان زیبایی که کنار مرد روی صندلی نشسته بود، دوخته شده بود. موهای مجعد قهوه‌ای رنگش، گونه‌های گرد گلگونش و چشمان سبز مؤاجش، نشانی از آشنایی بسیار دور داشت. روزگاری یک چنین چشمانی قلب یک پسر بچه مدرسه‌ای را ربوده بود.

بکی Becky در تابستان ۱۹۷۳ برای کار در مهمانخانه سنگی و عجیب و دیدنی خانواده من که در دامنه کوه‌های کارولینای شمالی واقع است، استخدام شده بود. صبح یکی از روزهای ماه ژوئن، هنگامی که بکی از میان درب گردان آشپزخانه رد می‌شد، من برای صرف صبحانه پشت یکی از میزها نشسته بودم. با اولین نگاه یک دل نه صد دل عاشق او شدم.

بکی شانزده ساله بود و من یازده سال داشتم. او زیبا، بانشاط و صمیمی

بود؛ من خجول و کمرو بودم و تا حدی چاق و خپله، و پیش از این بیشتر به دنبال قورباغه و بالا رفتن از درختان بودم تا جنس لطیف.

اما بکی زیباتر از آن بود که من مجذوبش نشوم. شیوه خاص او در بالا انداختن سر به هنگام افتادن حلقه‌ای مو روی چشمانش، عادت او در جویدن ناخن انگشت کوچک در هنگام تفکر عمیق، قرار دادن باوقار مداد پشت گوشش پس از دریافت سفارش، چیزهایی بودند که مرا بیش از پیش مجذوب او می‌کرد. او از هر یک از انواع گل‌های بهاری زیباتر بود.

«اون چیه؟» بکی معصومانه این را می‌گفت و به نقطه‌ای خیالی در قسمت زیرین برآمدگی گلویم اشاره می‌کرد. من همیشه فریب می‌خوردم و هنگامی که ساده‌لوحانه به پایین نگاه می‌کردم، او به شادی با انگشتش یک ضربه ناگهانی به زیر چانه‌ام می‌زد و با پوزخند می‌گفت: «بازم که گول خوردی.»

در تابستان ۱۹۷۳ بکی بزرگترین هدیه یادگاری یک پسر را به من ارزانی داشت و آن حواس جمعی بود. مشغله کاری او به آن قدر نبود که نتواند رازی پیچ‌کنند، لطیفه‌ای باز گوید و یا ضربه شیطنت‌آمیزی با حوله خیس ظروف بزند. من هم در عوض، میزها را برایش پاک می‌کردم، نوشابه می‌بردم، از میوه و شیرینی‌های اضافی او کش می‌رفتم و زمین زیر پایش را می‌پرستیدم.

یک روز بعد از ظهر بکی به نجوای بلندی که من قادر به شنیدن آن بودم، گفت: «به نظرم جذابه، مخصوصاً مواقعی که از خجالت سرخ می‌شه.»

یک روز صبح به خودم جرأت دادم و شجاعانه مقابل آینه حمام اعتراف کردم: «بکی، دوست دارم. تا ابد دوست خواهم داشت.»

افسوس که زمان، چون گوی چوگان، تند و سریع سپری می‌شد و برای متوقف کردن آن کاری از دست من ساخته نبود.

بعد از ظهر یک روز طوفانی در ماه اوت بکی از من پرسید: «روبی Robbie، می‌تونم یه لحظه با تو صحبت کنم؟» چه می‌توانست بخواهد؟

آیا سرانجام به عشق خود اعتراف خواهد کرد؟

«من به زودی به مدرسه برمی‌گردم و دیگه این دورو برا نخواهم بود.» به زور آب دهانم را قورت دادم. او آرام به حرف‌های خود ادامه داد: «تو دوست خوبی برایم بودی، دلم خیلی برات تنگ خواهد شد.»

سعی کردم تا خودم را آرام و خونسرد نشان بدهم. در چند ماه گذشته خیلی برایش کار کرده بودم تا شاید مرا مثل یک آدم بزرگ به حساب بیاورد، و حالا دلم نمی‌خواست که از او جدا شوم. اما لحظه‌ای که چهره‌اش گرفت و چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد، فهمیدم که بازگشتی در بین نخواهد بود.

«دوستت دارم،» بناگاه این را گفتم و بغضم ترکید و زدم زیر گریه. چند دقیقه‌ای به من خیره شد، گویی از اعتراف ناگهانی من یکه خورده بود. به آرامی دست مرا گرفت و به نرمی گفت:

«روبی، به نظرم تو پسر عجیبی هستی و من تورو به عنوان یه دوست خیلی دوست دارم. اما من برازنده تو نیستم، و فکر می‌کنم که تو، ته قلبت، اینو می‌دونی.»

هو هق گریه‌ام همانند لوکوموتیو بخاری که به ایستگاه می‌رسد، آرام فرو نشست.

بکی آن قدر به من خندید تا من هم مجبور به خنده شدم. سپس، با اعتماد به من گفت: «روزی یه دختر زیبا پیدا خواهی کرد و خواهی فهمید که اون همونیه که می‌خواستی و همه چیزو در مورد من فراموش خواهی کرد. بهت قول می‌دم.»

سفال فروش با قاطعیت بیشتری پرسید: «چیزی می‌خواستید، آقا؟» من من‌کنان گفتم: «ببخشید، بکی هستند؟» او با بدگمانی پرسید: «شما از دوستاش هستید؟»

بریده بریده گفتم: «تقریباً. او حدوداً بیست سال پیش در تعطیلات تابستانی در مهمانخانه خانواده‌ام کار می‌کرد. من و پدرم عصر دیروز در مورد خاطرات گذشته صحبت می‌کردیم که یه دفعه نام او به میان آمد. پدرم

گفت که شاید بتوانم ایشونو اینجا پیدا کنم.»

چین و چروک پیشانی‌ش صاف شد و دستش را به طرف من دراز کرد. و گفت: «من شوهرش هستم. اینم دخترشه.» دختر گوشی را از روی دیوار برداشت و شماره‌ای را گرفت. مرد به حرف‌های خود ادامه داد و گفت: «یکی الآن خونه است. امروز حالش زیاد خوب نبود.»

دختر، که مثل مردم آن منطقه کوهستانی تودماغی حرف می‌زد، گفت: «می‌گه شما به زمانی تو مهمونخونه خانواده‌اش کار می‌کردین.» او لحظه‌ای گوش کرد و سپس بی‌هیچ کلمه‌ای گوشی را به من داد.

گوشی را گرفتم و به آن خیره شدم، گویی برای نخستین بار بود که گوشی به دست می‌گرفتم. دخترک با گونه‌های چال افتاده به روی من خندید، مثل این که می‌خواست بگوید «خوب، صحبت کن.»

با اشتیاق و به لکنت گفتم: «سلام، بکی.» در آن سوی تلفن سکوت مطلق حاکم بود. پنج ثانیه. ده ثانیه.

«تو هستی، روبی؟» همان صدایی بود که می‌شناختم، فقط کمی بم‌تر و بزرگسال‌تر شده بود. اما فراموش نشدنی.

«آره، خودمم.»

با خنده‌ای که از صدایش آشکار بود، پرسید: «خوب، چصوری؟»

«خوبم، بکی. تو چطوری؟»

مادر باره گذشته صحبت کردیم. صحبتی کوتاه مابین دو دوست قدیمی که می‌کوشیدند خاطرات بیست سال گذشته را در یک مکالمه تلفنی پنج دقیقه‌ای بگنجانند.

سرانجام بکی گفت: «من خاطرات بسیار خوشی از آن تابستان دارم و خیلی خوشحالم که هم‌رو به یادم آوردی. ای کاش می‌تونستم به سفری به اونجا بکنم، چون اون سال خیلی به من خوش گذشت.»

در حالی که از بالای پیشخوان به دخترش نگاه می‌کردم، به خنده گفتم: «آقا، بکی، همین الآن دارم به نو نگاه می‌کنم.»

نیشدار گفت: «ببین، یه دفعه تند نری و عاشق شیفته دخترم بشی.»

گونه‌هایم از خجالت سرخ سرخ شدند. دوباره یازده سالم شده بود.

روبرت تیت میلر

Robert Tate Miller

ایستادم. در اطرافم پرستاری به چشم نمی خورد، به همین خاطر به در ورودی اتاق ۲۵۴ نزدیک شدم و نگاهی به درون آن انداختم. مردی عظیم‌الجثه با صورتی درشت و دوستانه روی تخت خود نشسته بود. قبل از این که کلمه‌ای بر زبان بیاورم او شروع کرد و گفت:

«منو به خاطر می‌آرین؟ شما پرستار من در طبقه چهارم بودید.»

«بیخشید، آقا، اما من در بخش مراقبت‌های ویژه کار می‌کنم. شما حتماً مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید.»

خندیدم. روز بخیری گفتم و برگشتم که عازم راه خود شوم. صدای بم و پرتنین او دوباره مرا در جای خود میخکوب کرد.

«نه، به لحظه صبر کنید.»

مرد این را گفت و در حالی که انگشتان دستش را با صدا می‌شکست به حرف‌های خود ادامه داد:

«اسم شما ... او، بذارید به خورده فکر کنم ...»

سرش را بالا گرفت و به سقف اتاق خیره شد. در حالی که لبخندی در گوشه لبش پدیدار شده بود رو به من کرد و گفت:

«ژاکی Jackie، درسته؟ شما موهای طلایی بلندتان را پشت سر دُم‌اسبی می‌بندید، مگه نه؟»

مات و مبهوت ساکت ماندم.

ناگزیر «بله‌ای» ای گفتم و زیر چشمی نگاهی به سینه‌ام انداختم تا از برداشتن کارت شناسایی‌ام مطمئن شوم. آن را برداشته بودم. دستم را پشت سرم بردم و گره جمع شده موهایم را لمس کردم. سپس به دقت به صورتش نگاه کردم تا مگر او را بجا بیاورم. چشمانش آبی و براق و بی‌حال بودند. موهای خاکستری مجعدش مثل قاب صورتش را دربر گرفته بودند.

«متأسفم. من طبقه چهارم کار نمی‌کنم، و شما را هم اصلاً بجا نمی‌آورم.»

«اشکالی ندارد، ژاکی. من از این که مجدداً شما را ملاقات کردم، خیلی

خوشحالم. شما حدود سه هفته پیش به اتاق من آمدید. قلبم بدجوری از کار

آهای خانم پرستار ... متشکرم

ماوراء طبیعی همان طبیعی است. با این تفاوت که

هنوز درک نشده است.

البرت هابرد

Elbert Hubbard

«آهای خانم پرستار!»

صدای یک مرد بود، صدایی بلند و خشن که از اتاق شماره ۲۵۴ شنیده می‌شد. پس از یک روز پرمشغله در بخش مراقبت‌های ویژه، داشتیم از بخش سنجش از دور^(۱) میان‌بر می‌زدیم که این صدا را شنیدیم. مراقبت از بیماران این بخش جزء وظایف من نبود، به همین خاطر صدا را نشنیده گرفته به راه خود ادامه دادم.

«با شما هستم، خانم موطلائی.»

افتاده بود که شما سر رسیدید و اون پدال‌ها را روی سینه‌ام گذاشتید. فریادهای بلند شما را که با ادای کلمات پزشکی از همکارانتان کمک می‌خواستید، خوب به خاطر دارم. بعداً شما اون پدال‌ها را روی سینه‌ام گذاشتید و با وارد آوردن شوک الکتریکی زندگی دوباره‌ای به من دادید. ناگهان همه چیز یادم آمد. من آن روز به خاطر فراموش کردن شماره شناسایی یکی از بیماران به اتاق او رفته بودم. آن روز، این مرد قیافه کاملاً متفاوتی داشت - بی‌حس، با حلقه‌های گشاد و برآمده و با چهره‌ای کبود. حس کنجکاوای مرا به درون اتاق کشید. از او پرسیدم:

«کی به شما گفت که من آن روز کمکتان کردم؟»

او خندید و دوباره به سقف اتاق خیره شد و گفت:

«کسی چیزی به من نگفته. من اون بالا، روی سقف بودم و شما را نگاه می‌کردم. این جوری بود که من گره بلند موهای طلایی شما را دیدم. وقتی هم برگشتید تا به مونیتور نگاه کنید، چهره زیباتان را دیدم. حالا هم خیلی خوشحالم که دیدار دوباره شما نصیب من شده است.»

در حالی که لبخند از صورتش محو می‌شد، دوباره به صورت من نگریست. از چهره‌اش کاملاً مشهود بود که با احساسات خود در کلنجار است

«می‌خواستم از شما تشکر کنم. خیلی متشکرم...»

از آن روز به بعد، هر موقعی که از کنار اتاق شماره ۲۵۴ عبور می‌کنم، احساسی غریب سراپای وجودم را فرا می‌گیرد. من از خدا به خاطر میان‌بری که آن روز زده بودم و از این که به ندای «آهای پرستار» پاسخ گفته بود، سپاسگزارم.

ژاکلین زابرسکی، پرستار رسمی

Jaqueline Zabresky, R.N.

جعبه سیاه کوچولو

جمع‌آوری اشیاء و متعلقات یک عزیز از دست رفته مشکل‌ترین چیزی است که انسان ناگزیر از انجام آن است.

پدر، که مادرم را در سن پنج سالگی من از دست داده بود، برایم هم پدر بود و هم مادر. هنگامی که سرطان کبد، پدرم را در سن هفتاد و پنج سالگی از پای درآورد، من هم از درون تحلیل رفتم. ساده‌لوحانه باور داشتم که پدرم تا ابد زنده خواهد ماند. حال، پس از مرگ او، ناگزیر بودم که به واریسی گنجه‌ها و کتوهای میز او بپردازم و متعلقات او را یا دور بیندازم و یا به کسی ببخشم. هرگز کسی ندانسته که چه چیزی را می‌توان برای فرد محتاج در نظر گرفت.

زمانی که خیلی جوان بودم، پدرم طبق معمول پشت در اتاقش ناپدید می‌شد و پس از چند لحظه‌ای، در حالی که پول مورد نیازم را در دست داشت، جلوی در اتاقش پدیدار می‌شد. من هرگز نفهمیدم که این پول‌ها از کجا می‌آیند و متعجب باخودم فکر می‌کردم که این اتاق چگونه پاسخگوی همیشگی نیازهای مالی من است. روزی از فاصله دور شنیدم که پدرم از

خواهر بزرگترم خواست که به اتاقش برود و پول مورد نیازش را از جعبه سیاه بردارد. چرا به من همچنین اجازه‌ای نداده بود که آن جعبه سیاه را ببینم و محتویات آن را وارسی کنم؟ آیا من خیلی کوچک بودم، یا این که خواهر من از امتیاز، ویژه‌ای برخوردار بود که من فاقد آن بودم؟

این جعبه سیاه به وسوسه ذهن من بدل شده بود و سالیان سال فکر و ذکر مرا به خود مشغول داشته بود. این جعبه چه بود و در کجا قرار داشت؟ چه گنجینه‌ای در آن پنهان بود و من چه زمانی اجازه می‌یافتم که نیم نگاهی به محتویات سحرآمیز آن بیفکنم.

سال‌ها گذشت و من بزرگتر شدم و پدرم پیرتر. چقدر خنده‌دار است که انسان انتظار داشته باشد که پدر و مادرش برای همیشه جوان باقی بمانند. موهایش به رنگ خاکستری گرایید، صورتش چین و چروک برداشت و قامتش خم شد، اما خنده‌اش کماکان به هنگام دیدار من و تا آخرین دم زندگی از چشمانش زایل نشد.

آن روز که در اتاقش در حال بسته‌بندی و جدا کردن وسایلش بودم، برای یکبار هم که شده به فکر جعبه سیاه نیفتم. با چشمانی پر اشک و با واقعیتی که در حال انحام آن بودم، ناگزیر بودم تا کار را هر چه زودتر یکسره کنم. این کار فصل آخر زندگی پدرم بود. تمامی ملزومات و خاطرات پدرم به جعبه‌ها و کیسه‌های زیاده تفریل پیدا کرده بودند.

با جمع‌آوری وسایل گنجه و خالی کردن کتوهای میز، اتاق سوت و کور و خالی شد. پدر رفته بود، وسایلش هم در حال رفتن بودند، و دوران نوینی در زندگی من آغاز می‌شد. انسان چگونه می‌تواند در جایی بدون حضور کسی که دیوانه‌وار دوستش می‌داشت، بدون حضور کسی که بیش از همه به او نیاز داشت، به زندگی ادامه دهد؟ حالا دیگر چه کسی به تلفنی پاسخ خواهد داد که من زنگ می‌زدم و می‌گفتم: «دوست دارم، پدر؟»

آخرین کشو؛ کشوی میز کوچک غذاخوری کنار تختخواب، بخش لاینفک واپسین روزهای زندگی پدرم - محل استقرار تلفن، قرص‌هایش،

عینکش. کشور را باز کردم و چشمم به جعبه سیاه کوچولو افتاد. چیزی که انتظارش را نداشتم ... مگر می‌دانستم که در انتظار چه چیزی هستم؟ آیا این جعبه می‌بایستی جواهر نشان و یا آراسته به پارچه اطلسی می‌بود؟ با شناختی که از پدرم داشتم، جعبه همان جوری بود که می‌بایست: یک جعبه فلزی پهن ساده، با روکش چرمی، که لبه‌های آن به مرور زمان پاره پاره شده بود و انبوهی از ورق‌های کاغذ که از آن بیرون زده بود.

با دستانی لرزان جعبه را برداشتم، در اتاق را بستم و محتویات آن را روی تخت خالی کردم. آن چه داخل این جعبه پیدا کردم زندگی را مجدداً احیاء کرد، هر مرحله‌ای از آن را - مادرم را، دوران کودکیم را، غم و اندوه و عشق را.

در جعبه آثاری از تمامی آن چیزهایی که پدرم در سرتاسر زندگی‌اش آنها را گرامی می‌داشت، وجود داشت. قبالة ازدواج او با مادرم، پرچین و چروک و موجودار در اثر گذشت زمان، گواهی مرگ مادرم؛ چند عدد سکه که می‌بایست بنابه مناسبت‌هایی برایش اهمیت داشتند؛ نامه‌های تشکر یک دوست قدیمی که مدت‌ها قبل دارفانی را وداع گفته بود و از مضمون آنها معلوم بود که پدرم در دوران تنگدستی به او کمک کرده بود؛ عکس زیبایی از مادرم با آن پیراهن زرد رنگ که پدرم آن را زیاد دوست داشت و اغلب در موردش صحبت می‌کرد؛ عکسی از شش سالگی من با این دست نوشته کودکی که «تقدیم به پدر عزیزم، دببی Debbie» و تلی از کارت پستال. بسیاری از کارت‌های پستال در سال‌های بسیار دور و در طی سال‌های اخیر به مناسبت‌هایی همچون عید کریسمس، روز تولد، روز پدر و غیره و غیره از طرف من برای او ارسال شده بود. هر یک از این کارت‌ها حاوی یادداشت‌هایی بود که من برای پدرم نوشته بودم و در آن حرف‌های دلم را با او در میان گذاشته و صادقانه برایش نوشته بودم که چه احساسی نسبت به او دارم.

من در آن جعبه بودم! مادرم نیز در آن جعبه بود. هیچ پولی، هیچ

بیمه‌نامه‌ای، هیچ سند قانونی مهمی در آن نبود - جعبه آکنده از اقلام بی‌اهمیتی بود که تنها برای یک مرد ارزش و اعتبار داشت. تنها خدا می‌داند که پدرم در طول عمر خود چندین بار این جعبه را بیرون آورده و محتویات آن را خوانده و باز هم خوانده و با خود خندیده و گریسته بود. از شکل ظاهری نامه‌ها و جای انگشتان بر جای مانده حدس می‌زنم که پدرم به کرات این کار را انجام داده بود.

من هرگز نمی‌دانستم که یکی از متعلقات بسیار گرانبهای پدرم بوده‌ام. جعبه این را به من گفت، جعبه این را به من نشان داد، و جعبه آن چیزی را که تنها چند روز پیش از دست داده بودم، به من بازگرداند، و آن روح و عشق زوال‌ناپذیر یک پدر به دخترش بود.

جعبه سیاه حالا دیگر به من تعلق دارد. هنگامی که آخرین لحظه زندگی من فرا رسد و متعلقات من به کیسه‌های زباله تقلیل یابد، بچه‌های من این جعبه سیاه را پیدا خواهند کرد. آنها داخل این جعبه چیزهایی خواهند یافت که در طول زندگی برایم بسیار گرانبها بوده‌اند. وقتی همه گفتنی‌ها بر زبان آمد و همه انجام دادنی‌ها عملی شد، بچه‌های من از نعمت یافتن خویشتن خویش، و روح و عشق من، در درون جعبه سیاه کوچولو برخوردار خواهند شد و در خواهند یافت که مهم‌ترین چیز واقعی در زندگی همان عشقی است که ما به یکدیگر داریم.

دبورا رابرتو مک دونالد

Deborah Roberto McDonald

دعوت به شام

تراژدی و کمدی دو روی یک واقعیت هستند، و دیدن روی تراژیک یا کمدیک آن بستگی به شیوه نگرش ما دارد.

آرنولد بیسر

Arnold Beisser

یک روز غروب زنم وارد منزل شد، سلامی کرد و با صدایی بلند و مهیج گفت: «حدس بزن چی شده!»

من همیشه با شنیدن این سؤال بسیار مهم یک نفس عمیق می‌کشم. پرسیدم: «چی شده؟»

«امروز تو اداره برنده مسابقه فروش شدم و جایزه‌اش یک دعوت‌نامه دو نفره برای صرف شام در رستوران زیبای کنار رودخانه است!»

هیجان او به من نیز سرایت کرد. ما از قبل می‌دانستیم که این رستوران یک رستوران شیک و مدرن است، چون ما فقط از قسمتی از فهرست

غذای آن سر در می آوردیم. او با کمرویی به من گفت: «دیدی؟ بهت گفته بودم که بالاخره جایی پیدا می‌شه که من بتونم لباس تازه بهارم را بپوشم.» «بازی دو نفره است. من کت و شلوار خاکستری را خواهم پوشید، کلاه حصیری را به سر خواهم گذاشت و یک کراوات ابریشمی خواهم بست. هیچ چیز به همین صورت باقی نخواهد ماند. ما مثل اولین روز آشنایمان بهترین لباس‌هایمان را خواهیم پوشید.»

اوایل بهار و هنگام غروب بود که سر پیشخدمت رستوران، ما را سر میزی در کنار پنجره مشرف به رودخانه هدایت کرد. میز به زیبایی چیده شده بود. رومیزی به رنگ سبز مایل به زرد بود و دستمال سفره‌های صورتی آن، جلوه‌ای خاص به آن می‌داد. روی میز همه چیز به چشم می‌خورد: لیوان‌های بلند پر از قاج‌لیمو، گل‌های تازه و ...

ما در مورد فرزندان و نوادگان خود و تأثیر آنان در زندگیمان گپ زدیم. غذای لذیذ و خوشمزه را در محیطی به یادماندنی، طوری که احتمالاً هرگز از ذهنمان زدوده نخواهد شد، مزه کردیم.

هنگامی که سایه‌ها دراز شدند و قایق‌ها در لنگرگاه خود شروع به جنبیدن کردند، به زمزمه گفتم: «چرا مثل چند سال پیش در پاریس برای قدم زدن و تفریح به گردشگاه نمی‌رویم؟ یادته چقدر بهمون خوش گذشت؟» دست در دست هم در مقابل فسروشگاه‌ها قدم می‌زدیم. مردم می‌خندیدند و سر می‌جنبانند. در واقع، خیلی به ما خندیدند و سر جنبانند. «عزیزم، من در عمرم هرگز شاهد مردمی به مهربانی مردمی که امروز عصر دیده‌ام، نبوده‌ام.»

«شاید به خاطر کلاه حصیری تازه‌اته. یا شاید هم به خاطر خوش تیپی‌اته، بدجنس!»

از راهی که رفته بودیم، بازگشتیم و پس از تقدیر و قدردانی از چندین صورت خندان دوباره به رستوران رسیدیم و نگاهی به تصاویر منعکس شده خود در شیشه رستوران انداختیم. درست در همین لحظه بود که به

علت همه آن خنده پی بردیم.

یکی از دستمال سفره‌های صورتی رستوران از قلاب شلوارم آویزان بود و همه شاهد آن بودند!

دیوگ ریמוند

Duke Raymond

لوری پس از فراهم کردن مقدمات لازم برای خداحافظی پیش پدر بزرگش رفت و گفت: «پدر بزرگ، از شما می‌خواهم که در غیاب من هیچ جان نرود. این دیدار نباید آخرین دیدار ما باشد، در غیر این صورت حاضر به ترک شما نیستم.» پدر بزرگش به او قول داد که در غیاب او جایی نرود. او به لوری گفت: «درست همین جا منتظر خواهم ماند تا برگردی.» پدرم همیشه به قول خود وفادار بود.

لوری عازم ادمونتون شد تا تحصیلات خود را در رشته حقوق از سر بگیرد، و این در حالی بود که بقیه افراد خانواده هر روز با بیماری پدرم دست به گریبان بودند. پدرم همیشه همه مشکلات زندگی را با رویی بشاش و خوش بینی می‌پذیرفت. او سنگ صبور ما بود. همه ما به او وابسته بودیم. هر وقت که یکی از ما به مشکلی برمی‌خورد، به او مراجعه می‌کرد، و او همیشه آنجا بود که نصیحت‌مان کند و پشت گرمی بدهد.

سلامتی او دم به دم تحلیل می‌رفت و او همه ما را برای لحظه مرگ خود آماده می‌کرد. او حتی برنامه‌ریزی‌های لازم برای تشییع جنازه‌اش را نیز انجام داد تا هنگام غم و اندوه ما باری از دوش‌مان برداشته باشد.

پدرم در ۲۹ نوامبر از ما خواست تا او را به بیمارستان منتقل کنیم. او نسبت به یکی از داروهای مصرفی خود حساسیت شدیدی پیدا کرده بود، امری که در آن زمان برای همه ما ناشناخته بود. او جسماً بسیار ضعیف شده بود. بدنش به طرز وحشتناکی می‌خارید و پوست بدنش کنده می‌شد. در چند روز بعد همه فک و فامیل در بیمارستان بسر می‌بردند تا تنه‌ایش نگذارند.

تحمل درد برای پدرم سخت بود، با وجود این، او روحیه خوب خود را حفظ کرده بود. مخصوصاً شب پنجشنبه را هرگز فراموش نمی‌کنم. او میان دو تخت بیمارستان روی یک صندلی راحتی نشسته بود. چشمانش بسته بود، اما از همه چیز دور و بر خود مطلع بود. کانال هواشناسی تلویزیون موسیقی کریسمس را پخش می‌کرد. موقعی که نوبت به پخش آهنگ

قدرت قول

دخترم لوری Laurie از همان روز تولد خود تا به حال، سه همدم وفادار داشته: پدر بزرگش، مادرش و یکی از عمه‌هایش.

پدرم در ماه مه ۱۹۹۳ به بیماری سرطان از نوع پیشرونده آن مبتلا شد و پیش‌بینی پزشکان آن بود که تا شش هفته دیگر زنده نخواهد ماند. از طرف دیگر، لوری از پنج دانشگاه کانادا درخواست پذیرش کرده بود تا بتواند در رشته حقوق ادامه تحصیل بدهد. او در ژوئن همان سال موفق به اخذ پذیرش از دانشگاه آلبرتا واقع در ادمونتون Edmonton شد.

لوری پیش پدر بزرگش رفت و او را در جریان امر گذاشت و پیشنهاد کرد به خاطر بیماری او حاضر است تحصیل خود را به مدت یک سال به تعویق بیندازد. پدر بزرگش صاف تو چشمان او نگرست و در حالی که سرش را به علامت نفی تکان می‌داد، گفت: «من از تو می‌خواهم که به دانشگاهت در ادمونتون بروی. همه تلاش تو در سال‌های اخیر به خاطر ورود به این دانشگاه بوده است. این خواست همیشگی تو بوده و من هم همین را می‌خواهم.»

«سرزمین عجیب زمستان» رسید، پدرم نت‌های آهنگ را با پای خود دم گرفت. کریسمس برایش یکی از مطلوب‌ترین ایام سال محسوب می‌شد. من لوری را مدام در جریان احوال پدر می‌گذاشتم. سعی می‌کردم او را زیاد نگران حال پدر نکنم، چون دلم می‌خواست که تمام حواسش را روی درس‌هایش متمرکز کند. او از این مسأله باخبر بود، چون یکی دو هفته پیش در یکی از مکالمات تلفنی به من گفت: «مادر، دلم نمی‌خواهد درست موقعی، منو خبر کنی که برای تشییع جنازه پدر بزرگ بیام. می‌خواهم که پیش از آنها در منزل باشم.»

صبح روز جمعه این موضوع را با یکی از دکترهای پدرم در میان گذاشتم. او پاسخ داد که: «بهتر است بگویند امروز عازم شود.» صبح همان روز حوالی ساعت یازده به پدرم مرفین تزریق کردند و از آن لحظه به بعد بود که پدرم دیگر حرفی بر زبان نیاورد.

همان روز تلاش کردم به لوری خبر بدهم تا هر چه زودتر خود را به خانه برساند، اما او در دانشگاه بود. چندین بار پشت سر هم به او زنگ زدم، اما موفق به تماس با او نشدم. برایش پیغام گذاشتم که به محض بازگشت با من تماس بگیرد. از طرفی، ما هم پیوسته در بیمارستان بودیم. عصر آن روز، پرستار کشیک به ما اطلاع داد که پدر در حال «گذار» بسر می‌برد. منظورش این بود که هر لحظه امکان دارد دارفانی را وداع کند.

من تمام مدت کنار پدرم بودم، دستش را میان دست‌هایم می‌گرفتم و یا این که پاهایش را می‌مالیدم، چون این کار درد او را تسکین می‌داد. حدود ساعت یک صبح متوجه شدم که ساق پاهایش تا بالای زانو سرد شده‌اند. دست‌ها و بازوهایش هم تا آرنج سرد بودند. چند لحظه پس از این هم خواهرم به من گفت که می‌خواست نبضش را بگیرد، اما نتوانسته بود نبضش را پیدا کند.

حوالی ساعت دو و نیم صبح مرا پای تلفن خواستند. لوری پشت خط بود. او را در جریان اوضاع گذاشتم و بهش گفتم که وضع پدر بزرگش وخیم

است و احتمالاً تا صبح زنده نخواهد ماند. لوری از من خواش کرد که پیش پدر بزرگش برگردم و به او بگویم که لوری با نخستین پرواز عازم خواهد شد و حدود ساعت ده و نیم یازده به بیمارستان خواهد رسید. بهش گفتم که از انجام این کار معذورم، چون پدر به اندازه کافی درد کشیده و من هم، بخصوص در این شرایط، مایل نیستم که موجبات ناراحتی و درد بیشتر او را فراهم آوردم. او ملتسمانه درخواست کرد که: «خواهش می‌کنم، مادر، برگرد پیشش و آنچه را که گفتم بهش بگو.»

پیش پدر برگشتم، دستش را میان دست‌هایم گرفتم و به او گفتم که همین الان با لوری صحبت می‌کردم. به او گفتم که لوری با نخستین پرواز عازم خواهد شد و حوالی ساعت ده و نیم به بیمارستان خواهد رسید. به او گفتم که لوری درخواست کرد که منتظر او باشی. سپس گفتم که: «پدر، اگر دردت زیاد است، لازم به این کار نیست. لوری مسأله را درک خواهد کرد.»

پاسخی نبود. من حتی مطمئن نبودم که او قادر به شنیدن حرف‌های من است. درست در همین لحظه بود که اتفاق عجیبی روی داد.

من دوباره کنار تختش رفتم و دستش را میان دست‌هایم گرفتم. دستش گرم بود، اما از میج تا آرنجش هنوز سرد بود! همین مسأله در مورد پاهایش هم صادق بود. پاهایش گرم بودند، اما از میج پا تا بالای زانو ها همچنان سرد سرد بودند.

لوری ساعت ده و سی و پنج دقیقه به بیمارستان رسید. دم در بیمارستان به دیدارش شتافتم تا برای دیدن پدر بزرگش آماده‌اش کنم، چون از ماه سپتامبر به این ور او را ندیده بود. در این مدت، بخصوص در طی هفته گذشته، پدر خیلی تغییر کرده بود.

لوری کنار تخت پدر شتافت، دستش را میان دستانش گرفت و به او گفت که کیست. او حدود ده دقیقه با پدر بزرگش صحبت کرد و برای آخرین بار با او خداحافظی کرد. پدر بزرگ در خلال صحبت لوری، دست او را سفت و محکم گرفته بود. او بدون این که دستش را از دست لوری

برگردد، چند لحظه بعد نفس عمیقی کشید و دارفانی را وداع گفت. ساعت ده و پنجاه دقیقه صبح بود.

پدر به قول خود عمل کرده بود. او قبل از رفتن به جایی منتظر لوری مانده بود.

دیانا دمارک

Dianna Demarcke

۶

در باره غلبه بر مشکلات و موانع

من باکی از طوفان ندارم، چون یاد می‌گیرم کشتی‌ام را چگونه هدایت کنم.

لوئیزا می‌آلکوت

Louisa May Alcott

مارگارت و روت

هر یک از ما فرشته‌ای است که فقط یک بال دارد و
تنها زمانی قادر به پرواز هستیم که همدیگر را در
آغوش بگیریم.

لوسیانو دو کرسچنزو

Luciano De Crescenzo

مارگارت پاتریک Margaret Patrick در پاییز سال ۱۹۸۳ برای ادامه
زندگی مستقل و آغاز فیزیوتراپی وارد مرکز توانبخشی ساوث‌ایست
Southeast شد. یکی از کارکنان قدیمی مرکز به نام میلی مک‌هاگ
Millie McHugh ضمن معرفی مارگارت به دیگر بیماران متوجه نگاه
غمگین مارگارت به پیانو شد. به همین خاطر از او پرسید: «ببینم، چیزی
شده؟»

مارگارت به نرمی گفت: «نه، چیزی نیست، فقط وقتی چشمم به پیانو
می‌افتد، خاطرات گذشته مجدداً در ذهنم زنده می‌شوند. قبل از این که سخته

کنم، موسیقی همه چیز من بود.»

در حالی که مارگارت به آرامی در مورد نکات برجسته فعالیت‌های هنری خود در حیطه موسیقی حرف می‌زد، میلی نگاهی سریع به دست راست از کار افتاده این زن سیاه‌پوست انداخت و بناگاه گفت:

«همین جا منتظر باش، همین الان برمی‌گردم.»

چند لحظه نگذشته بود که میلی برگشت. زن سپیدموی ریزه نقشی که عینک ته استکانی به چشم داشت و به کمک عصا راه می‌رفت، همراهش بود. میلی رو به مارگارت کرد و گفت: «مارگارت پاتریک، با روت ایزنبرگ Ruth Eisenberg آشنا شوید.» سپس تبسمی بر لب آورد و گفت: «ایشان هم پیانو می‌نواختند، اما مثل شما پس از سکنه قادر به این کار نیستند. خانم ایزنبرگ دست راست خوبی دارند و شما هم دست چپ خوبی دارید، و من احساس می‌کنم که شما دو تا با هم می‌توانید کار معرکه‌ای انجام دهید.»

روت پرسید: «آیا با والس چاپین در گام ربمل آشنایی دارید؟»

مارگارت سرش را به علامت مثبت تکان داد.

آن دو، دوش به دوش هم، پشت پیانو نشستند. دو دست سالم - یکی با انگشتان سیاه بلند و باوقار، و دیگری با انگشتان سپید کوتاه و گوش‌تالو - هماهنگ با هم روی بدنه آبنوس و کلیدهای عاج پیانو به این طرف و آن طرف می‌لغزیدند. از آن روز تا به حال، این دو، در حالی که دست راست در مانده مارگارت دور کمر روت حلقه زده، و دست چپ فرو مانده روت به زانوی مارگارت تکیه داده، صداها بار پشت پیانو نشسته‌اند و دست سالم روت به نواختن ملودی و دست سالم مارگارت به هم‌نوازی و دم‌گیری با آن پرداخته است.

آهنگ‌های این دو در شبکه‌های تلویزیونی، در کلیساها، در مدارس و در چندین مرکز توانبخشی به صورت زنده پخش شده است. مشارکت این دو پشت پیانو فراتر از عرصه موسیقی بوده است، چون در پشت همین پیانو بود که از چاپین و باخ و بهوون شروع کردند و بتدریج دریافتند که

نکات مشترک آن دو بیشتر از آن است که تصوّرش را می‌کردند - هر دو مادر مادر بزرگ بودند؛ هر دو بیوه بودند؛ هر دو داغ پسر داشتند؛ و هر دو حرفی برای گفتن داشتند اما بدون کمک دیگری قادر به این کار نبودند.

روت از زبان مارگارت شنیده بود که می‌گفت: «موسیقی را از دستم گرفته بودند، اما خدا روت را به من ارزانی داشت.» بدیهی است که مقداری از ایمان مارگارت به هنگام نشستن آن دو در پشت پیانو در پنج سال گذشته به روت هم سرایت کرده است، چون روت می‌گوید: «این معجزه خدا بود که ما را به هم رساند.»

و این داستان مارگارت و روت است، مارگارت و روتی که امروز همدیگر را آبنوس و عاج می‌نامند.

مارگارت پاتریک

فرشته‌ای مشغول کار

من به خاطر معلولی خود از خداوند سپاسگزارم،
چون از طریق آنها بود که خودم را، کارم را و خدایم را
باز شناختم.

هلن کلر

روی میزم تلی از نامه‌های دریافتی آن روز را دسته‌بندی می‌کردم که چشمم به نامه‌ای که نشانی آن به طرز فوق‌العاده زیبایی ماشین شده بود، افتاد. به همین خاطر، نظرم را جلب کرد و آن را قبل از دیگر نامه‌ها گشودم. متن ماشین شده نامه که به رنگ قهوه‌ای روشن بود به زیبایی متن روی پاکت بود. نامه به دقت ناخورده بود و کاغذ آن بسیار اعلاء بود. کل نامه نمونه‌ای کامل از نامه‌نگاری شخصی بشمار می‌رفت و مرا دعوت به خواندن می‌کرد:

جناب آقای کورتیس Curtis:

با سلام و احترام من طی ماه گذشته مجذوب خطابه‌های شما

در روزهای یکشنبه در سالتن فاکس ویشایر Fox Wilshire شده‌ام. من چیزهای زیادی از آنها آموختم و عقیده دارم که خطابه‌های شما بایستی به چاپ برسند تا مردم با خواندن آنها همانند خود من تحت تأثیر روحی و روانی قرار گیرند.

من یک پیشنهاد برای شما دارم. اگر شما نوار سخنرانی یکشنبه خود را در همان هفته برای من ارسال دارید، من آن را برای شما ماشین کرده و متن ماشین شده را همراه نوار مربوطه به شما عودت می‌دهم.

من از شما خواهش می‌کنم که با ارجاع این کار به من کمک کنید تا بتوانم منشاء خدماتی باشم. من مایلم به دیگران کمک کنم تا از درس‌های خوب شما، همچون خود من، بهره‌مند شوند. فقط از منشی‌تان بخواهید که زنگ بزنند تا کسی هر صبح روز دوشنبه برای گرفتن نوار خدمتتان برسد. تسوفیق شما و کارهای بزرگتان را از خداوند متان آرزو مند.

ارادتمند

مری لوئیز زولارس

Mary Louise Zollars

نام و امضای نویسنده همچون متن ماشین شده آن تایپ شده بود. اثری از دست نوشته‌ای در آن به چشم نمی‌خورد.

خواندن نامه را که به اتمام رساندم، همچون کسانی که دعایشان مستجاب شده باشد، سرپای وجودم را وجد و شادمانی فراگرفت. در خلال ماه‌های گذشته در جستجوی کسی بودم که خطابه‌های روزهای یکشنبه مرا تایپ کند، اما کسی قادر به تایپ مستقیم آنها از نوارهایی که دستگاه ضبط صوت قراضه من ضبطشان می‌کرد، نبود. در آن زمان مکانیزم

حرکت و توقف (استارت و استاپ) هنوز اختراع نشده بود و راه‌اندازی ضبط صوت با دست و تایپ همزمان آن کار بسیار مشکلی بود. گذشته از این، مشاهده انبوه نوارهای جمع شده از گذشته، نومیدکننده بود. من متن نوشته شده‌ای در دست نداشتم که آن را اساس کار خود قرار دهم و کتابی منتشر کنم.

و حالا، از یک منبع ناشناخته و غیرمنتظره، این نامه را از کسی به نام مری لوئیز زولارس دریافت کرده بودم. بلادرنگ شماره تلفنش را گرفتم و خواستم که با او صحبت کنم.

صدای دوستانه زنی به من گفت: «خیلی خوشحالم می‌شم که پیامتان را به ایشان برسانم.»

«امکان دارد که با شخص خودشان صحبت کنم؟»

«الآن نمی‌تونند پای تلفن بیان. می‌شه پیامتونو بفرمایین؟»

«بله، البته. به ایشون بگین که دونالد کورتیس تلفن زده بود و می‌خواست در باره اون نامه زیبایشان صحبت کند.»

«از تلفن شما خیلی خوشحال خواهند شد. می‌شه بفرمایید چه موقعی به نفر می‌تونه خدمتون برسه و نوار روز یکشنبه‌رو تحویل بگیره؟»

دوباره پافشاری کرده و گفتم: «خیلی دلم می‌خواست که نوارو به خود ایشون تحویل بدم.» مشتاق بودم که شخصاً با این فرشته‌ای که به سراغم آمده، تماس حاصل کنم.

«نیازی به این کار نیست. خواهش می‌کنم تا بعد از ظهر فردا نواررو آماده کنید تا کسی برای گرفتن آن خدمتتان برسد. در ضمن، دوشیزه زولارس خودشان ضبط صوت دارند و برای تایپ می‌توانند از آن استفاده کنند. نوار و متن تایپ شده آن پیش از پایان هفته به شما عودت داده خواهد شد.»

«خیلی سپاسگزارم. همون طوری که فرمودید نوار بعد از ظهر فردا آماده تحویل است.»

از مرموز بودن ظاهری مکالمه تلفنی گیج و حیرت‌زده شدم، اما با خوشحالی تمام به کار خود ادامه دادم، چون دروازه شانس به رویم باز شده بود.

دو روز بعد نخستین نوار و صفحات تایپ شده را به دفتر کارم بازگرداندند. صفحات عین نامه قبلی با جوهر قهوه‌ای روشن ماشین شده بودند و فوق‌العاده زیبا و کامل بودند. فاصله سطور یکنواخت و حاشیه صفحات معرکه بودند و هیچ غلط املائی در آنها دیده نمی‌شد. با خواندن هر سطر از صفحات لذت می‌بردم. این دقیقاً همان چیزی بود که من به عنوان نخستین پیش‌نویس کتابم به آن احتیاج داشتم. بلادرنگ گوشی را برداشتم تا از دوشیزه زولارس تشکر کنم.

«سلام خانم، من دونالد کورتیس هستم. می‌تونم با دوشیزه زولارس صحبت کنم؟ می‌خواستم از بابت متن تایپ شده زیبا از ایشان تشکر کنم.» «سلام، آقای دکتر کورتیس. من پیام شما را به دوشیزه زولارس خواهم رساند. از تلفن شما خیلی خوشحال خواهند شد. لطفاً یادتون نره که نوار سخنرانی روز یکشنبه‌تان را صبح روز دوشنبه تحویل دهید. ما طبق روال قبلی آن را از دفترتون تحویل خواهیم گرفت.»

این روند نزدیک به یک سال ادامه یافت. سیلی از کاغذهای تایپ شده زیبا هر هفته به من می‌رسید و من به اندازه کافی توانستم از مطالب «خوب» آن گلچین کرده و نخستین کتابم را تکمیل کنم. اما هنوز هیچ گونه تماس شخصی با فرشته‌ای که مطالب را برایم تایپ می‌کرد، نداشتم. او به تلفن‌های من پاسخ نمی‌داد، اما نامه‌های «تشکر» مرا با آن نامه‌های گرم خود، که همه را به شیوه خاص خود عالی تایپ می‌کرد، پاسخ می‌داد.

یک روز بعد از ظهر به من تلفن شد و همان صدای آشنا پس از احوال‌پرسی به من گفت: «آقای دکتر کورتیس، من از طرف دوشیزه زولارس با شما صحبت می‌کنم. ایشون از شما دعوت می‌کنند که برای صرف چای ساعت پنج امروز به منزل ما بیایید. آیا فرصت این کاررو

دار بد؟»

یاسخ مثبت به او دادم و سر ساعت پنج به نشانی مورد نظر رفتم. بانوی خانه دار پسندیده‌ای که بلافاصله صدایش را بجا آوردم، شروع به احوالپرسی با من کرد: «روز بخیر، آقای دکتر کورتیس. خیلی خوش آمدید. دوشیزه زولارس در اتاق شیمین منتظر شما هستند.»

وارد اتاق گرم و مطبوعی که زن جوانی روی صندلی چرخدار نشسته بود و سرش غیرعادی به طرفی پیچ خورده بود، و بدنش در اثر فشار دست‌ها به زانو کشیده شده بود، شدم. چهره‌اش در اثر کوشش برای خنده و صحبت با من روشن شد. تماشای آن صحنه زجرآور و دردناک بود، اما از چهره مری لوئیز وجد و شادمانی و روشنائی ساطع بود.

روی سکویی بلند، روبروی صندلی چرخدارش، یک ضبط صوت بزرگ و یک ماشین تحریر دستی بسیار قدیمی به چشم می‌خورد. مری لوئیز پس از احوالپرسی، ضبط صوت را با یخه انگشتان یک یا براه انداخت و پس از چند لحظه شنیدن حرف آن شروع به تایپ آنها با یخه‌های انگشت کرد و دوباره به انجام این عمل پرداخت. او که برای جلوگیری از لغزیدن بازوان خود مدام دستانش را سفت و محکم میان زانویش می‌گرفت، از تایپ مطلب با انگشتان پای خود افتخار می‌کرد.

مری لوئیز فلج به دنیا آمده بود، اما با حسّی تسخیرناپذیر از درک لطایف دنیا و با آموزش پاهایش بر معلولیت خود فائق آمده بود. همراه او، که یکی از دوستان و پرستار بود، همان زن خوش برخوردی بود که من از طریق تلفن با او آشنا شده بودم. آن دو از هم جدا نشدنی بودند و با هم کار می‌کردند؛ زندگی آن دو کامل و پر معنی بود.

مری لوئیز چندین سال تمام بی آن که پاداشی در قبال زحمات خود بطلبد صرفاً به خاطر لذت از انجام کار، خطابه‌های مرا تایپ کرد. در هزاران صفحه‌ای که مری لوئیز به کمک انگشتان پای خود برای من تایپ کرد، هرگز یک غلط املائی پیدا نکردم.

این بانوی برجسته سالیان سال است که یکی از نزدیک‌ترین دوستان من بشمار می‌رود و زیباترین موجودی است که در تمام عمر موفق به دیدن و شناختن آن شده‌ام. او به زندگی پربار و ایثارگرانه خود ادامه می‌دهد و به نظر می‌رسد که نه تنها از بابت معلولیت خود و از بابت این که هر کنش خارجی او توسط پاهایش انجام می‌گیرد، اصلاً دچار زحمت نیست، بلکه اعمال او با شوخ طبعی گرم و پرهیجانی که از درونش نشأت می‌گیرد، تقویت می‌شود.

احساس می‌کنم زندگی من با فرشته‌ای که به خاطر کمک به دیگران زندگی می‌کند، غنی‌تر و پربرکت‌تر شده است.

دونالد کورتیس

بارقه‌ای از امید می‌تواند روح انسان را برانگیزد،
 یک نوازش می‌تواند نشان‌دهنده مهر و محبت باشد،
 یک صدا می‌تواند با عقل و خرد سخن گوید،
 یک قلب می‌تواند بر حقیقت واقف باشد،
 یک زندگی می‌تواند تحوّل‌ی ایجاد کند،
 می‌بینی که، همه و همه به تو بستگی دارد!

لاادری

به تو بستگی دارد!

یک آواز می‌تواند بانی لحظه‌ای باشد،
 یک گل می‌تواند برانگیزنده رؤیایی باشد،
 یک درخت می‌تواند سرآغاز پیدایش جنگل باشد،
 یک پرنده می‌تواند پیام‌آور بهار باشد،
 یک لبخند می‌تواند دوستی به ارمغان آورد،
 یک فشار دست می‌تواند دوستی به دنبال داشته باشد،
 یک ستاره می‌تواند راهنمای قایق گمگشته‌ای باشد،
 یک واژه می‌تواند در برگیرنده هدفی باشد،
 یک رأی می‌تواند سرنوشت ملّتی را عوض کند،
 شعاعی از نور آفتاب می‌تواند اتاقی را روشن کند،
 یک شمع می‌تواند سیاهی را در به در کند،
 یک لبخند می‌تواند بر دل‌تنگی و افسردگی فائق آید،
 یک گام می‌تواند آغازگر یک سفر دور و دراز باشد،
 یک کلمه می‌تواند آغازگر یک دعا باشد،

ذهن و بدن

موفقیت حالتی از ذهن است.

جویس برادرز

Joyce Brothers

دو سال پیش که دوچرخه سواری را شروع کردم، اصلاً تصوّر نمی‌کردم که ارتباط من با آن جدی‌تر از دوچرخه سواری عادی و تفریحی باشد. اما بتدریج که توانمندتر شدم، دوستان تشویقم کردند که با تمرین بیشتر به سفرهای طولانی‌تر بروم. نخستین سفر از این دست یک سفر ۱۵۰ مایلی بود که هر سال به مناسبت جمع‌آوری پول برای مبارزه با فلج چندگانه ترتیب داده می‌شد.

موقعی که ثبت‌نام کردیم، این مسأله یک کار خارق‌العاده به نظر می‌رسید. حمایت از یک هدف ارزشمند با دوچرخه سواری - به همین خاطر با جان و دل شروع به تمرین کردم. با نزدیک شدن به زمان شروع دوچرخه سواری، تردید و دودلی تحمل و پایداریم را متزلزل کرد. من هنوز مصمم به گردآوری پول برای دستگیری از دیگران بودم، اما واقعاً نمی‌خواستم که آن همه مسافت را دو روز تمام رکاب بزنم.

دوچرخه سواری در یک صبح زیبای یکشنبه از حومه شهر جورجیا آغاز شد. احساس من در چند ساعت اول بسیار عالی بود. در واقع، تجربه‌ای بود که قبلاً تصوّرش را کرده بودم، به همین دلیل از روحیه بالایی برخوردار بودم. اما در پایان روز خستگی و ضعف بر من چیره شد.

می‌گویند که بدن انسان به ذهن او متصل است؛ درستی این مطلب در عمل برای من ثابت شد. هر بهانه‌ای که مغزم صادر می‌کرد گویی یکراست به پاهایم منتقل می‌شد. «من از عهده این کار بر نمی‌آیم» تبدیل به انقباض پاهایم می‌شد، و «اونای دیگه بهتر از من هستند» به کم نفسی تبدیل می‌گردید. مطمئن شده بودم که می‌بایست از صحنه خارج شوم.

از ستیغ تپه‌ای سرازیر می‌شدم که منظره باشکوه غروب آفتاب برای چند دقیقه باعث بهتر رکاب زدن من شد. سپس، در آن دوردست‌ها، در مقابل روشنایی سرخ رنگ خورشید، چشمم به نیمرخ دوچرخه سواری تنهایی افتاد که به آهستگی رکاب می‌زد. به نظر می‌رسید دوچرخه سواری او به نحوی با دوچرخه سواری دیگران متفاوت است. چون متوجه علتش نشدم، بر سرعت خود افزودم تا به او برسم. او دختری بود که آهسته و پیوسته رکاب می‌زد و تبسمی ملایم و مصمم بر چهره‌اش نقش بسته بود. او فقط یک پا داشت.

تمرکز فکری من همان لحظه تغییر کرد. یک روز تمام توان و استقامتم را زیر سؤال برده بودم. اما تازه متوجه واقعیت شده بودم - این بدن نبود که می‌توانست برای رسیدن به هدف کمک کند، این اراده بود.

تمام روز دوم باران بارید. من دیگر آن دوچرخه سواری یک پا را ندیدم، اما بدون هیچ شکوه و شکایتی، با علم به این که او همین اطراف در کنار من است، به رکاب زدن ادامه دادم. در پایان روز دوم، بی آن که احساس خستگی کنم، فاصله ۱۵۰ مایلی را رکاب زده بودم.

کتی هگینز

Kathy Higgins

را در ساعت چهار و نیم صبح از خواب بیدار کرد و از او پرسید که سر کار می آید یا نه.

جیم از صبح تا بعد از ظهر، پس از کمک به پدرش در راه انداختن لودر، کار با اژدهای برقی و هدایت کامیون حمل کننده های درخت، داخل چنگکی که الوارها را جابجا می کرد، خزید تا چرتی بزند. او داخل آن، طوری که پاهایش در یک طرف و سرش طرف دیگر آن قرار داشت به راحتی یک ننو دراز کشید.

تنها چیزی که جیم پس از این به یاد می آورد، درخشش خیره کننده نور و احساس دردی بود که انگار کسی ضربه ای محکم به پشت سرش کوبید و با مشت به دماغش زد. پدر جیم برای حرکت دادن چنگک موتور آن را روشن کرده بود بی آن که از خوابیدن او در داخل آن باخبر باشد.

پدرش با دیدن این صحنه فریاد برآورد: «ای وای خدا، گردنشو شکستم!»

پدر جیم بلافاصله از طریق بی سیم کمک خواست. تصادفاً هلی کوپتر یکی از شرکت های الوارکشی به خاطر نقشه برداری در آن منطقه بود. آنها صدای کمک را شنیده و جیم را به بیمارستانی در Olympia واقع در شصت و پنج میلی آنجا رساندند. به راستی که حضور آنها در منطقه معجزه بود. کارگاه الوارکشی پدر جیم وسط ناکجا آباد بود، و هرگز هیچ هلی کوپتری در آن نواحی به پرواز در نمی آمد.

مهره های سوم، چهارم و پنجم گردن جیم شکسته بود و دکتر پس از عمل جراحی به والدین او گفت که جیم هیچ شانسی ندارد و حداکثر تا سه یا پنج روز دیگر خواهد مرد. کلیه اعضای حیاتی او بجز قلب از کار افتاده بودند. دکتر به خانواده جیم گفت: «بقیه عمرشو باید زیر دستگاه تنفس مصنوعی بگذرانند. عین گیاه خشکیده ای است که سری به آن چسبانده اند و شلنگی به دهانش وصل کرده اند!»

اما جیم ثابت کرد که همه در اشتباه هستند. درست است که جیم از گردن

همه اینها بهانه است

من به خاطر معلولی خود از خداوند سپاسگزارم، چون از طریق آنها بود که خودم را، کارم را و خدایم را باز شناختم.

هلن کلر

بیست و چهار سال پیش جیم ریتر Jim Ritter به خاطر فعالیت های ورزشی، گپ زدن با دختران، لودگی و کارهایی از این دست بسیار بارز و شاخص بود! او کاپیتان تیم فوتبال و تیم کشتی دبیرستان بود، بیس بال بازی می کرد و آکروبات خوبی بود، طوری که در هر پرش بر روی ترامپولین قادر به زدن سه معلق و یک و نیم پیچ بود.

در سن شانزده سالگی زندگی او به کلی از این رو به آن رو شد.

جیم در تعطیلات تابستانی در کارگاه الوارکشی پدرش که در شهر کوچک مونته سانوی Montesano واشنگتن واقع بود، کار می کرد. جمعه بود و جیم معمولاً روزهای جمعه به سر کار نمی رفت. اما آن روز پدرش او

به پایین فلج شده بود، اما تمام اعضای حیاتی او، از جمله کلیه‌ها، شروع به کار کردند. جیم در چهارچوبی ساندویچی شکل محبوس شده بود و پرستاران هر دو ساعت یکبار ضربات سبک و ناگهانی به او وارد می‌کردند! جیم پس از دو ماه کاملاً نومید شده بود. او در فواصل زمانی‌ای که دستگاه تنفس مصنوعی از صدای هیس هیس خود باز می‌ایستاد، تنها قادر به ادای پنج حرف بود. او می‌کوشید سؤال کند که چرا این اتفاق ناگوار برایش پیش آمده است.

پس از نه هفته معالجه در بخش مراقبت‌های ویژه، جیم را به یک بیمارستان تخصصی در سیاتل Seattle منتقل کردند. در همین بیمارستان بود که جیم با شوخ طبعی خود کلیه پرستاران و بیماران بیمارستان را تحت تأثیر قرار داد.

یک روز زنی به اتاق جیم آمد و در مورد علاقه‌مندیش به کشیدن نقاشی از او سؤال کرد.

جیم به او گفت: «من نمی‌تونم، من فلجم.» اما زن دست‌بردار نبود. او فلج بودن را بهانه‌ای برای نکشیدن نقاشی به حساب نمی‌آورد. او نقاشی یک دختر فلج در همان بیمارستان را به جیم نشان داد و گفت که این دختر با گرفتن قلم مابین دندان‌هایش آن را کشیده است. جیم با دیدن این نقاشی قانع شد که سعی خود را بکند؛ اگر یک دختر قادر به نقاشی است، پس او هم می‌تواند!

نقاشی با قلمی میان دندان‌ها در مراحل اولیه متکمل و شیراستادانه بود. جیم هر روز تمرین کرد تا رفته رفته نقاشی‌هایش از صحنه‌های نامرتب و غیراستادانه به تصاویر زیبا تبدیل شدند. جیم قبل از حادثه در هیچ دوره‌ای شرکت نکرده بود و دست به نقاشی نزده بود.

مادر جیم بعد از شش سال مراقبت از او، به خاطر ابتلا به سرطان ریه رخت از این جهان بریست. مردم مونته‌سانو بسیار حامی جیم بودند. آنها با گردآوری اعانه به مبلغ دو هزار دلار و انتی برای او خریداری کردند و

مقاطع کاری هم مجانی حیات خلوت آنها را تسطیح و سیمانکاری کرد تا جیم با صندلی چرخدار خود راحت‌تر بتواند در آن رفت و آمد کند. همکلاسی‌های او با خرید حلقه گل و برپایی مهمانی او را شاد کردند. مدیر بازنشسته بدخلقی که همه دانش‌آموزان از او حساب می‌بردند، داوطلب شد که هر روز به جیم سر بزنند و او را در درس جبر کمک کند تا بتواند دیپلم بگیرد.

جیم در مرکز توانبخشی موفق به دیدار جوانی ارکسون Joni Eareckson، هنرپیشه فلج مشهوری که کتابی در باره تجارب خود نوشته و در فیلمی به همین مضمون ایفای نقش کرده بود، شد. این زن تأثیری غیرقابل باور بر جیم گذاشت.

در حال حاضر جیم اجازه نمی‌دهد که چیزی سبب راه زندگیش شود. او در دسته کُر کلیسا آواز می‌خواند، مسافرت می‌کند و در کلیساها، مدارس و آسایشگاه‌های معلولین و سالمندان به سخنرانی می‌پردازد. جیم با خوشی و شادمانی با دختری به نام سندی Sandy ازدواج کرده و هر دو از داشتن دختر چهار ساله‌ای به نام دزیره Desiree احساس خوشبختی می‌کنند. جیم هم اکنون یک هنرمند بسیار با استعداد است. او با گرفتن قلم مو و قلم میان دندان‌هایش به خلق چند صد تابلوی آبرنگ و رنگ و روغن شده است. آثار متنوع او شامل چشم‌اندازهایی از زمستان، مراسم مذهبی و شخصیت‌های خیالی است. او با برپایی نمایشگاه در اقصی نقاط کشور و فروش آثار خود امرار معاش می‌کند.

جیم برخی از نقاشی‌های الهام‌بخش خود را به صورت کارت پستال و تقویم منتشر کرده است. داخل هر یک از این کارت‌ها آیه‌ای از انجیل نقل شده، و پشت آنها یادداشتی به این مضمون چاپ شده است: «نقاشی شده با دهان به وسیله جیم ریتز. جیم از گردن به پایین فلج است و با قلم مویی که مابین دندان‌های خود می‌گیرد، نقاشی می‌کند.»

چقدر آسان است که دست کشیدن از رویاهایمان را با بهانه‌های آماده‌ای

همچون «خیلی مشکله»، «من به اون زیرکی نیستم» و یا «من وقت ندارم» توجیه کنیم. جیم ریتر دلیل زنده‌ای است بر این واقعیت که همه اینها بهانه است.

شارون ویتلی

Sharon Whitley

به این موارد توجه کنید

هر موفقیت بزرگ به زمان نیاز دارد.

دیوید جوزف شوارتز

David Joseph Schwartz

به موارد مشروحه زیر توجه کنید:

رابرت فراست Robert Frost، یکی از بزرگترین شاعرانی که امریکا به عرصه ادبی جهان عرضه داشته، بیست سال تمام بدون هیچ موفقیت و شهرتی سخت کار کرد. او قبل از آن که جلدی از اشعارش فروش برود، سی و نه سال داشت. امروز اشعار او به بیست و دو زبان زنده دنیا ترجمه و چاپ شده است. او شاعری بود که چهار بار مفتخر به دریافت جایزه پولیتزر شد. آلبرت انیشتاین، دانشمندی که بنا به گفته جهانیان باهوش‌ترین فرد روی زمین بوده، گفته است: «من ماه‌ها و سال‌ها فکر می‌کنم و فکر می‌کنم. نود و نه بار استنتاجاتم نادرست هستند، در صدمین بار است که حق با من است.»

ویلیام شیرر William Shirer ، گوینده و خبرنگار برجسته سازمان سخن پراکنی کلمبیا، در پایان جنگ جهانی دوم به طور حرفه‌ای به کار نویسندگی پرداخت. او دوازده سال عمر خود را صرف نوشتن کرد متأسفانه، استقبالی از کتاب‌هایش نشد، و او در اغلب اوقات برای امرار معاش خانواده‌اش با مشکل روبرو بود. یکی از کتاب‌هایی که ماحصل این دوره بود، ۱۲۰۰ صفحه داشت. از ویراستار و ناشر و پیشکارش گرفته تا دوستان، همه و همه اظهار داشتند که کتابش به خاطر طولانی بودن هرگز به فروش نخواهد رفت. موقعی که شیرر سرانجام موفق به چاپ کتاب شد، قیمت روی جلد آن ده دلار بود، به عبارت دیگر، گران‌ترین کتاب آن زمان بشمار می‌رفت. همه تصور می‌کردند که این کتاب تنها مورد استقبال محققین و دانش‌پژوهان قرار خواهد گرفت. اما «ظهور و سقوط رایش سوم» او در عرصه نشر کتاب تاریخساز شد. کلیه نسخه‌های چاپ نخست آن در روز اول نشر به فروش رسید. این کتاب در حال حاضر نیز پرفروش‌ترین کتاب انتشاراتی The Book-of-the Month Club بشمار می‌آید.

موقعی که لوسیانو پاوروتی Luciano Pavarotti از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد، دقیقاً نمی‌دانست که معلم باقی بماند یا این که به کار خوانندگی حرفه‌ای روی آورد. پدرش به او گفت: «لوسیانو، اگر سعی کنی که روی دو تا صندلی بنشینی، از وسط آنها خواهی افتاد. تو باید یک صندلی انتخاب کنی.» پاوروتی معلمی را رها کرد و خوانندگی را انتخاب نمود. او پس از هفت سال مطالعه و نو میدی بود که در نخستین برنامه حرفه‌ای خود ظاهر شد، و مجدداً پس از هفت سال تلاش دیگر بود که به اپرای متروپولیتن The Metropolitan Opera راه یافت. او صندلی خود را انتخاب کرده بود و موفق هم شده بود.

پس از این که انریکو کاروسو Enrico Caruso ، آوازخوان بزرگ ایتالیا، نخستین کلاس آواز خود را تمام کرد، مربیش صدای او را بد ارزیابی

کرد و اعلام داشت که صدای او شبیه صفیر بادی است که از میان پنجره‌ای بگذرد.

سردبیر روزنامه‌ای والت دیسنی را به خاطر فقدان قوه تخیل از کار برکنار کرد. والت دیسنی از نخستین شکست‌های خود چنین یاد می‌کرد: «هنگامی که تقریباً بیست و یک سالم بود برای نخستین بار مفلس و ورشکسته شدم. روی بالش‌های درست شده از یک نیمکت قدیمی می‌خوابیدم و کنسرو سرد لوبیا می‌خوردم.»

اسکاتی پایپن Scottie Pipen ، کسی که چهار حلقه قهرمانی فدراسیون ملی بسکتبال را از آن خود کرد و دو مدال طلای المپیک را برد، از هیچ دانشگاهی کمک هزینه ورزشی دریافت نکرد و تیم کوچک بسکتبال دانشگاه را وسیله‌ای برای ارتقاء و تجهیز خود قرار داد.

گرگور مندل Gregor Mendel ، گیاه‌شناس اتریشی، کسی که آزمایش و تجارب او با نخودفرنگی منجر به پیدایش علم جدید ژنتیک گردید، هرگز موفق نشد امتحانات گزینش معلمی را پشت سر گذارد و معلم علوم دبیرستان شود. او در درس زیست‌شناسی مردود شد.

شکست فرصتی است برای شروع دوباره با

هوشیاری بیشتر.

هنری فورد

هنری فورد فراموش کرده بود برای نخستین ماشین که اختراع کرده، دنده عقب نصب کند. او پس از ساختن ماشین در داخل یک ساختمان متوجه شد که در ساختمان کوچکتر از آن است که بتواند ماشین را از آن خارج کند. اگر امروز از دهکده گرین فیلد Greenfield دیدار کنید، می‌توانید سوراخی را که هنری فورد برای بیرون آوردن ماشین ایجاد کرده بود، مشاهده کنید.

دکتر بنجامین بلوم Dr. Benjamin Bloom استاد دانشگاه شیکاگو پنج سال تمام به بررسی و تحقیق در مورد هنرمندان، قهرمانان و دانشمندان طراز اول پرداخت. مصاحبه‌های بی‌نام با بیست مجری درجه یک رشته‌های مختلف، با دوستان و آشنایان و معلمین این افراد، اساس کار او را تشکیل می‌داد. دکتر بنجامین بلوم در صدد کشف ویژگی‌های عمومی این افراد برجسته در راستای کسب موفقیت‌های عظیم آنها بود. بلوم پس از این بررسی و مطالعه اعلام داشت که: «ما در انتظار شنیدن داستان‌هایی از موهبت‌های بزرگ طبیعی بودیم. اما به هیچ وجه موفق به پیدا کردن آنها نشدیم. مادران این افراد اغلب اظهار می‌داشتند که این بچه دیگران بود که به مراتب از استعداد بیشتری برخوردار بود، نه بچه من.» آن چه که آنها موفق به پیدا کردن آن شدند گزارشات مفصلی از جانفشانی و کار فوق‌العاده سخت بود: شناگری که هر روز صبح قبل از مدرسه دو ساعت تمام طول استخر را شنا می‌کرد، و یا پیانیستی که روزانه چندین ساعت و به مدت هفده سال تمرین می‌کرد. دکتر بلوم در تحقیقات خود قاطعانه به این نتیجه رسید که تحرک، قاطعیت و پشتکار (و نه استعداد زیاد) از مواردی بودند که این افراد برجسته را به دست‌آوردهای فوق‌العاده‌شان رهنمون شده‌اند.

لذا ید حاصل از جانفشانی و از خود گذشتگی
همواره جزء شیرین‌ترین لذایذ بشمار
می‌روند.

اسقف فالتون شین

Falton Sheen

نوجوانی کنجکاو با علم به این که آرتور روبنشتاین Arthur Robenstein روزانه هشت ساعت به تمرین پیانو می‌پردازد، از او سؤال کرد: «استاد، شما خیلی خوب پیانو می‌نوازید، علت این همه تمرین

چیست؟»

پاسخ روبنشتاین او را مات و متحیر ساخت: «دلم می‌خواهد عالی بنوازم.»

بررسی و مطالعه نوازندگان برگزیده ویولن نشان داد که میزان ساعات تمرین آنها تنها عامل تعیین‌کننده در تفکیک ویولن‌نوازان عالی از ویولن‌نوازان نسبتاً خوب است. روان‌شناسان پس از بررسی و مطالعه زندگی نوازندگان ویولن در آکادمی موسیقی برلن غربی به این نتیجه رسیدند که به هنگام هجده سالگی دانش‌آموزان، بهترین موزیسین‌ها در مجموع حدود ۲۰۰۰ ساعت بیشتر از سایر همکلاسی‌های خود تمرین کرده‌اند.

روزی یکی از ملاقات‌کنندگان با میکلائو Michelangelo به او گفته بود: «از بار آخری که اینجا بودم تا به حال هیچ‌گونه پیشرفتی در کار شما به چشم نمی‌خورد.» میکلائو پاسخ داده بود: «اود، چرا، خیلی پیشرفت کرده‌ام. اگر به دقت نگاه کنید متوجه می‌شوید که این قسمت‌ها را دستکاری کرده‌ام، و آن قسمت را برق انداخته‌ام. می‌بینید، روی این قسمت کار کرده‌ام، و خطوط اینجا را هم نازک کرده‌ام.»

ملاقات‌کننده گفته بود: «بله، درست است، اما همه اینها خیلی جزئی هستند.»

میکلائو پاسخ داده بود: «شاید، اما جزئیات کمال را می‌سازند و کمال هم جزئی نیست.»

هر چقدر مشکل بزرگتر باشد، افتخار و شکوه
پیروزی بر آن بیشتر است.

ایپکور

یکی از زیباترین صداهای گویندگی در صحنه و در پرده متعلق به جیمز

ارل جونز James Earl Jones است. آیا می‌دانستید که این شخص مدت‌های مدید با مشکل لکنت زبان دست و پنجه نرم کرده است؟ او از سن نه تا شانزده سالگی ناگزیر بوده است که با معلمان و همکلاسی‌های خود از طریق نوشتن یادداشت ارتباط برقرار کند. یک معلم زبان انگلیسی کمک‌های لازم را به او کرد، اما او تا به امروز در حال کلنجار رفتن با این مشکل است. با وجود این، صدایی بهتر از صدای او در عرصه گویندگی وجود ندارد. نام او اخیراً جزو ده نفری آمده است که از بهترین صدای گویندگی برخوردارند.

چارلز داروین بخش زیادی از زندگی خود را به خاطر دردی اسرارآمیز، دردی که پشت سر خود درد دیگری می‌آورد، در رنج و عذاب بود. با وجود این، کمک و همکاری‌های عظیمی در مطالعه سرمنشاء حیات به عمل آورد. سر اسحاق نیوتن، که پیش از موعد به دنیا آمده بود و برای مراقبت به دست پدر بزرگ و مادر بزرگ خود سپرده شده بود، پیش از موعد از مدرسه بیرون آورده شد تا به عنوان کشاورز نوجوان نادان در مزارع کار کند. او امروزه یکی از بزرگترین شخصیت‌های کل تاریخ علوم محسوب می‌شود. پل گالوین Paul Galvin شرکت موتورولا Motorola را از خاکستر شرکت ورشکسته خود ایجاد کرد. در سال ۱۹۲۸ گالوین با اندوخته خود تنها توانست بخش بسیار کوچکی از کارخانه‌اش را که به حراج گذاشته شده بود، خریداری نماید. از همین بخش کوچک بود که او موتورولا را بنا نهاد، موتورولایی که از ۵۰۰ شرکت کاملاً موفق تشکیل شده است.

هیچ چیزی به معنی اخص کلمه مشکل نیست، به شرطی که آن را به اجزاء کوچک تقسیم کنی.

هنری فورد

«کتاب رکوردهای جهانی گینس» Guinness Book of Records حاوی داستانی واقعی از مردی است که یک دوچرخه کامل، یعنی چرخ‌ها و دیگر اجزاء آن را خورده است! البته همه دوچرخه را به یکباره قورت نداده است. میشل لوتیتو Michel Lotito، اهل گرنابل Grenoble فرانسه، در طی هفده روز، یعنی از ۱۷ مارس تا ۲ آوریل ۱۹۷۷، با ذوب کلیه اجزاء دوچرخه مورد بحث به تکه‌های قابل قورت، همه آن را خورد.

چیزی به نام یک مرد خودساخته وجود ندارد.
انسان فقط به کمک دیگران است که به اهداف
خود می‌رسد.

جورج شین
George Shinn

روزی جورج مک دونالد George MacDonald متوجه شد که یک اسب بارکش دو تن بار می‌کشد. اما دو اسب بارکش افسارزده‌ای که با هم کار می‌کنند، قادرند بیست و سه تن بار بکشند.
جک کنفیلد و مارک ویکتور هسن

ناحیه سر صدمه دیده بود و در حالت اغماء بسر می برد. هشتاد و یک روز تمام گذشته بود و کاری از دست کارل برنمی آمد و دست روی دست همچنان انتظار می کشید. او متخصص کامپیوتر بود نه دکتر.

پس آنگاه، در هشتاد و دومین روز بود که کارن به هوش آمد. او همان کارن آنها بود، اما گویی دوباره یک نوزاد شده بود. او دیگر قادر به بلعیدن، صحبت کردن، شمردن، راه رفتن و حتی تفکر واضح و روشن نبود.

درست است که کارل از هیچ کمکی به دخترش دریغ نمی کرد، اما درماندگی همچنان در وجودش پابرجا بود. کارن چهار ماه دیگر در بیمارستان ماند و در شش ماه بعدی به صورت بیمار سرپایی مورد مداوا قرار گرفت.

کارل و جویس برای نگهداری از کارن چنین برنامه ریزی کردند که جویس به کار تمام وقت خود برای کسب درآمد و مزایای آن ادامه دهد و کارل در خانه بماند تا از دخترشان مراقبت نماید.

موقعی که کارن با صندلی چرخدار به منزل رسید، والدین او نفس راحتی کشیدند. از همان روز اول کارل و کارن شروع به تمرینات مختلف و دراز مدت توانبخشی کردند. هزینه یک متخصص برای مراقبت از کارن ۶۰ تا ۱۲۰ دلار در ساعت بود، اما کارل مصمم بود که تمام وقت خود را تا حد مقدور در اختیار دخترش بگذارد. پدر بودن مهم ترین وظیفه او محسوب می شد.

انجام کوچکترین کار زمان گیر بود و به کلی صبر و شکیبایی دو طرف نیاز داشت. کارل برای آموختن مجدد صحبت به کارن، پنج ساعت در روز او را وادار به ادای واژه «هات»^(۱) می کرد. او دریافته بود که این واژه باعث انبساط تارهای صورتی او شده و امکان صحبت مجدد او را فراهم خواهد

پیشه یک پدر

در ۲۸ اوت ۱۹۸۲، کارل Carl و جویس لمبرت Joyce Lambert غمزده و هراسان کنار دخترشان کارن Karen نشستند. یک روز قبل کارن دختر شانزده ساله پر جنب و جوش و بارو حیة ای بود که خوب درس می خواند و به کلاس موسیقی می رفت. اما آن تلفن، همان تلفنی که همه والدین از آن وحشت دارند، همه چیز را به هم ریخت: کارن تصادف کرده بود. ماشین او هنگام بازگشت از مدرسه در یک تقاطع پر شیب و ازگونی شده بود. او از میان شیشه جلوی اتومبیل به بیرون پرت شده و کنار خیابان افتاده بود و اتومبیل دیگری به او زده بود. زمانی که کارل و جویس دلوپس و نگران بالای سر او در بخش مراقبت های ویژه این پا و آن پا می کردند، احساس شدیدی از درماندگی سرپای وجود کارل را فرا گرفت. انتظار نمی رفت که دختر او زنده بماند و کاری هم از دست او برنمی آمد.

با وجود این کارن زنده ماند. او دوازده ساعت تمام برای جلوگیری از خونریزی داخلی، ترمیم چندین شکستگی استخوان، کوفتگی شانه و آرنج، و پارگی و خونریزی کبد زیر عمل جراحی بود. او همچنین شدیداً از

آورد.

پس از بهبودی نسبی در زمینهٔ تکلم، پدر و دختر برای ایجاد تمرکز در ذهن کارن کارت بازی می کردند. کوچکترین پیشرفت در این زمینه مستلزم صرف زمان طولانی بود، طوری که آن دو روزانه ساعت ها با همدیگر به بازی می پرداختند. کارن پیشرفت می کرد، اما بسیار کند. فشار وارده بر آن دو رفته رفته طاقت فرسا می شد.

چه کاری از دست پدر ساخته بود؟

یک روز صبح هنگامی که کارل در حال دوش گرفتن بود، چیزی به ذهنش خطور کرد. درست است که او یک دکتر نبود، حتی یک متخصص توانبخشی هم نبود، اما او یک متخصص کامپیوتر بود. شاید کامپیوتر همان چیزی بود که بیشتر از هر چیزی می توانست به کارن کمک کند!

کامپیوتر می توانست کمک شایان توجهی به کارن در زمینه یادگیری چیزهایی همچون شمارش، مفهوم و معانی کلمات، شناخت کاربردها و حل مسأله بکند. کامپیوتر هیچوقت از تکرار خسته نمی شد، و نه تنها می توانست با سرعت خود کارن کار کند، بلکه می توانست بیست و چهار ساعته در اختیار او باشد. کامپیوتر حتی قادر بود که برایش تفریح و سرگرمی فراهم آورد!

به همین خاطر بود که کارل دست بکار شد. او از متخصصین کاردرمانی، گفتاردرمانی، روان شناسان و حتی از یک فیزیوتراپیست دعوت به عمل آورد. آنها موارد و مسایل لازم برای کار بر روی آن توسط پدر و دختر را مطرح کردند. کارل برنامه های کامپیوتری انواع بازی های سرگرم کننده و فعالیت های لازم برای حل مشکل آنها را نوشت. و بدینسان بود که کارن مهارت های پایه ای را فرا گرفت و بار دیگر تمرکز و حافظه خود را توسعه داد.

در واقع، برنامه های نرم افزاری کارل به قدری مفید، محرک و مغرور بودند که تحت عنوان برنامه های «بنیاد کارن لمبرت» به صورت بسته

نرم افزاری به بازار عرضه شدند و در حال حاضر در سراسر کشور مورد استفاده قرار می گیرند.

امروز کارن لمبرت بار دیگر زن جوان پرحرارت و بارو حیة ای شده که بسیار شوخ طبع و اهل مزاح است. او سی و یک ساله است، به خوشی و شادمانی ازدواج کرده و هر از چندی در دوره های دانشگاهی شرکت می جوید.

پیدا کردن پدری مغرورتر از کارل کار واقعاً مشکلی است. او نه تنها از بابت این خوشحال است که دخترش کارن به استقلال فکری دست یافته، بلکه از بابت آن که روزهای سرشار از احساس درماندگی خود را نیز پشت سر گذاشته، خوشحال است. او دریافته است که دکتر یا متخصص کاردرمانی بودن بسیار خوب است و هیچ ایرادی ندارد، اما گاهی اوقات بهتر آن است که انسان خودش باشد.

شارون ویتلی

Sharon Whitley

باز پس خواهد گرفت. یادم هست وقتی مادرم نامه را می خواند، وحشت سراپای وجودم را فرا گرفت. در ذهن کودکانه ام خوب می توانستم گرسنگی تا حد مرگ و خیلی چیزهای دیگر را که امکان داشت از ذهن یک کودک بگذرد، به وضوح تجسم کنم. مادرم دلواپس و نگران به نظر نمی رسید و کاملاً آرامش خود را حفظ کرده بود. اما من، آن قدر گریستم و در باره این که چه بر سر مان خواهد آمد، اندیشیدم که سرانجام خوابم برد. مادرم می گفت که خداوند ما را مایوس و نومید نخواهد کرد، همان طوری که تا آن لحظه نکرده بود. نمی توانستم تصور کنم که چگونه خداوند ما را در نگهداری این چرخ خیاطی کهنه یاری خواهد کرد.

روزی که قرار بود شاگردان فروشنده برای بردن تنها وسیله معیشت زندگیمان به منزلمان مراجعه کنند، با شنیدن صدای در سراپای وجود کودکانه ام را ترس و وحشت فرا گرفت، چون کاملاً مطمئن بودم که کسی جز شاگردان ترسناک فروشنده نیستند. اما عوض آنها، مرد خوش لباسی را در آستانه منزلمان دیدم که کودک قشنگی در آغوش داشت.

او به دنبال خانم هیل Hill می گشت و وقتی مطمئن شد که مادرم همان خانم هیل است، گفت: «من امروز دچار مشکل شده ام. دارو فروش و سبزی فروش سر کوچه به ام گفتند که شما زن خوب و درستکاری هستید. امروز خانمم را به خاطر بیماری در بیمارستان بستری کردم و از آنجا که هیچ فک و فامیلی در اینجا نداریم و از طرفی هم مجبورم مطب دندانپزشکی خودم را باز کنم، دنبال کسی می گشتم که از این کودک نگهداری کند. اگر امکان داشته باشد می خواستم از شما خواهش کنم که این بچه را چند روزی برای ما نگهدارید. بابت آن هم حاضرم که مبلغی به عنوان پیش پرداخت خدمتان پرداخت کنم.» او پس از ادای این جملات یک اسکناس ده دلاری به مادرم داد.

مادرم در حالی که بچه را از میان بازوان آن مرد می گرفت، گفت: «بله، بله، از انجام این کار بسیار خوشحال خواهم شد.» وقتی که مرد رفت، مادرم

نقطه عطف

برای واقع بین شدن بایستی به معجزه اعتقاد داشت.

دیوید بن - گوریون

David Ben Gurion

من هفتاد سال پیش دختر کوچولوی خانواده بودم و یک برادر و خواهر بزرگتر از خود داشتم. در آن زمان پدرم سخت بیمار بود و مادرم برای امرار معاش خانواده خیاطی می کرد. او تا نزدیکی های صبح زیر نور ضعیف چراغ های گازی کوچه با چرخ خیاطی رکابدار قراضه خود به دوخت و دوز می پرداخت. او هرگز، حتی مواقعی که شعله بخاری کم بود یا در خانه چیزی برای خوردن نداشتیم، زبان به شکوه و شکایت نمی گشود. او تا نزدیکی های صبح به کار خیاطی می پرداخت.

زمستان آن سال وضع و حال مردم بسیار بد بود. در یکی از این روزهای زمستان بود که نامه ای از فروشنده چرخ خیاطی دریافت کردیم. او در نامه متذکر شده بود که اگر اقساط آن را تا روز بعد نپردازیم، بلاد رنگ آن را

در حالی که اشک بر گونه هایش جاری بود و گویی چراغ پرنوری چهره اش را روشن ساخته بود، رو به من کرد و گفت: «می دانستم که خداوند هرگز اجازه نخواهد داد که آنها چرخ خیاطی ما را ببرند.»

آدلین پرکینز

Adeline Perkins

غولی در میان مردم

از آنجا که نمایشنامه برگرفته از زندگی مردم است، تدریس آن این امکان را فراهم می سازد که انسان به تدریس درس زندگی بپردازد. اما تصوّر بنده این است که آنچه من از شاگردان خود یاد گرفته ام به مراتب بیشتر از آن چیزی است که آنان از من یاد گرفته اند. یکی از این شاگردان، غولی به نام جیمی Jimmy بود که در سال ۱۹۶۳ وارد کلاس من شد.

جیمی یکی از آن شاگردان «آموزش استثنایی» بود که قرار بود در کنار شاگردان سالم به تحصیل خود ادامه دهد، و من او را پذیرفتم. همان طوری که بعدها معلوم شد، او به واقع به قدری «استثنایی» بود که به همه ما درس داد.

شاگردان هنرهای دراماتیک شاگردان باصفایی هستند؛ آنان خلاق، خودانگیز، صریح و شدیداً درستکار هستند. اما این خصوصیات در برخی موارد مانع از آن چیزی می شود که انسجام نام دارد. به همین خاطر هم بود که پس از دو ماه تنها کسی که همه تکالیف خود را مو به مو انجام داده بود، جیمی بود. درد و رنج ناشی از انجام این تکالیف توسط جیمی برایم قابل

تصوّر بود، چون با مشکلات عدیده‌ای همچون هماهنگی حرکتی، گفتاری و بینایی دست به گریبان بود، اما هرگز از مسئولیتی طفره نمی‌رفت.

از این که جیمی همیشه تکالیف خود را انجام می‌داد و هیچوقت «ببخشید آقا، ننوشته‌ام» بر زبان نمی‌آورد، پیوسته به خود می‌بالیدم. روزی از او خواستم که برای ایفای نقشی جلو بیاید. او به من نگاه کرد و اظهار داشت که آمادگی لازم را ندارد. از حالت چهره‌اش فهمیدم که باید مسأله‌ای در میان باشد، به همین خاطر، پس از اتمام کلاس از او خواستم که چند لحظه‌ای تأمل کند.

پرسیدم: «جیمی، انگار آمادگی داشتی، نه؟»

پاسخ داد: «بله، آقا.»

«پس چرا گفتی آمادگی نداری؟ تو زحمتتو کشیده بودی و لایق نمره خوب هم بودی.» در حالی که بیقرار پایش را به این سو و آن سو حرکت می‌داد، به طرف من نگاه کرد و متبسم گفت: «می‌دونید آقا، نمی‌خواستم بقیه بچه‌ها احساس ناراحتی کنند. من وقتم نسبت به اونای دیگه خیلی زیاده، نمی‌خواستم اون‌ا ناامید بشن.»

شاگردان به مرور زمان از سعادتی که به خاطر وجود نابغه‌ای در جمع نصیبشان شده بود، آگاه شدند. من سؤالی دارم که همیشه آن را در سمینارها با مردم در میان می‌گذارم و همیشه هم یک پاسخ بیشتر نمی‌شنوم. سؤال این است: مواقعی که متوجه گریه کسی می‌شوید، معمولاً به او نزدیک می‌شوید و حرفی می‌زنید. این حرف چیست؟ و پاسخ همه این است: «چی شده؟» جیمی هرگز این حرف را بر زبان نمی‌آورد. سؤال او همیشه این بود: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

روزی از او پرسیدم که چرا هرگز همان سؤالی را که مردم می‌کنند، او نمی‌کند.

او به من گفت: «می‌دونید آقای شلاتر Schlatter، من هرگز در مورد سؤال شما فکر نکرده‌ام، اما تصوّر می‌کنم به من مربوط نیست که چی شده.

اما اگر من بتونم کاری کنم تا مشکل کسی حل بشه، به نظرم خیلی به من ارتباط داره.»

ما آخر سال تحصیلی را مثل جشنواره‌های فرهنگی همیشه با یک سخنرانی و یک نمایش به پایان می‌بردیم. شاگردان تصمیم داشتند به خاطر جبران محبت‌های جیمی از او تشکر کنند.

شعری به قلم ادگار آلبرت گست Edgar Albert Guest، تحت عنوان «خودم»، شعری که فلسفه ناگفته، اما زنده جیمی را به خوبی منعکس می‌کرد، به او دادم که برای حاضرین بخواند.

ما برنامه را طوری ترتیب داده بودیم که شعرخوانی او در اواخر برنامه صورت گیرد. جیمی، پس از معرفی شدن، بی آن که کتابی در دستش باشد به جایگاه مخصوص نزدیک شد. او قصد نداشت از روی کتاب بخواند؛ او شعر را از بر کرده بود. او تبسمی بر لب آورد و به آرامی، که عمدی بود، شروع به خواندن شعر کرد و همه ما را متأثر نمود:

ناگزیرم که با خودم زندگی کنم، به همین خاطر می‌خواهم که زبینه‌ی
خودم باشم و زبینه‌ی خودم بمانم.

می‌خواهم با گذشت روزها، رک و راست، به خودم بنگرم.

نمی‌خواهم هنگام غروب آفتاب بنشینم و به این فکر کنم که چه
کرده‌ام و چه نکرده‌ام.

می‌خواهم که در کوچه و بازار با سری بلند راه بروم.

می‌خواهم که لایق احترام همه مردم باشم، می‌خواهم که قادر به
دوست داشتن خودم باشم.

نمی‌خواهم به خودم بنگرم و دریابم که چیزی جز یک زورگو، یک
مظاهر و لاف‌زنی بیش نیستم.

من هرگز نمی‌توانم خودم را از خودم پنهان کنم. من در خودم
چیزهایی می‌بینم که شاید دیگران قادر به دیدن آن نیستند.

من از خودم چیزهایی می‌دانم که شاید دیگران هرگز قادر به دانستن آن نیستند.

من هرگز نمی‌توانم خودم را فریب دهم، به همین خاطر، هر اتفاقی که می‌افتد می‌خواهم و بدانم را آسوده نگهدارم و احترام به خودم را حفظ کنم.

پس از سکوت مطلق، صدای هلهله و تشویش و تمجید حضار سالن را فرا گرفت. دو نفر از شاگردان به جایگاه مخصوص رفتند و جیمی را در آغوش کشیدند، سپس از طرف کلاس هدیه‌ای به او اهدا کردند که روی آن نوشته شده بود:

به جیمی

به خاطر افتخار آشنایی

و شناخت او

با تشکر

همکلاسی‌های سال تحصیلی ۶۴ - ۶۳

اما داستان در اینجا به پایان نمی‌رسد. در بین حضار دختری به نام کتی آکینو Cathy Aquino حضور داشت که در کلاس هشتم درس می‌خواند. او در تعطیلات تابستانی مطلبی در مورد جیمی نوشته بود که عنوان آن «غولی در میان مردم» بود. او این مطلب را در مسابقات سخنرانی و مقاله‌نویسی در سراسر کالیفرنیا و آریزونا خوانده بود. گذشته از جایزه‌هایی که این دختر از بابت آن دریافت کرده بود، در طی سال تحصیلی سه دختر به او گفته بودند که سخنرانی او سبب شده که آنها علاقمند به ادامه تحصیل در رشته آموزش‌های استثنایی شوند.

در سال ۱۹۹۲ همه شاگردان کلاسی مورد بحث را برای تجدید دیدار به

مدرسسه دعوت کردم. شاگردان با سؤالات خود می‌کوشیدند تا از حضور جیمی در این جلسه مطمئن باشند.

یکی از زنانی که با این گروه فارغ‌التحصیل شده بود، به من گفت که زایمان بچه‌اش با مشکلات عدیده‌ای توأم بود و او و شوهرش برنامه‌های زیادی برای زندگی آتی فرزندشان دارند.

به او گفتم: «صدایت سرشار از جسارت و خوش‌بینی است و مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد.»

«پس چه انتظاری داشتی؟» او این را گفت و در حالی که در سالن به طرف جیمی اشاره می‌کرد، افزود: «من همکلاسی یه غول بودم.»

جک شلاتر

Jack Schlatter

و پروانه کار گرفته بود و در منطقه دالاس Dallas سکونت داشت. موقعی که برادرم دانشجوی پزشکی بود و شایلا در بیمارستان پارک‌لند Park Land کار می‌کرد، آنها همدیگر را در بیمارستان دیده بودند.

تونی همیشه به قدری مشغول درس و مشقش بود که هیچکدامان تصوّر نمی‌کرد که او با کسی سر و سری داشته باشد. با وجود این، می‌دانستم که روابط آن دو چیزی فراتر از یک ملاقات عادی است. من آن دو را هنگامی که در تالار کنفرانس دست در دست هم غرق گفت و شنود بودند، دیده بودم. تونی پس از فارغ‌التحصیل شدن در لوئیزویل کنتاکی Louisville, Kentucky ساکن شد. شایلا نیز به همین شهر نقل مکان کرد. هنگامی که آن دو در کنتاکی زندگی می‌کردند، شایلا برای گذراندن تعطیلات به کانادا رفت. هنگام بازگشت به آمریکا به علت انقضای تاریخ پروانه کار از ورودش به آمریکا جلوگیری کردند. او به انگلستان بازگشت و یکی دو ماه طول کشید تا مشکلش حل شود. در غیاب او کم مانده بود که تونی دیوانه شود. لحظه‌ای که شایلا به لوئیزویل بازگشت، آن دو بلا درنگ با هم ازدواج کردند. سال بعد، آنها به انگلستان بازگشتند و مجدداً طی یک مراسم سنتی در میان والدین، خویشاوندان و آشنایان ازدواج کردند و بدینسان زندگی مشترک آنها آغاز شد.

چند سال اول زندگی مشترک آنها - به جز چند نقل مکان که از کنتاکی به نیومکزیکو، از نیومکزیکو به تگزاس، و سپس دوباره از تگزاس به نیومکزیکو صورت گرفت - به خوبی و خوشی گذشت. در طی این مدت، دو پسر آنها به اسمی کامرون Cameron و شلدون Sheldon با سه سال فاصله سنی به دنیا آمدند. برادرم در دانشکده پزشکی دانشگاه نیومکزیکو مشغول کار بود و شایلا نیز به عنوان پرستار در بخش مراقبت‌های ویژه همین بیمارستان کار می‌کرد. آن دو در سال ۱۹۸۹ خانه زیبایی در کورالس Corrales نیومکزیکو خریداری کردند، خانه‌ای که آغل و چراگاه داشت و مشرف به چشم‌انداز زیبایی از کوهها بود. شایلا علاقه وافری به سوارکاری

قهرمانان هر روز

به خاطر ندارم که در دوران کودکیم قهرمانی داشته باشم، هر چند که اطرافم پر از آدم‌هایی بود که دوستشان داشتم و به آنها احترام می‌گذاشتم. من قهرمانم را در مراحل بعدی زندگی‌م یافتم و او هیچ شباهتی به قهرمانی که من در ذهنم تصویر کرده بودم، نداشت. او ثروتمند و مشهور نبود. او یک قهرمان ورزش یا یک ستاره سینما نبود. قهرمان من مرد ساده‌ای بود که خداوند او را در تمام ایام عمر به من عطا کرده بود. آن چه در پی می‌آید داستان قهرمان زندگی من است، قهرمانی که برحسب اتفاق برادر بزرگ من هم هست.

برادرم تونی Tony موقعی که در دانشکده پزشکی درس می‌خواند با زنش شایلا Sheila آشنا شد. حضور در جشن فارغ‌التحصیلی او و آشنا شدن با شایلا را خوب به خاطر دارم. شایلا اهل انگلستان بود و وجودش سرشار از زندگی. او عاشق خندیدن بود و خنده‌هایش به قدری زیبا بودند که هر محفلی را روشن می‌ساخت. او پرستار بود، و در آن زمان، نیاز جامعه به پرستار بسیار زیاد بود. او در یکی از بیمارستان‌های آمریکا استخدام شده

داشت و خریدن این خانه این امکان را به او می داد که روزانه به کار مورد علاقه خود بپردازد.

فصل بهار در نیومکزیکو بسیار زیباست. در ۲۲ آوریل ۱۹۸۹ بهار به قدری در نیومکزیکو زیبا بود که انسان بی اختیار به بیرون از خانه و به آغوش طبیعت دعوت می شد. تونی تصمیم می گیرد که بچه ها را به ماهیگیری ببرد و شیلانیز بر آن می شود که با اسب تازه اش گشتی بزند. هیچ کس به درستی نمی داند که در آن روز چه اتفاقی افتاد، اما از اطلاعات جسته گریخته معلوم شد که اسب به هنگام سواری در چراگاه سر خورده بود و شیلانیز به صورت به زمین پر از علف و گل پرت شده و اسب روی او افتاده و او را داخل گل فشار داده و راه تنفسی او را بسته بود. همسایه آنان که دکتر بوده به هنگام کار در بیرون از منزل متوجه پیکر بی جان شیلانیز در چراگاه می شود. در این لحظه شیلانیز از حال رفته بود و نفس نمی کشید. همسایه پس از انجام کمک های اولیه از اورژانس هوایی درخواست کمک کرده بود. شیلانیز را به بیمارستانی که او و برادرش در آن کار می کردند، انتقال می دهند.

تونی در محل ماهیگیری متوجه پرواز هلی کوپتر اورژانس می شود، اما اصلاً تصوّرش را نمی کند که مجروح داخل آن، زن خودش شیلانیز است. تونی و پسرانش دیر وقت هنگام بازگشت از ماهیگیری از جریان حادثه مطلع می شوند.

من می خواستم برای گردش بیرون بروم که مادرم تلفن زد و مرا در جریان امر گذاشت. همه اهل خانواده عازم آلبوکرکیو Albuquerque شدند تا کنار برادرش باشند. شیلانیز، که جمجمه سرش ترک برداشته بود، به کمک دستگاه تنفس مصنوعی نفس می کشید و در اغما بود. ما نمی دانستیم او چه مدت در حال اغما خواهد ماند و یا این که اصلاً از حال اغما بیرون خواهد آمد یا نه. همچنین هیچ اطلاعی از میزان صدمات روحی وارده بر مغز او نداشتیم. پیش برادرش ایستاده بودم و می گفتم که به آرامی با شیلانیز صحبت کنم، اما نمی دانستم به برادرش چه بگویم. پرستارانی که هر روز شیلانیز

با آنها کار می کرد، دور و بر او را گرفته بودند و از او مراقبت می کردند. با خود می اندیشیدم که چرخ زندگی چقدر سریع تغییر می کند و این که در صورت عدم بهبودی شیلانیز، زندگی برادرش تونی چقدر طاقت فرسا خواهد بود. دو ماه پس از حادثه، برادرش به من گفت که شبی تا صبح به درگاه خداوند دعا کرده و از او خواسته بود که در صورت عدم ادامه زندگی شیلانیز با دستگاه های مصنوعی او را به پیش خود ببرد. او می گفت که پس از آن شب احساس آرامش غریبی به او دست داده بود و این که مطمئن شده بود به زودی همه چیز روبه راه خواهد شد. شیلانیز دو هفته پس از حادثه چشم باز کرد. بار دیگر، آن دو به زندگی مشترک خود ادامه دادند.

صدمه حاصل از حادثه کاملاً مشهود بود. شیلانیز حافظه اش را از دست داده بود. او قادر به راه رفتن، صحبت کردن، استحمام و غذا خوردن نبود. او برای انجام هر کار ساده ای به کمک نیاز داشت. دکترهای معالج او عقیده داشتند که سرانجام برخی از مهارت های حرکتی، و احتمالاً حافظه شیلانیز احیاء خواهند شد، اما این امر پس از گذشت مدت زمان طولانی و پس از یک دوره درازمدت عملی خواهد شد. تونی با ارزیابی اوضاع شیلانیز شروع به کار و تمرین با او کرد و هر روز با نشان دادن تصویر و آوردن اسامی گوناگون با او تمرین می کرد. او در حین این کار از پسران خود مراقبت می کرد، غذا می پخت، برایشان داستان می خواند و آنها را می خواباند. تونی علیرغم خستگی مفرط هرگز کلمه ای شکوه آمیز بر زبان نمی آورد. کار و تمرین تونی با شیلانیز پس از این که شیلانیز به یک مرکز توانبخشی انتقال یافت و چند ماهی در آنجا بستری شد، ادامه یافت. موقعی که سرانجام شیلانیز به منزلشان بازگشت، هنوز قادر به راه رفتن نبود و صدایش به سختی به گوش می رسید. او همچنین قادر به نوشتن نبود و هیچ چیزی به خاطر نمی آورد. او نه تنها دوران آشنایی و نامزدی با تونی را به خاطر نداشت، بلکه روز عروسی و تولد بچه هایشان را هم به یاد نمی آورد. شیلانیز مدت زمان درازی تصوّر می کرد که تونی یک مکانیک اتومبیل است. تونی،

کمافی السابق، او را حمام می‌کرد، موهایش را شانه می‌زد، مدام برایش هدیه می‌خرید و شدیداً از او مراقبت می‌کرد. پیشرفت شیلا به سوی بهبودی به کندی صورت می‌گرفت، اما با گذشت زمان احساس کردیم که گویی پیشرفتی هر چند ناچیز محسوس است. حافظه جدید، یادآوری اسامی فامیل، تکه تکه کردن غذای خود، شانه زدن موهای خود و برداشتن چند گام کوتاه به کمک عصای چهار پایه، دال بر این پیشرفت ناچیز بود.

درست است که شیلا در حال پیشرفت به سوی خودکفایی بود، اما اکثر کارهای روزانه او را تونی انجام می‌داد. شکی نبود که وابستگی شیلا به تونی او را آزار می‌داد و به نظر می‌رسید که باعث افسردگی او می‌شود. من نگران زندگی مشترک آنان بودم. از عشق، خنده و زندگی قبلی آنها اثری به چشم نمی‌خورد. هر روز آنها ستیز و تفلّابود.

پس آنگاه بود که آن لحظه فرا رسید. لحظه‌ای که برادرم قهرمان من شد. تعطیلات آخر هفته بود و من برای دیدن آنها به منزلشان رفته بودم. شیلا روی صندلی چرخدار نشسته بود. تونی مثل دیوانه‌ها این طرف و آن طرف می‌دوید، ظرف می‌شست و غذا می‌پخت؛ بچه‌ها به تلویزیون تماشا می‌کردند؛ ضبط صوت باز بود. منزلشان دقیقاً حال و هوای یک صبح تعطیلی را داشت. بناگاه تونی صدای موزیک را کاملاً بالا برد، شروع کرد به بشکن زدن و به تنهایی رقصیدن. همه ما او را تماشا می‌کردیم که بچه‌ها زدند زیر خنده و بلند شدند و همراه او به رقص پرداختند. بچه‌ها و تونی می‌رقصیدند و می‌خندیدند. تونی نظری به شیلا انداخت و متوجه جاری شدن دانه‌های اشک از چشمان او شد. شیلا عاشق رقص بود و به نظر می‌رسید که با دیدن این صحنه به یاد زندگی قبلیش افتاده است. تونی بی‌آن که حرفی بر زبان آورد به طرف شیلا رفت و او را از روی صندلی چرخدار بلند کرد. تونی در حالی که او را محکم گرفته بود، پاهای او را روی پاهای خود قرار داد و با او دورتادور اتاق به رقص پرداخت. گویی زمان متوقف شده بود. هر یک از ما، در سکوت مطلق، به رقص آنان نگاه کردیم. در این

لحظه بچه‌ها شروع به خنده کردند و ما نیز به آنها ملحق شدیم و خندیدیم. شیلا هم شروع به خنده کرد. مدت‌ها بود که هیچ یک از ما شاهد خنده او نبودیم. در حالی که برادرم به همسرش خیره شده بود، به صورتش نگریستم و در چشمانش نه تنها عشق عمیق او به همسرش موج می‌زد، بلکه می‌توانم قسم بخورم که این احساس در سرتاسر خانه مشهود بود. درست در همین لحظه بود که من قهرمان خودم را یافتم.

حالا ده سال تمام است که از آن روز وحشتناک آوریل می‌گذرد. تونی، شیلا و بچه‌هایشان هنوز در همان منزلشان زندگی می‌کنند. تونی به کار طبابت مشغول است. پسرانشان در حال حاضر یکی سیزده ساله و دیگری یازده ساله است و مشغول تحصیل هستند و به ورزش علاقه دارند. شیلا تا حدودی بهتر شده و کارهای خودش را خودش انجام می‌دهد. او به کمک عصا راه می‌رود، رانندگی می‌کند، از خانه‌یشان مراقبت می‌کند و بار دیگر از امتحانات پرستاری قبول شده است. درست است که او هرگز نتوانست همه گذشته‌اش را به خاطر بیاورد، اما وضع حافظه‌اش نسبت به گذشته بسیار بهتر شده است. آنان به تفلّاب خود علیه مسائلی که گریبانگیر یک بیمار در حال رهایی از یک حادثه جدی است، ادامه می‌دهند، اما تعهد آنان به یکدیگر کماکان به صورت دست نخورده باقی مانده است. هر موقعی که شاهد رویارویی آنان با مسائل و مشکلات زندگی‌شان می‌شوم، به یاد لحظه‌ای می‌افتم که چنان تأثیر عمیقی در وجود من بر جای نهاده است. حال می‌فهمم که لحظات و اعمال ساده چه تغییرات شگرفی در زندگی انسان ایجاد می‌کنند. یازده سال پیش، من قهرمانی نداشتم، اما حالا او را در کسوت یک جوان عادی، جوانی که افتخار برادری نیز با او دارم، پیدا کرده‌ام.

شاهین بلسینگ

Shawn Blessing

اجتناب کرده بودند و حتی ناباورانه از آنها خواسته بودند که با امضای برگه مرا «در اختیار علم پزشکی» بگذارند.

من تنها می‌توانم شکرگزار خدای خود و پدر و مادرم باشم که برای زندگی من نقشه‌های دیگری داشتند. من به پدر و مادرم و به خدا تعلق داشتم. آنان قصد داشتند که مرا دوست بدارند و علیرغم علم بر این که راه طولانی و سختی در پیش رو دارند، مرا همان طور که بودم، بپذیرند.

در سن هفت ماهگی ناگزیر تحت چندین عمل جراحی طولانی قرار گرفتم، اما شش عمل اولیه همه با شکست مواجه شد. به نظر می‌رسید جراحان در صدد آن بودند که یکباره چندین کار را با هم انجام دهند، اما من همانند پازلی بودم که هر تکه‌ام را می‌بایستی در یک بار «کنار تکه‌های دیگر بگذارند».

درست است که اعمال جراحی پی در پی تا حدودی موفقیت‌آمیز بودند، اما ظاهر من هنوز نا طبیعی شدن بسیار فاصله داشت. در واقع، هنگامی که آماده پا گذاشتن به کلاس سوم دبستان می‌شدم، خیلی‌ها نمی‌دانستند که من قبلاً شانزده عمل جراحی را پشت سر گذاشته‌ام.

موقعی که وارد کودکان شدم، مرا در کلاس آموزش‌هایی استثنایی جای دادند، زیرا ظاهر و گفتار ناقص من مورد قبول واقع نشد. گذشته از این که انگ «استثنایی» به من زدند، ناگزیر بودم استهزاء و ریشخند مدام بقیه بچه‌ها را که به خاطر طرز نگاه کردنم «احمق»، «زشت» و «عقب مانده» صدا می‌زدند، تحمل کنم. موقع راه رفتن می‌لنگیدم و مجبور بودم کفش‌های مخصوص به پا کنم و بندهای مخصوص به پاهایم ببندم. من اکثر تعطیلی‌های مدرسه را در بیمارستان و زیر عمل می‌گذراندم و بسیاری از اوقات قادر به حضور در مدرسه نمی‌شدم. اصلاً مانده بودم که روزی از دست این کلاس‌های استثنایی رهایی پیدا می‌کنم یا نه. آرزوی «طبیعی» شدن من، پدر و مادرم را وادار می‌کرد که با پیگیری آزمایشات پزشکی کارها را طوری ترتیب دهند تا مگر به کلاس‌های عادی درس راه پیدا کنم.

کاملاً طبیعی

سال ۱۹۶۳ میلادی بود.

این درست همان سالی بود که من از پدر و مادری «کاملاً طبیعی» و در یک بیمارستان «کاملاً طبیعی» در شهر کلیولند Cleveland به دنیا آمدم. باید بگویم که من بچه «کاملاً طبیعی» و سالمی بودم که برای زندگی و دست و پنجه نرم کردن با آن آماده بودم. اما فقط طوری به دنیا آمدم که چندین عیب و ایراد داشتم. چشمانم تقریباً در دو گوشه سرم قرار داشتند و در جایی که می‌بایست دماغ داشتم، فقط دو تا سوراخ وجود داشت. یکی از پاهایم چماقی شکل بود و اگر بتوان اسمش را انگشت گذاشت تنها یک انگشت داشت. دست راستم فقط دو تا انگشت داشت و از سه تای دیگر خبری نبود. شکافی از سقف دهانم تا لب بالایی‌ام امتداد پیدا کرده بود و تا چشم راستم ادامه یافته بود. با کمال تأسف باید اقرار کنم که حتی یکی از پاهایم کوتاه‌تر از دیگری بود.

بعدها به من گفتند که کارکنان بیمارستان تصور نمی‌کردند که من با این همه مشکل زنده بمانم. در واقع، دکترها از نشان دادن من به پدر و مادرم

در تابستان آن سال من و والدینم سخت کار کردیم تا آماده آن آزمون بزرگ شویم. سرانجام، من مورد آزمون قرار گرفتم.

من هرگز آن روز را که پشت در اتاق مدیر به انتظار نشسته بودم و پدر و مادرم در حال دریافت نتایج آزمون بودند، فراموش نخواهم کرد. به نظر می‌رسید در قهوه‌ای رنگ مابین من و آنها با گذشت زمان بزرگ و بزرگتر می‌شد. زمان به کندی پیش می‌رفت. دلم می‌خواست گوشم را به در بچسبانم و گفتگوی آنها را بشنوم.

بالاخره پس از یک ساعت مادرم در حالی که اشک می‌ریخت، از اتاق بیرون آمد. با خود گفتم: «آه، نه، بازم کلاس استثنایی.» اما مدیر مدرسه دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «به کلاس سوّم ب‌خوش آمدی، مرد جوان.» خیالم راحت شد. مادرم از خوشحالی مرا سخت در آغوش کشید.

مرحله مهمی از زندگی من در کلاس چهارم دبستان «معجزه‌ای» بود که من و والدینم در آرزوی آن بودیم. پزشکان برای بازسازی تمامی صورتم پیشنهاد کردند که تحت یک عمل جراحی کاملاً تجربی به نام پیوند یافت‌های استخوانی بروم. جراحی بسیار خطرناکی بود و ده ساعت تمام به طول انجامید. من از این عمل جراحی جان سالم به در بردم. این عمل زندگی مرا کاملاً تغییر داد. سرانجام، دماغم شکل و شمایل به خود یافته بود، لبم «جاگذاری» شده بود و چشمانم به قدری به هم نزدیک شده بودند که حالت طبیعی به خود گرفته بودند.

حال که از منظر جسمی با فصل جدیدی از زندگی روبرو شده بودم، هنوز از آخر و عاقبت زندگی بی‌خبر بودم.

چند سال بعد مادرم به بیماری سرطان مبتلا شد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، اما قبل از مرگ، حسّی از شایستگی و صلابت در تسلیم‌ناپذیری در وجودم به ودیعه گذاشت.

مواقعی که بچه‌های دیگر به من فحش می‌دادند، مادرم بلادرنگ به من می‌گفت: «نگذار این فحش‌ها ناراحتت کنند. فقط باید نسبت به این

بچه‌هایی که درست بار نیامده‌اند، احساس تأسف کنی.»

علاوه بر اینها، پدر و مادرم به من یاد دادند از بابت نعمت‌هایی که خداوند به من ارزانی داشته، شکرگزار باشم، چون کسان دیگری بودند که ناراحتی و مشکلاتشان بسیار بزرگتر از مال من بود.

زمانی که در بیمارستان‌ها و یا به عنوان داوطلب با کودکان عقب افتاده کار می‌کردم و شاهد مشکلات و گرفتاری‌های دیگران می‌شدم، حرف‌های پدر و مادرم بیش از پیش بر زندگیم تأثیر می‌گذاشت.

در سن نوجوانی دریافتم که علیرغم اشارات جامعه به چیزهایی همچون ناقص و غلیل، هدف من از زندگی چیزی جز کمک به دیگران برای موفق شدن در راه زندگی، با هر امکان و وضعیتی که دارند، نیست. واقع، پدرم همیشه به من نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «مایک، تو می‌تونی معلّم خوبی برای بچه‌های استثنایی باشی.» و حقّ با او بود، چون من می‌دانستم که معلّم آموزش‌های استثنایی به چه معنی است.

با وجود این، من آماده نبودم که زندگی کاری خودم را صرف آموزش بچه‌های استثنایی بکنم. به جای آن در رشته بازرگانی تحصیل کردم و پس از دریافت مدرک، هفت سال تمام به مدیریت خرده‌فروشی پرداختم و فروشنده موفق شدم. سپس، کارمند بانک شدم و پنج سال تمام به عنوان مسئول وام مشغول بودم، اما هنوز در زندگی چیزی کم داشتم.

درست است که من با یک معلّم آموزش‌های استثنایی ازدواج کرده بودم، اما دوازده سال تمام طول کشید تا متوجه شوم که این کار، شغل واقعی من است و این که حق با پدرم بود.

با ادامه تحصیلات خود در رشته آموزش موفق به دریافت مدرک فوق لیسانس در این رشته شدم و در حال حاضر در همان مدرسه‌ای که همسرم مشغول به تدریس است، کار می‌کنم.

کلاس من مجموعه‌ای از کودکان جوراجوری است که هر کدام نیاز ویژه‌ای دارند: عاطفی، جسمی و ذهنی. این بخش از دوران نوین زندگی من

بهترین و پویاترین دوران زندگیم محسوب می‌شود. با مشاهده چهره‌های خندان دانش‌آموزانم به هنگام آموختن یک مطلب تازه، با ادای چند کلمه، و با دریافت یک جایزه در مسابقات پارالمپیک از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجم و گل از گلم می‌شکفد.

من در حال حاضر بیست و نه عمل جراحی را پشت سر گذاشته‌ام. درست است که بسیاری از این اعمال جراحی باعث درد و رنجم شده است، اما جان سالم بردن از این همه اعمال جراحی مؤید این واقعیت است که خداوند در آفریدن من قصد و نیتی دارد، همان‌گونه که از آفریدن هر یک از انسان‌های دیگر قصد و نیتی دارد. من تحقق هدف خود را با مشاهده خود و زندگیم به عینه می‌بینم.

شاید من بچه «کاملاً طبیعی» و سالمی نبودم، اما تحت سایه خداوند و افرادی همچون مادرم آماده دست و پنجه نرم کردن با زندگی هستم. شعاری که از مادرم آموختم شعار همیشگی من در کلاس خواهد بود: هرگز تسلیم نشوید.

مایکل بیاسینی

Michael Biasini

مسیر اعتماد به نفس

سعی و تلاش تعهدی است برای انجام یک وظیفه تا انتهای آن، نه تا لحظه خسته شدن از انجام آن.

هوارد کیت

Howard Cate

ده دقیقه به ساعت هفت عصر یک روز ابری و خنک در سال ۱۹۶۸ در مکزیکوسیتی، جان استفان آرکواری John Stephen Arkwary لنگ‌لنگان و با درد و رنج زیاد وارد استادیوم ورزشی المپیک شد. او آخرین نفری بود که مسابقه دوی ماراتون را به پایان رساند.

مراسم پیروزی و اهدای جوایز ساعت‌ها قبل به پایان رسیده بود و نفر اول مسابقه قبلاً جایزه خود را گرفته بود. به همین خاطر، استادیوم تقریباً خالی بود و آرکواری، تک و تنها، با ساق پایی خونین و باندپیچی شده، می‌کوشید تا با دور زدن میدان استادیوم مسیر مسابقه را به پایان برساند.

بود گرینسپن Bud Greenspan، کارگردان فیلم‌های مستند، از دور

شاهد این منظره بود. او با کنجکاوی به آرکواری نزدیک می‌شود و علت تلاش طاقت‌فرسای او برای ادامه مسیر مسابقه تا انتهای آن را می‌پرسد. جوان تانزانایی به نرمی می‌گوید: «کشورم تانزانیا تا اینجا نه هزار میل فاصله دارد. کشورم منو این همه راه نفرستاده که مسابقه را آغاز کنم، فرستاده که مسابقه را به پایان ببرم.»

والتر اندرسون

Walter Anderson

در بارهٔ خرد

دنیا برای بشر به مثابهٔ یک باغ بزرگ کودکان است. هر چیزی که در آن وجود دارد، درس ویژهٔ خود را به همراه آورده است. کوه‌ها درس پایداری و عظمت را؛ اقیانوس‌ها درس بیکرانی و دگرگونی را. جنگل‌ها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، ابرها و باده‌ها، ستارگان و گل‌ها، یخچال‌های شگفت‌انگیز و دانه‌های بلورین برف - هر شکلی از هستی، اعم از جاندار و بیجان، تأثیر خاص خود را بر روح بشری بر جای می‌نهد. حتی زنبوران و مورچگان درس‌های کوچکی از صناعت و اقتصاد را با خود به همراه آورده‌اند.

اورسون سوت ماردن

Orison Sweet Marden

درخت درد

هیچ چیز جز خود انسان قادر به ایجاد صلح و آرامش برای خود نیست.

رالف والدو امرسون

Ralph Waldo Emerson

نجاری که خواسته بودم در تعمیر خانه رعیتی کهنه و فرسوده‌ای به من کمک کند، تازه دست از کار طاقت‌فرسای اولین روز کاریش کشیده بود. پنچری چرخ یک ساعت از کارهای روزانه‌اش را به تعویق انداخته بود؛ از بهر قیش از کار افتاده بود، و حالا وانت قراضه‌اش روشن نمی‌شد. وقتی داشتم او را با ماشینم به منزلش می‌رساندم، مثل سنگ ساکت و صامت نشسته بود. به در خانه‌شان که رسیدیم، مرا برای صرف یک استکان چای به داخل منزلش دعوت کرد. به در ورودی منزلشان نزدیک می‌شدیم که لحظه‌ای کنار یک درخت کوچک ایستاد و نوک شاخه‌های آن را با دست‌های خود مالید.

وقتی که در ورودی را باز می‌کرد، دگرگونی شگفت‌انگیزی در وجود او پیدا شد. صورت قهوه‌ای آفتاب سوخته‌اش، پر از چین و چروک خنده شد؛ او بچه‌های خود را در آغوش فشرد و همسرش را بوسید. پس از خوردن چای، مَرّتا نزدیکی‌های ماشینم بدرقه کرد. از کنار درخت که می‌گذشتیم کنجکاو می‌من به حدّ اعلای خود رسید. برای ارضای کنجکاوای ام علت توقّف او در مقابل درخت و مالیدن نوک شاخه‌های آن را از او پرسیدم.

نَجّار پاسخ داد: «هان، اون درخت، درخت دردهای من است. خوب می‌دانید که وجود درد و رنج در کار اجتناب‌ناپذیر است، اما چیزی که مسلم است این است که این درد و رنج به خانه و زن و بچه‌های انسان تعلّق ندارند. به همین خاطر، من هر شب هر یک از ناراحتی‌های خود را هنگام ورود به منزل از شاخه‌های این درخت آویزان می‌کنم، و صبح روز بعد، موقع رفتن به سرکار، دوباره برمی‌دارمشان.»

او متبسم به حرف‌هایش ادامه داد: «جالب اینجاست که هنگام برداشتن آنها در صبح روز بعد متوجّه می‌شوم که تعداد آنها به همان اندازه‌ای که شب قبل آویزان‌شان کرده بودم، نیست.»

لادری

هدیه کوچک

کشیش چالفنت Reverend Chalfant در باره زن و شوهری صحبت می‌کرد که پنجاهمین سالگرد ازدواجشان را جشن گرفته بودند. شوهر پیر در پاسخ به این پرسش که رمز موفقیت آنان در ازدواج چه بوده است، حرف‌هایش را طبق عادت اکثر کهنسالان با داستانی آغاز کرده بود.

سارا Sarah، همسر پیرمرد، تنها دختری بوده که او در عمرش با او قرار می‌گذاشت. دوران کودکی و نوجوانی پیرمرد در یتیم‌خانه سپری شده بود و برای کسب هر آنچه که داشت سخت کار کرده بود. او هرگز وقتی برای قرار گذاشتن پیدا نکرده بود که سارا زیر پایش می‌نشیند و تا بخواهد سرش را بسجانباند، طوری ترتیب کارها را می‌دهد که جوانک از او درخواست ازدواج می‌کند.

پس از بله گرفتن از عروس در روز عروسی، پدر سارا داماد را کناری کشیده، هدیه کوچکی به او داده و گفته بود: «آن چه که شما برای خوشبختی واقعی به آن نیاز دارید، در این بسته قرار دارد.» جوانک، دستپاچه و عصبی، من‌من‌کنان، با کاغذ و روبان ورزفته و بالاخره هدیه را بیرون کشیده بود.

داخل جعبه ساعتی مطلقاً قرار داشت. جوانک با دقت و احتیاط ساعت را درآورده بود و پس از واریسی دقیق آن متوجه جمله‌ای حک شده بر روی صفحه آن شده بود، طوری که هر وقت به ساعت می‌نگریست چشمش به آن جمله، به کلمات پر رمز و راز از دواج موفقش می‌افتاد. آن جمله این بود: «یک حرف دلپذیر به سارا بگو.»

موريس چالفنت

Morris Chalfant

بهترین دوران زندگی من

هیچ چیز ارزشمندتر از همین امروز نیست.

کوته

پانزدهم ژوئن بود و من تا دو روز دیگر وارد سی سالگی می‌شدم. وارد شدن به دهه‌ای جدید از دوران زندگی‌م نگران‌کننده بود، چون می‌ترسیدم که بهترین سال‌های زندگی‌م را پشت سر گذاشته‌ام.

عادت جاری و روزانه من این بود که همیشه قبل از رفتن به سرکار، برای تمرین به یک ورزشگاه می‌رفتم. من هر روز صبح دوستم نیکولاس Nicholas را در ورزشگاه می‌دیدم. او هفتاد و نه سال داشت و پاک از ریخت افتاده بود. آن روز که با او احوالپرسی می‌کردم، از حال و هوایم فهمید که سرزندگی و شادابی هر روز را ندارم، به همین خاطر، علت امر را جویا شد. به او گفتم که از وارد شدن به سن سی سالگی احساس نگرانی می‌کنم. با خود فکر می‌کردم که وقتی به سن و سال نیکولاس برسم، به زندگی گذشته‌ام چگونه نگاه خواهم کرد. به همین خاطر از نیکولاس

پرسیدم: «ببینم، بهترین دوران زندگی شما چه موقعی بود؟»

نیکولاس بدون هیچ تردیدی پاسخ داد: «جو Joe، دوست عزیز،

پاسخ فیلسوفانه من به سؤال فیلسوفانه شما این است:

«وقتی که کودکی بیش نبودم و در اطریش تحت مراقبت کامل و زیر

سایه پدر و مادرم زندگی می کردم، آن دوران بهترین دوران زندگی من بود.

«وقتی که به مدرسه می رفتم و چیزهایی یاد می گرفتم که الآن می دانم، آن

دوران بهترین دوران زندگی من بود.

«وقتی که برای نخستین بار صاحب شغلی شدم و مسئولیت قبول کردم

و به خاطر کار و کوششم حقوقی دریافت کردم، آن دوران بهترین دوران

زندگی من بود.

«وقتی که با همسرم آشنا و عاشقش شدم، آن دوران بهترین دوران

زندگی من بود.

«حنگ دوم جهانی شروع شد، و من و همسرم برای نجات جانمان

مجبور به ترک وطن شدیم، موقعی که با هم، صحیح و سالم، روی عرشه

کشتی نشسته عازم آمریکای شمالی شدیم، آن دوران بهترین دوران زندگی

من بود.

«موقعی که به کانادا آمدم و صاحب اولاد شدیم، آن دوران بهترین

دوران زندگی من بود.

«موقعی که پدری جوان بودم و بچه هایم جلوی چشمانم بزرگ

می شدند، آن دوران بهترین دوران زندگی من بود.

«و حالا، جو، دوست عزیزم، من هفتاد و نه سال دارم، صحیح و سالم

هستم، احساس نشاط می کنم و زخم را به اندازه ای که روز اول دیده بودمش،

دوست دارم، و این بهترین دوران زندگی من است.»

جوکمپ

Joe Kemp

جوش Josh و جگوارش

حدود ده سال پیش مدیری جوان و بسیار موفق به نام جوش با ماشین

مشکی رنگ براق و شانزده سیلندر جگوار مدل ایکس کی بی خود که دو ماه

قبل از کمپانی خریده بود، در حال عبور از یکی از خیابان های حوالی

شیکاگو بود، سرعش تا حدودی زیاد بود.

او با مراقبت از بچه هایی که بناگاه و به سرعت از لایلهای ماشین های

پارک شده پدیدار می شدند، عبور می کرد که انگار چیزی به چشمش خورد

و به همین خاطر از سرعش کاست. دیگر خبری از بچه ها نبود، اما آجری

پروازکنان از لایلهای ماشین ها پدیدار شد و محکه به در ماشین او خورد.

صدای گوشخراش ترمز به گوش رسید. دنده عقب گرفت و چرخ ها،

جگوار را دیوانه وار به محلی که آجر پرتاب شده بود، رساند. جوش از

ماشین بیرون پرید، یقه پسرک را گرفت و او را سفت و محکم به ماشین

پارک شده فشرد و فریاد زد: «اونو برای چر پرت کردی؟ مگه دمه و نه

شدی؟» جوش، که اگر کارش می زدی خونس در نمی آمد، اداه داد: «اون

ماشینه نوی نوست؛ برات خیلی گرون تمام خواهد شد. چرا اون آجی و

پرت کردی، هان؟»

«خواهش می‌کنم ... خواهش می‌کنم آقا ببخشید. غیر از این چاره‌ای نداشتم. آجرو انداختم چون کسی نمی‌ایستاد.»

او در حالی که سبلی از اشک از گونه‌هایش به پایین می‌غلطید به نقطه‌ای در میان ماشین‌های پارک شده اشاره کرد و گفت: «اون برادر منه، آقا. از صندلی چرخدارش افتاده پایین و من هم نمی‌تونم بلندش کنم.» پسر در حالی که هنوز اشک می‌ریخت متمسکه گفت: «تورو خدا کمکم کنین بذاریمش سر جاش. تنهایی برام خیلی سنگینه.»

مدیر جوان که سخت تحت تأثیر ماجرا قرار گرفته بود، کوشید که بغضش را فرو دهد. او پسرک را در بلند کردن صندلی چرخدار کمک کرد و دو تایی با هم برادر او را بلند کرده و روی آن نشاندند.

راه بازگشت به ماشین مشکی براق و شانزده سیلندر جگوار مدل ایکس کی‌ئی یک راه بسیار بسیار طولانی بود و با گام‌های بسیار آهسته طی شد. جوش، هنوز هم که هنوز است، در ماشین جگوارش را تعمیر نکرده است. این در به او یادآوری می‌کند که در زندگی آن قدر نباید تند برود که کسی برای جلب توجه او مجبور به پرتاب آجر شود.

جوش ریدکر

Josh Ridker

علف

من معتقدم که برگی از علف چیزی کم از کار ستارگان ندارد.

والث ویتمن

مادرم به هنگام مرگ نود و سه سال داشت. او تمامی مصیبت‌های زندگی را بی‌هیچ چشمداشتی چشید. او پدر ما را چند سال پس از عروسیشان از دست داد و با دو پسر کوچکش در دوران رکود اقتصادی سال ۱۹۲۹ تک و تنها ماند. او برای نگهداری از ما مجبور شد که کار اصلیش را که پرستاری از بچه‌های یک میلیونر بود، ول کند و خدمتکار شود. با وجود این که دست‌های او در اثر شستن لباس و کف زمین مثل دست‌های کارگران ساختمانی بود، اما زندگیش، به لطف خداوند مهربان، عاری از هرگونه بیماری بود.

او پس از پایان تحصیلات ما چند دلخوشی بیشتر نداشت: تماشای تلویزیونی که من برایش خریده بودم؛ دیدار هر چند وقت یکبار برادرم که

در کالیفرنیا شمالی زندگی می‌کرد. و روزهای جمعه که با هم برای صرف سه‌ساعه بیرون می‌رفتیم.

هر یکی از این صبح‌های جمعه بود که پی به بیهودگی روزهای کاریم در میانه بردم. تنها دلخوشی‌م در دنیا به این بود که فقط بیست ساعت تا آغاز ایام تازوی هفته بعد باقی مانده است.

سواي تابستانی آن روز، به طرز دلپذیری خنک بود. دم در خانه قدیمی مادرم که رسیدم، دیدم روی ایوان منتظر من نشسته است. مادرم عاشق خانه قدیمی کوچکش بود. شاید به این علت که این خانه قدیمی نخستین آوازه‌گاه عشقش بشمار می‌رفت. از ماشین که پیاده شدم و به طرف ایوان حرکت کردم، به وضوح می‌توانستم درخشش چهره پیر و خسته‌اش را که از شیر و محبت، و پیش‌بینی یک سواری کوتاه برای صرف صبحانه در یک رستوران بود، ببینم.

کفش‌های سیاهش مثل همیشه واکس خورده بود و برق می‌زد و به سبزی و مرتبی دامن مشکی و بلوز سفید ساده‌اش بود. سنجاق سینه‌ای بیانی رنگ به شکل پرستو، دو سر یقه بلوزش را به هم وصل کرده بود. روی پرستو یک سیلایی وازة «مادر» نوشته شده بود. به یاد دارم که این تکه «رافتر» دو چوب ارزان قیمت را حداقل چهل سال قبل در روز مادر به او هدیه کرده بودم. مادرم هرگز زیاده‌طلب نبود و ظاهراً هم زیاد نصیحت نمی‌کرد.

او وقت زیادی برای دادن درس زندگی یا چیزهای بالارزش به من نداشت، اما اگر به نحوه رفتار و گفتارش با مردم دقت می‌کردی، دنیایی از علم و معرفت در باره زندگی و چیزهای بالارزش در آن پیدا می‌کردی.

من از ته دل سعی می‌کردم تا مادرم احساس کند این چند ساعتی که با هم هستیم به همان اندازه برایم مهم است که، می‌دانستم، برای او مهم است. اما مطمئن بودم که از نظر او، و حتی از نظر خودم، در این کار موفق نمی‌شدم. من زشتی دنیا را به جان و دل پذیرفته بودم و به شغلم و به منافع مادی آن

اهمیت زیادی قائل بودم.

مادرم را در سوار شدن به ماشین کمک کرده بودم و تازه به راه افتاده بودیم که مثل روز جمعه قبل گفت: «به‌به، پسر، چه ماشین قشنگی داری.» من به ماشینم به چشم ماشین از مدل افتاده‌ای که دو سال از تاریخ ساخت آن گذشته و برای خرید یک ماشین نو ناگزیر به پرداخت دوازده قسط باقیمانده آن بودم، نگاه می‌کردم.

هر بار که چیزی می‌گفت از فحوای کلامش امید و شادمانی هویدا بود. و هر پاسخ من پاسخ مؤدبانه‌ای بود که هیچ اثری از دلگرمی و علاقه خالصانه از آن احساس نمی‌شد. سرانجام صبحانه تمام شد و من بی‌شرمانه در انتظار پیاده کردن مادرم بودم تا بلادرنگ به دنیای زشت مادی، به دنیای واقعی، باز گردم.

مادرم دقیقاً آخر را آرام و بی آن که حرفی بر زبان آورد، نشسته بود. شاید با خود فکر می‌کرد که یک جمعه دیگر در شرف پایان است و چند قدم بیشتر باقی نمانده تا از ماشین پیاده شده و مجدداً به تنهایی خود باز گردد. من به چاله چوله‌های خیابان و خانه‌هایی که شدیداً نیاز به سفیدکاری و رنگ‌آمیزی داشتند، فکر می‌کردم که مادرم یک دفعه، انگار که برای نخستین بار شاهد غروب خورشید است، گفت: «آه، پسر، نگاه کن، نگاه کن! زیبا نیست؟» ساعت یازده صبح بود و خبری از غروب خورشید نبود. پس چه چیز زیبایی در این خیابان پر از دود می‌توانست وجود داشته باشد؟ مؤدبانه از او پرسیدم: «چیه، مادر؟ چه چیزی اینقدر زیباست؟»

«علف، پسر، علف. نگاه کن ببین علف‌ها چقدر زیبا هستند.» علف زیبا؟ برگشتم که به علف نگاه کنم که چشمم به چهره پیر و پرچین و چروک مادرم، به موهای نرم سپیدش، و به دست‌های باریکش افتاد، دست‌هایی که برآمدگی رگ‌ها و بند انگشتان آن حکایت از عشق و ایثار طولانی مدت او می‌کرد. چشمان پیر و تار مادرم با هر علفزاری که به من نشان می‌داد روشن‌تر و پرنورتر می‌شد و صورتش درخشندگی بیشتری می‌یافت.

من در طول عمرم چهره زیبا بسیار دیده‌ام، اما هیچ یک از آنها به زیبایی چهره این بانوی عزیز در لحظه مشاهده زیبایی در علف معمولی نبوده است. او در دیدن و باز شناختن زیبایی در هر چیز عادی از موهبت والایی برخوردار بود، و من با کم‌مایگی خود در ارزیابی ارزش‌ها چقدر در این مورد فقیر و بدبخت بودم.

چشمانم را به شرمساری از روی او برگرفتم و به علف نگریستم. واقعاً زیبا بود!

دوباره به مادرم خیره شدم. او هم به من نگریست، گویی می‌خواست بگوید: «دیدی، پسر، تو هم می‌توانی آن را ببینی. علف زیباست.» نمی‌خواستم حرفی بر زبان آورم. می‌ترسیدم که طلسم درهم شکند و آن لحظات باشکوه و گرم سرشار از آرامش را از دست بدهم. بناگاه متوجه شدم که دارم در ورودی منزل مادرم را باز می‌کنم. مادرم گفت: «خیلی ممنون پسر، دستت درد نکند. می‌دونم که سرت خیلی شلوغه. بقیه روزو می‌خواهی چیکار کنی؟»

ای کاش شرمساری من از صورتم پیدا نبود و مادرم مراتب سپاسگزاری مرا از بابت درسی که چند لحظه پیش به من داده بود، احساس می‌کرد. مادرم را میان بازوانم گرفتم و سخت در آغوشم فشردم و در گوشش به نجوا زمزمه کردم: «مادر، دارم جلدی می‌رم خونه که علف‌ها رو تماشا کنم.»

جان دال

John Doll

قلب خوبی برای تکیه دادن

به هنگام نوجوانی خجالت می‌کشیدم که با پدرم در خیابان دیده شوم. او خیلی قد کوتاه بود و پایش به شدت می‌لنگید، و هنگامی که دو نفری با هم راه می‌رفتیم و دست او برای نگهداشتن تعادلش بر روی بازوی من بود، مردم زل زده نگاهمان می‌کردند و من از توجه ناخواسته آنان باطناً زجر می‌کشیدم. اگر پدرم متوجه نگاه‌های مردم می‌شد و یا از آن رنج می‌برد، چیزی در این مورد بر زبان نمی‌آورد. هماهنگ‌سازی گام‌هایمان کار بسیار سختی بود، چون او باطمینان راه می‌رفت و من بی‌صبرانه، به همین خاطر، هنگام راه رفتن زیاد با هم صحبت نمی‌کردیم. اما همیشه به محض راه افتادن از خانه به من می‌گفت: «تو راه خودتو برو، من قدم‌هامو با تو هماهنگ می‌کنم.»

پیاده روی معمولی ما از منزل تا ایستگاه قطار زیرزمینی و بالعکس بود. او آنجا سوار قطار می‌شد و سر کار می‌رفت. هرگز به یاد ندارم که دیر به سر کارش برود، حتی اگر بنا به دلایلی سایرین هم نمی‌توانستند سر کار حاضر شوند، او به هر طریق ممکن که شده خود را به اداره می‌رساند. این کار مایه

غرورش بود. ناخوش احوال و علیرغم هوای بدی که برای سلامتش مضر بود، باز هم به اداره می‌رفت. مواقعی که زمین پوشیده از برف و یا یخبندان بود راه رفتن، حتی به کمک دیگری، برایش مشکل بود. در چنین مواقعی روی یک سورتمهٔ بهجگانه می‌نشست و من و یا خواهرانم را وادار می‌کرد که با هل دادن آن در خیابان، او را به ورودی قطار زیرزمینی برسانیم. به محض رسیدن به مقصد، با دو دست نردهٔ پلکان‌ها را می‌چسبید و خود را به پله‌های پایینی، جایی که وزش هوای گرم تونل باعث آب شدن یخ آنها می‌شد، می‌رساند. رسیدن به آنجا همان و تمام شدن کار همان، چون زیرزمین ایستگاه مانها تان طبقهٔ زیرین ساختمان اداری آنها بود و او مجبور نبود که تا بازگشت به بروکلین، جایی که ما تحویلش می‌گرفتیم، از محل کار خود بیرون برود.

حالا هر وقت که به این موضوع فکر می‌کنم، در شگفت می‌مانم که چقدر جرأت و شهامت لازم است تا مردی مسن آن چنان خود را در معرض تحقیر و فشار روانی قرار دهد، بی‌آن که شکوه و شکایتی و یا حتی تندی نشان دهد.

او در گفتگوهای خود هرگز خود را یک موجود ترخم‌آور بشمار نمی‌آورد و هیچ حسادت‌تی هم به اشخاص خوشبخت‌تر و توانا تر از خود نشان نمی‌داد. هر چند که به زعم من او آدم متعصبی بود، اما او هرگز خود را متعصب نمی‌دانست. او هیچ توجهی به این که کی چه دین و مذهبی دارد و از چه قوم و نژادی است، نداشت. آن چه او در مردم به دنبال آن بود تنها یک «قلب خوب» بود. و اگر چنین فردی می‌یافت او را گرامی می‌داشت. حالا که سن و سالی از من گذشته، به این باور رسیده‌ام که این کار معیار خوبی برای ارزیابی مردم است، هر چند که خود من هنوز از کم و کیف دقیق آن اطلاعی ندارم. فقط این را می‌دانم که گاه‌گداری خود من هم فاقد یک چنین قلبی هستم.

پدرم علیرغم ناتوانی در انجام فعالیت‌هایی که مردم سالم از آن بهره

می‌جویند، به هر نحوی می‌کوشید که در این گونه فعالیت‌ها شرکت کند. درست است که او نمی‌توانست ورزش کند، اما یکی از تماشاچی‌های مشتاق و مطلع بازی بیس‌بال بود و اغلب اوقات مرا برای تماشای مسابقات به میادین ورزشی می‌برد. مواقعی که یکی از تیم‌های محلی بیس‌بال بی‌مدیر می‌شد، برای روبراه کردن اوضاع در بحث و مناظرات آنها شرکت می‌کرد. او که در جنگ جهانی اول از خدمت نظام معافیت موقت گرفته بود، در جنگ جهانی دوم در ادارهٔ نظام وظیفهٔ شهرمان به خدمت گرفته شد. هر چند که قادر به رقص نبود، اما علاقهٔ شدیدی به شرکت در مجالس رقص و مهمانی داشت. در این گونه مجالس او معمولاً در کناری می‌نشست و از تماشای آن لذت می‌برد. در یکی از مهمانی‌هایی به یاد ماندنی کنار دریا، وقتی که دعوا راه افتاد و همه (در اثر خوردن مشروب زیاد) با مشت و لگد به جان هم افتادند، پدرم قانع به نشستن بر روی شن‌های نرم و تماشای بزن بزن آنان نشد و با نومیذی فریاد برآورد که: «حاضریم چونۀ هر کسی رو که نشسته با من مبارزه کنه، خرد کنیم. حاضریم چونۀ هر کسی رو که نشسته با من مبارزه کنه، خرد کنیم!»

کسی این کار را نکرد. اما روز بعد مردم سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند که برای اولین بار بدون هیچ دعوایی حریف عمداً باخته بود.

حالا می‌فهمم که پدرم در برخی از فعالیت‌های زندگی از طریق من و یا به نیابت از طرف من، که تنها پسرش بودم، شرکت می‌جست. وقتی که توپ بازی می‌کردم، او هم «بازی می‌کرد». وقتی که به نیروی دریایی پیوستم، او هم «پیوست». هنگامی هم که برای مرخصی به خانه بازگشتم، از من خواست که به اداره‌اش بروم و خودی نشان دهم. شکی نیست که آنجا نیز همانند دوران کودکی که با او در خیابان قدم می‌زدم، معذب و ناراحت بودم. وقتی مرا به همکاران خود معرفی می‌کرد از ته دل می‌گفت: «این پسر منه، البته خود من هم هست. اگه همه چیز روبراه بود، من هم می‌تونستم مثل اون بشم.» این کلمات را هرگز با صدای بلند ادا نمی‌کرد.

پدرم در سال ۱۹۶۱ پس از گذران زمانی که عمر کامل می توان نامید، به خاطر ابتلا به نوعی بیماری که امروزه به آسانی درمان می شود، دارفانی را وداع گفت. او در چند ماه آخر عمر در رختخواب بستری شد و برای اولین بار در طی شصت سال عمر خود، در حالی روانه آخرین سفرش شد که هیچ زحمتی به پاهایش نداد.

من حالا در اغلب مواقع، و نه فقط در روز پدر، به او فکر می کنم. آیا او احساس می کرد که من از قدم زدن و دیده شدن با او اکراه داشتم؟ نمی دانم. اگر احساس می کرد، افسوس می خورم چرا هرگز بهش نگفتم که چقدر اشتباه می کردم، که چقدر نالایق بودم و چقدر متأسفم. من حالا موافعی به او می اندیشم که قلب خوبی ندارم. یا موافعی که از مسائل جزئی شکایت دارم. و یا به موقعیت خوب دیگران حسادت می کنم. در چنین موافعی دستم را برای باز یافتن تعادل خود روی بازوی او می گذارم و می گویم: «تو راه خودتو برو، من قدم هامو با تو هماهنگ می کنم.»

اگوستس ج. بوللاک

Augustus J. Bullock

بخشش واقعی

شخصیت والاتر از ثروت است.

آموس لارنس

Amos Lawrence

گویی گذشت چهل و سه سال برای فراموش کردن نام کسی که آشنایی مختصری با او داشتی. کافی است. به همین خاطر، من هم نام پیرزنی را که در سال ۱۹۵۴، یعنی درست وقتی که دوازده سال داشتم و در مسیر روزنامه فروشی، از در منزلش در مارینت و اسکونزین، Marinette, Wisconsin روزنامه تحویلش می دادم، فراموش کرده ام. با وجود این، انگار همین دیروز بود که این پیرزن درسی از بخشش به من آموخت که امیدوارم بتوانم روزی آن را به کس دیگری منتقل کنم.

یک روز شنبه بعد از ظهر بود که من و دوستم در نقطه ای از حیاط خلوت پیرزن به کمین نشسته و به پشت بام منزل او سنگ می انداختیم. هدف از این بازی، مشاهده حرکت موشک وار سنگ ها هنگام غلت

خوردنشان روی لبه پشت‌بام و فرود آمدن آنها به حیاط خلوت بود که شباهت زیادی به فرود ستاره‌های دنباله‌دار از آسمان داشتند.

من سنگ کاملاً صاف و خوش دستی پیدا کردم و آماده پرتاب آن شدم. سنگ به قدری صاف بود که هنگام پرتاب از دستم لغزید و به شیشه پنجره کوچکی که در ایوان خانه پیرزن بود، اصابت کرد. با صدای شکسته شدن پنجره، من و دوستم سریع‌تر از موشک‌هایی که از پشت‌بام پیرزن فرود می‌آمدند، از حیاط خلوت بیرون زدیم.

شب آن روز، ترس از دستگیری به قدری سرایای وجودم را فرا گرفته بود که اصلاً نگران پیرزن با آن پنجره شکسته‌اش نبودم، اما چند روز بعد، وقتی که از لو نرفتنم مطمئن شدم، احساس گناه به من دست داد. پیرزن هنوز هم به هنگام تحویل روزنامه لبخند به لب با من احوالپرسی می‌کرد، اما من دیگر در حضور او راحت نبودم.

تصمیم گرفتم که در آمد حاصل از سه هفته توزیع روزنامه‌ها را که هفت دلار می‌شد و به نظرم معادل قیمت پنجره‌اش بود، به او بپردازم. پول‌ها را همراه با یادداشتی با این محتوا که از بابت شکستن پنجره‌اش متأسفم و امیدوارم که هفت دلار برای جبران تعمیر آن کافی باشد، داخل پاکتی قرار دادم.

آن قدر منتظر ماندم که هوا تاریک شد. سپس با قدم‌های تند و بلند به منزل پیرزن نزدیک شدم و نامه عذرخواهی‌ام را از شکاف نامه به درون منزلش لغزاندم. احساس آزادی در روجم موج می‌زد و منتظر نماندم تا بار دیگر با نگاه مستقیم به چشمان پیرزن بنگرم.

روز بعد روزنامه پیرزن را تحویلش دادم و با خیال آسوده به لبخند گرم همیشگی‌اش پاسخ دادم. از بابت روزنامه تشکر کرد و گفت: «بیا آقا پسر، این مال شماست.» یک پاکت پر از شیرینی بود. از او تشکر کردم و در راه مشغول خوردن شیرینی‌ها شدم.

پس از خوردن چند تا شیرینی احساس کردم که نامه‌ای توی پاکت

هست. نامه را که باز کردم از تعجب در جای خود خشک شدم. هفت دلار داخل نامه بود و یادداشتی کوتاه به این مضمون که: «به تو افتخار می‌کنم.»

جری هارپت

Jerry Harpt

آخر کاف است یا گاف؟»

روزالی، که در آن لحظه از صدای پیچ پیچ هجی کن‌های جوانسالِ دوروبر خود متوجه املای صحیح واژه شده بود، بی آن که تردیدی به خود راه دهد، پاسخ می‌دهد که او واژه را نادرست هجی کرده و به جای کاف، گاف گفته است.

لحظه‌ای که روزالی از جایگاه مخصوص پایین می‌آمد، همه حاضرین، و از آن جمله چندین گزارشگر روزنامه‌های مختلف که در حال درج اخبار این مسابقه بودند، از جای برمی‌خیزند و صداقت و درستی او را با کف زدن‌های ممتد تحسین می‌کنند. درست است که روزالی مسابقه را باخت، اما برنده واقعی آن روز همو بود.

نقل از کتاب

God's Little Devotional Book for Students Honor Books

مسابقه هجی

باخت مفتخرانه بهتر از بُرد شیادانه است.

سوفوکل

Sophocles

در چهارمین دور از مسابقات ملی هجی کردن کلمات در واشنگتن از دختر یازده ساله‌ای به نام روزالی الیوت Rosalie Elliot، قهرمان هجی کارولینای جنوبی، می‌خواهند که واژه «تحکم» را هجی کند. لهجه لطیف او سبب سردرگمی داوران مسابقه در تعیین تلفظ او از حرف ماقبل آخر واژه می‌شود. به عبارت دیگر، داوران دقیقاً نمی‌توانند متوجه شوند که او این حرف را «کاف» یا «گاف» تلفظ کرده است. آنها چند دقیقه‌ای با هم مشورت می‌کنند و حتی یکی دو بار به صدای ضبط شده او گوش می‌دهند، اما باز متوجه تلفظ دقیق او از این حرف نمی‌شوند. سرانجام، جان لویید John Lloyd، داور اصلی مسابقه، مسأله را با تنها کسی که پاسخ درست آن را می‌دانست، در میان می‌گذارد او از روزالی می‌پرسد: «بینم، حرف ماقبل

شما تنها ناگزیر از استفاده از آن هستید!

در واقع، هیچ یک از مقررات این بازی انجام هیچ کاری را به شما دیکته نمی‌کند. به عبارت دیگر، به جای برداشتن قلم و استفاده از آن، مختار هستید که آن را روی قفسه یا داخل کشویی بگذارید تا جوهر آن، بلااستفاده خشک شود.

اما اگر تصمیم بگیرید که از آن استفاده کنید، چه چیزی با آن خواهید نوشت؟ بازی را چگونه به پایان خواهید رساند؟

آیا قبل از آن که چیزی روی کاغذ بیاورید نقشه پشت نقشه است که خواهید کشید؟ آیا نقشه‌هایتان به قدری وسیع و گسترده خواهند بود که هرگز وقت نوشتن آنها را پیدا نخواهید کرد؟

یا این که قلم را به دست گرفته، شروع به نوشتن خواهید کرد و خواهید کوشید که خود را با فراز و نشیب سیل آسای کلمات سازگار سازید و روانه جایی شوید که کلمات جاری‌تان می‌سازند؟

آیا با احتیاط و به دقت خواهید نوشت، طوری که گویی یک لحظه بعد جوهر تمام خواهد شد؟ یا این که تظاهر خواهید کرد و یا باورتان خواهد شد (یا تظاهر به باور کردن خواهید نمود) که قلم تا به ابد خواهد نوشت و طبق آن عمل خواهد کرد؟

و از چه خواهید نوشت؟ از عشق؟ از نفرت؟ سوخی و خوشمزگی؟ بدبختی؟ زندگی؟ مرگ؟ هیچ چیز؟ همه چیز؟

آیا تنها برای خشنودی خودتان خواهید نوشت؟ یا دیگران؟ یا خودتان از طریق نوشتن برای دیگران؟

شیوه قلم‌فرسایی شما چگونه خواهد بود؟ درشت و شجاعانه یا ریز و بزدلانه؟ پر نقش و نگار خواهد بود یا ساده؟

اصلاً چیزی خواهید نوشت؟ به محض این که قلم را به دست بگیرید، هیچ مقرراتی شما را ملازم به نوشتن نمی‌کند. آیا طرحی ناپخته و ناتمام خواهید کشید؟ خرچنگ قورباغه‌ای خواهید نوشت؟ علائم بی‌معنی روی

زندگی خود را بنویسید

هر چه را که ذهن قادر به تصور و پذیرش آن باشد، قابل دستیابی است.

ناپلئون هیل

Napoleon Hill

فرض کنید کسی قلمی به شما می‌دهد، قلمی مهر و موم شده با رنگی قوی و ثابت.

شما قادر به دیدن مقدار جوهر داخل آن نیستید. امکان دارد که جوهر این قلم در همان مراحل اولیه با نوشتن نخستین کلمات آزمایشی تمام شود، و یا امکان دارد به قدری دوام آورد که قادر به خلق یک (و یا چندین) شاهکار شوید، شاهکاری که تا ابدیت باقی بماند و تغییری شگرف در روند امور ایجاد نماید. شما قبل از شروع به نوشتن، از چند و چون آن آگاه نیستید.

تحت یک چنین شرایطی، شما هرگز قادر به دانستن واقعیت نیستید.

کاغذ رسم خواهید کرد یا این که طرحی واقعاً نو خواهید کشید؟
روی خطوط خواهید نوشت یا داخل خطوط؟ یا اصلاً خطی نخواهید
دید؟ هر چند که هست، هست؟
در این میان خیلی چیزها هست که باید در باره‌اش فکر کنیم، نه؟
حالا فرض کنید کسی زندگی‌ای به ما می‌دهد ...

دیوید ا. برمان

David A. Berman

انطباق زمانی

زندگی چیزی همچون بازی بومرنگ^(۱) است.
افکار، کلمات و اعمال ما، دیر یا زود، با دقتی
شگفت‌انگیز به خودمان باز می‌گردند.

فلورنس شین

Florence Shinn

پنج سالِ طاقت‌فرسا روی رسالهٔ دکترایم کار کرده بودم و با تمام وجود
آمادهٔ دفاع می‌شدم. قرار بود جلسهٔ دفاعیه در کالیفرنیا تشکیل شود. به
همین خاطر طوری برنامه‌ریزی کرده بودم که با پروازی به مینیاپولیس
Minneapolis رفته و در آنجا با تعویض هواپیما، خود را به کالیفرنیا
برسانم. هواپیمایی که قرار بود مرا به مینیاپولیس برساند خیلی تأخیر کرده
بود. به همین خاطر، به محض پیاده شدن از آن، با تمام توان و سرعت

۱- Boomerang (بومرنگ، تیر برگرد)، چوب سرکچی که پس از پرت شدن نزد خود پرتاب‌کننده برمی‌گردد.
اهالی استرالیا از آن برای شکار پرندگان استفاده می‌کردند. م.

می‌دویدم تا به موقع به هواپیمای کالیفرنیا برسم. محوطه فرودگاه خلوت بود و بیش از چند نفر به چشم نمی‌خورد. لحظه‌ای کنار یکی از پیاده‌روهای متحرک ایستادم تا نفسی تازه کنم که چشمم به زن پنجاه ساله‌ای افتاد که با زحمت فراوان در حال حمل کیف خود بود.

بی‌آن‌که علتش برایم روشن باشد، نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: «شما با پرواز شماره ۵۶۷ عازم کالیفرنیا هستید؟»

جواب داد که «بلی».

«من هم همین‌طور. کیف‌تان را به من بدید. من بدو خودمو می‌رسونم اونجا و از اون‌ا می‌خوام که منتظر شما بمانند.» کیف او را گرفتم و دوباره بدو به راه خود ادامه دادم.

به سرعت سوار هواپیما شدم و از یکی از خدمه‌های آن به خواهش خواستم تا لحظاتی چند به خاطر مسافری که دیر کرده، صبر کنند. روی صندلیم نشستم و کیف او را بغل دستم قرار دادم. چند لحظه بعد سر و کله زن پیدا شد. او آخرین نفری بود که سوار هواپیما می‌شد. خدمه در را بست و هواپیما از زمین برخاست. چند دقیقه پس از پرواز، کیف را برداشته و به صاحبش برگرداندم. او لبخندی زد و تشکر کرد.

تا ساعت هفت صبح روز بعد که همه اساتید هیئت داوران به دانشگاه رسیدند، پلک روی پلک نگذاشتم و در هتل بیدار ماندم. قبل از شروع جلسه دفاعیه هم، هیئت داوران یک ساعت تمام مرا در اتاقی به انتظار نگهداشتند. بالاخره وارد جلسه دفاعیه شدم و همان لحظه اول مرغوب همه اساتیدی شدم که لباس رسمی به تن داشتند. زیر چشمی نگاهی به چهره یکایک اعضای هیئت می‌انداختم که متوجه صورت آشنای زنی شدم که درست در وسط اعضای هیئت نشسته بود. او نگاهی به من انداخت، همچون دختران دبیرستانی عشوهِ گرانه لبخندی تحویلیم داد و به من چشمک زد. او همان زنی بود که شب قبل کیفش را تا داخل هواپیما حمل کرده بودم. ناگفته پیداست که هر وقت در پاسخ دادن به سؤالات هیئت

دچار لکنت زبان می‌شدم، او مرا، به نحوی از انحاء، از مخمصه نجات می‌داد.

تامس دو پائولی

Thomas De Paoli

باربران باعث دلگرمی او شد.

هر چند که مکالمات پیرمرد نجیب‌زاده نسبتاً یکطرفه بود، اما رفتار و کردار دو باربر جوان با او بسیار مؤدبانه بود. گاهگاهی باربران ناگزیر می‌شدند که از پیرمرد بخواهند که «کمی کنار برود» تا آنها بتوانند به یکباره وسایل و همهٔ خاطرات او را در مقابل چشمان او به بیرون انتقال دهند.

پیرمرد از این که خانهٔ قدیمی خود را ترک می‌کرد تا حدودی خوشحال بود، چون دو سال پیش شریک شصت و دو سالهٔ زندگیش را از دست داده بود و دیگر منزل برایش چندان مفهومی نداشت. دعا و نیایش روزانه تنها چیزی بود که موجب آرامش وجود و تسلی خاطر او می‌شد.

خانه پس از گذشت چند ساعت به قدری خالی شد که گویی از مدت‌ها پیش سکنه‌ای در آن زندگی نمی‌کرد. چیزی به اتمام کار نمانده بود که یکی از باربران برای اطمینان از جانماندن اسباب یا وسیله‌ای به تک‌تک اتاق‌ها سر زد. زیر فرو رفتگی یکی از دیوارهای اتاق خواب طبقه بالا، قفسه‌ای بود که رنگ چوبیش به خاطر شباهت زیاد آن با قابکاری دیوار پشتی، تقریباً به چشم نمی‌خورد. موقعی که باربر در صدد بیرون کشیدن آن بود، کلیهٔ محتویات آن در هم ریخت و چندین ورق کاغذ و عکس داخلی آن روی زمین افتاد. او با دستپاچگی مشغول جمع و جور کردن آنها بود که چشمش به عنوان خبر قیچی شدهٔ روزنامه‌ای که در اثر گذشت زمان زرد رنگ شده بود، افتاد: دو پسر بچهٔ دو قلوی در یک حادثهٔ قایقرانی غرق شدند. باربر پس از یک لحظه تعمق، متوجه شد که آن دو پسر بچه، بچه‌های همین نجیب‌زادهٔ پیر بوده‌اند که سی سال پیش، او و همسرش را برای همیشه ترک کرده‌اند.

موقعی که باربران کار اسباب‌کشی را تمام کردند، پیرمرد به خاطر تلاش و دقت آنان در جابجایی اموال ارزشمندش تشکر کرد. او اظهار داشت که محبت آنان به قدری زیاد بوده که هرگز قادر به درک آن نخواهند بود.

پیرمرد نجیب‌زاده حدود شش ماه پس از تاریخ اسباب‌کشی جان به

دو باربر و یک نجیب‌زاده

اسباب‌کشی آن روز هیچ تفاوتی با اسباب‌کشی‌های قبلی نداشت. دو باربر سر ساعت از قبل تعیین شده، یعنی رأس ساعت هشت و نیم صبح، سرکار حاضر بودند.

آن دو پس از آشنایی با پیرمرد نجیب‌زاده سری به اتاق‌ها زدند تا پس از بررسی اسباب و وسایل منزل در مورد نحوهٔ بارگیری آنها طرح‌ریزی کنند. بعد از آن که نزد پیرمرد بازگشتند، او آنان را برای صرف قهوه دعوت کرد. باربران که ساعتی کار می‌کردند (متن افتاده؟). پیرمرد به صداقت آنان خندید و اشاره کرد که به کارشان ادامه دهند.

فضای خانهٔ قدیمی مملو از عطر خوش گلبرگ‌های پوسیدهٔ گل سرخ بود. پیرمرد داغ‌دیدهٔ هفتاد و نه ساله فقط نگاه می‌کرد، به آرامی حرف می‌زد و با باربران جوان قوی هیكلی که برای حمل وسایل منزل این طرف و آن طرف می‌رفتند، به طنز و کنایه صحبت می‌کرد. کاملاً آشکار بود که تنهاست و از حضور هر تنابنده‌ای در منزلش خوشحال است. حتی در آن شرایطی که مجبور به ترک منزل و اسکان در آسایشگاه سالمندان بود، حضور

جان آفرین تسلیم کرد. او در وصیت‌نامه خود کلیه اموالش را که بالغ بر یک و نیم میلیون دلار بود، به «دو باربری» بخشیده بود که «خیلی مهربان بودند و مرا به یاد فرزندانم انداختند».

باربارا چیز-پیس

Barbara Chase-Pace

اسب‌های فراری

صبح یک روز زمستانی، قبل از آن سالی که آغاز به تحصیل کنم، پدرم به اتاقم آمد و از من سؤال کرد که مایلم با او به مزرعه سری بزنم و به گاوها غذا بدهم. پیشنهاد بامزه‌ای بود، به همین خاطر لباس‌های گرم را پوشیدم، دستکش‌هایم را دستم کردم و در کنار پدرم به راه افتادم تا نقشی در دنیای کار و کوشش ایفاء کنم.

صبح دلپذیری بود. خورشید در حدّ اعلای درخشش بود، اما هوا سرد و زمین پوشیده از برف تازه باریده بود. اسب‌ها را زین کردیم و باگاری پر از یونجه خشک بالای تپه رفتیم. گاوها را پیدا کردیم، بارمان را جلویشان ریختیم و آماده بازگشت شدیم. سرراهمان به منزل پدرم پیشنهاد دیگری کرد. او پرسید: «دوست داری اسبارو برونی؟» من هم با ژست مردانه‌ای به او پاسخ دادم. من از راندن هر چیزی لذت می‌برم: اتومبیل، کامیون، گاری، درشکه. فکر می‌کنم جاذبه این کار بایستی به خاطر قدرت آن باشد، چون کنترل چیزی بزرگتر از خودم احساس شدیدی از قدرت به من القاء می‌کند، و این برای طبیعت مردانه من لازم بود.

افسار اسب‌ها را از دست پدرم گرفتم، آنها را همان طوری که پدرم به من یاد داده بود، دور دست‌هایم پیچیدم و آهسته به طرف منزل حرکت کردیم. شور و هیجان سراپای وجودم را فرا گرفته بود. اسب‌ها در کنترل من بودند. من آنها را می‌راندم، اما حرکت آهسته آنها ناراحت‌م می‌کرد. فکر کردم حال که کنترل آنها در دست من است، چرا بر سرعتشان نیفزایم. به همین خاطر همین‌هینی کرده و اسب‌ها بر سرعتشان افزودند و شروع به یورتمه رفتن کردند. سرعت گام‌های آنها بهتر شده بود و ما زود به منزل می‌رسیدیم. اما انگار اسب‌ها نظر بهتری داشتند، چون تصمیم گرفته بودند که با سرعت هر چه تمام‌تر خود را هر چه زودتر به منزل برسانند.

اسب‌ها خودسرانه چهار نعل شروع به دویدن کردند. آنها طوری تاخت می‌رفتند که من در عمرم هرگز شاهد چنان سرعتی نبودم. شاید کمی در مورد سرعت آنها اغراق می‌کنم، اما آنها واقعاً در حال تاخت بودند و گاری از روی پشته‌ای به روی پشته دیگر می‌پرید. لحظه‌ای که لانه‌های سگ‌ها با سرعت و با صدای ویز ویز از کنارمان رد می‌شدند، فهمیدم که در وضعیت خطرناکی هستیم. به همین خاطر با تمام ذرات وجودم کوشیدم که اسب‌های رمیده را کنترل کنم. افسار اسب‌ها را آن قدر سفت و محکم کشیدم که عضله دست‌هایم گرفت. فریاد کشیدم و التماس کردم، اما هیچ ثمری نداشت. دو جفت اسب پیر همچنان چهار نعل می‌دویدند.

برگشتم و نگاهی به پدرم انداختم. او با خیال راحت آنجا نشسته بود و به چراگاه و به گذر روزگار می‌نگریست. من در این لحظه واقعاً از کوره دررفته بودم. افسار اسب‌ها دست‌هایم را زخمی کرده بود، اشک‌های جاری بر گونه‌هایم از سردی هوا تقریباً یخ زده بودند و پدرم همچنان آنجا نشسته بود و گذر روزگار را می‌نگریست.

بالاخره، طاقت نیاوردم و در نهایت نومیدی، به طرف پدرم برگشتم و به آرامی گفتم: «پدر، دیگه نمی‌خوام بروم».

حال که سنی از من گذشته و همه مردم «پدر بزرگ» صدایم می‌زنند، این

صحنه حداقل یکبار در روز در مقابل چشمانم ظاهر می‌شود. صرف‌نظر از این که ما کی هستیم، چه سن و سالی داریم، چقدر دانا و یا قدرتمندیم، همیشه لحظه‌ای وجود دارد که در آن تنها عکس‌العمل ما آن است که رو به پدر کنیم و بگوییم: «پدر، دیگه نمی‌خوام بروم».

کلیف شیملز

Cliff Schimmels

**چند نمونه از
آثار دیگر نویسندگان**

متهم به دزدی ادبی، بالاترین حدّ تحسین من

بنده تصوّر می‌کنم که همه نویسندگان، و از آن جمله همه آسانی که استحقاق طبقه‌بندی شدن در رده نوابغ را دارند، نیاز به تشویق و دلگرمی دارند، و این نیاز در سال‌های نخستین فعالیت آنها بسیار ضروری است. من همیشه می‌دانستم که قادر به نوشتن هستم، اما این صرفاً به معنی آن بود که من کمی بهتر از سایر همکلاسی‌های خود می‌نوشتم. تصوّر این که روزی بتوانم به قدری خوب بنویسم که از طریق نوشتن امرار معاش نمایم، در سال‌های دبستان و دبیرستان به ذهنم خطور کرد.

در دبیرستان هایدپارک Hyde Park شیکاگو، ایلینوی، خانم معلّمی بود که با تمرکز افکار خود بر من، این باور را در وجودم پرورش داد که احتمالاً روزی بتوانم چنان بر مهارت‌های نویسندگی اشراف پیدا کنم که این کار را حرفه خود قرار دهم. اسم این معلّم مارگارت بایرن Marguerite Byrne بود و زبان انگلیسی تدریس می‌کرد، و ناگفته

پیداست که درس او شامل تدریس صنایع ادبی نیز می‌شد. او هر آموزشی که به من می‌داد دقیقاً همان آموزش‌هایی بودند که به سایر دانش‌آموزان می‌داد؛ تنها فرقی که در این میان وجود داشت آن بود که او مرا تشویق به ارائه نوشته‌هایم، که در آن زمان عمدتاً شعر بودند، می‌کرد.

روزنامه‌شیکاگو تریبون، در کمال تعجب، نه تنها چند تایی از اشعار مرا به چاپ رساند، بلکه مبلغی پول هم به من پرداخت کرد، امری که می‌توانست دال بر تقدیر و تشکر از یک نویسنده خبره محسوب شود. سردبیر این روزنامه نامه‌ای محرمانه به خانم بایرن نوشت و از او خواست که در مورد احتمال دزدی ادبی یکی از دانش‌آموزان خود به نام استفن آلن Stephen Allen تحقیق نماید. سوءظن سردبیر از آن جا بود که نمی‌توانست به راحتی باور کند که پسر هفده ساله‌ای قادر به نوشتن مطلب در آن سطح حرفه‌ای است.

موقعی که خانم بایرن متن نامه را به من نشان داد، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم! نامه بسیار دلگرم‌کننده‌ای بود. با خود فکر کردم که نکند من هم یک نویسنده واقعی شده‌ام.

خانم بایرن همچنین از من خواست که در یک مسابقه مقاله‌نویسی شرکت کنم. موضوع مسابقه نوشتن مقاله‌ای تحت عنوان «بازکشف آمریکا» بود.

هنگامی که طی نامه‌ای مطلع شدم که برنده این مسابقه شده‌ام، بهت و حیرت واقعی سراپای وجودم را فراگرفت. جایزه مسابقه یک چک یک صد دلاری به اضافه دعوت به یک ضیافت باشکوه در هتلی در مرکز شهر شیکاگو بود.

در آن زمان مادرم حتی از علاقه من به نویسندگی خبر نداشت، و یا اگر هم داشت، هیچ توجهی به آن نمی‌کرد. آن روز عصر که به منزل رسیدم، حتی از من نپرسید که کجا بودم. چک یک صد دلاری را روی میز ناهارخوری گذاشتم تا صبح اول وقت هنگام چیدن میز آن را ببیند، و

بلافاصله زیر لحاف خزیدم و خوابیدم.

این سناریو نشان‌دهنده اهمیت خارق‌العاده دقت، توجه و تشویق جوانان به بسط و تمرین استعدادهای نهفته‌شان است. سال‌ها بعد، با تقدیم مجموعه‌ای از اشعار خود به خانم بایرن توانستم که دین خود را به او ادا کنم.

از طرف دیگر، دانش‌آموزان مستعد در غیاب تشویق و دلگرمی امکان دارد که هرگز انگیزه‌ای برای یادگیری، بسط و توسعه مهارت‌های خود، و دستیابی به توان بالقوه را نداشته باشند. به عنوان مثال، در همان دبیرستانی که من درس می‌خواندم، خانم معلمی داشتیم که زبان اسپانیولی تدریس می‌کرد و من متأسفانه به خاطر برخورد سرد و نیشدار و منتقدانه‌اش چیز چندان زیادی از او یاد نگرفتم. به نظر می‌رسید که او چیزی از تشویق و دلگرمی نمی‌داند و مدام در باره آن عده از بچه‌هایی که قادر به یادگیری سریع نبودند، داد سخن می‌داد. منفی‌گرایی او باعث شد که من کنار کشیدم، و امروز تا حدودی عدم تسلط کافی من به زبان اسپانیولی به خاطر همان تأثیر منفی اوست.

من از مدت‌ها قبل آموخته‌ام که انسان می‌تواند از رفتار نادرست دیگران درس‌های خوبی کسب کند، بدین معنی که از رفتار نادرست آنها پرهیز کند. اعتیاد به نوشیدن الکل یکی از مشکلات جدی خانواده مادرم بود. من به قدری زیاده‌روی آنان در مشروب‌خواری را دیده بودم که هرگز در عمرم جذبه‌ای به خوردن مشروبات الکلی نداشته‌ام. مادر بیچاره‌ام روزی دو بسته سیگار می‌کشید، و مشاهده لایه‌های بی‌انتهای دود سیگار در اتاق، سرفه‌های او، زیرسیگاری‌های مملو از خاکستر و ته سیگار، و استنشام دود زننده سیگار در هر گوشه‌ای از اتاق و روی لباس‌هایم باعث شد که هرگز در عمرم سیگاری دود نکنم.

بار دیگر تأکید می‌کنم که نویسندگان جوان به تشویق و دلگرمی نیازمندند. من تحت تأثیر خانم بایرن، عمری از نگارش کتاب، آهنگ و

نمایشنامه‌های تلویزیونی لذت برده‌ام. و حدس بزنید که چی؟ که کلمه‌ای از نوشته‌هایم را از کسی ندیده‌ام.

استیو آلن

Steve Allen

نقل از کتاب «سوپ جوجه برای روح نویسنده»

وقت تمام است

او مدیرعامل یک شرکت بزرگ تبلیغاتی بود و من مشاور بسیار جوان در حوزه مدیریت. یکی از کارکنان او که کار مرا دیده بود و به زعم خود تصور کرده بود که چیزی در چنته دارم، مرا برای استخدام به او توصیه کرده بود. من دلوپس و عصبی بودم. در آن مرحله از دوران زندگیم، صحبت کردن شخصی مانند من با مدیرعامل یک شرکت بزرگ آن چنانی زیاد مرسوم نبود.

قرارمان سر ساعت ۱۰ صبح بود و به مدت یک ساعت. من زودتر از ساعت مقرر رسیدم. سر ساعت ۱۰ بلادرنگ به اتاق بسیار بزرگ و بانشاطی که مبلمان آن زرد روشن بود، هدایت شدم.

او آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود و نگاه زیرکانه‌ای در صورتش نقش بسته بود. با دیدن من با صدای بلندی گفت: «شما فقط بیست دقیقه وقت دارید.»

سر جایم صم و بکم نشستم.

«گفتم که فقط بیست دقیقه وقت دارید.»

باز چیزی بر زبان نیاوردم.

«وقتت داره می‌گذره، چرا چیزی نمی‌گی؟»

پاسخ دادم: «بیست دقیقه خودمه، هر کار دلم بخواد می‌تونم بنهانش بکنم.»

شلیک خنده‌اش اتاق را پر کرد.

بعد، دو نفری حدوداً یک ساعت و نیم با هم صحبت کردیم. او مرا استخدام کرد.

مارتین روت

Martin Rutte

از کتاب «سوپ جوجه برای روح کارگر»

همه اون سال‌ها

آن روزها که دو دختر دوستم دبی Debbie در دبیرستان درس می‌خواندند، نشانه‌های شدیدی از یک بیماری شبیه آنفلوانزا در بدن او ظاهر شد. وقتی دبی به پزشک خانوادگی‌شان مراجعه کرد، پزشک به او گفت که وجودش عاری از ویروس آنفلوانزا است، و در عوض، «ویروس عشق» وجودش را فرا گرفته و حامله است.

تولد تامی Tommy، پسر ترگل و رگل سالمشان یک حادثه واقعی جشن گرفتنی بود، و گذشت زمان، روز به روز دلایل بیشتری مبنی بر این که زندگی تامی یک عطیه واقعی جشن گرفتنی است، به دست می‌داد. او بسیار شیرین، اندیشمند و اهل شوخی و تفریح بود و انسان از حضور او در کنار خود بسیار لذت می‌برد.

وقتی تامی پنج ساله بود، روزی او و دبی عازم گردشگاهی در حوالی منزلشان بودند. همان گونه که عادت بسیاری از بچه‌های باهوش و زرنگ است، تامی، یکهو و بی‌مقدمه، و خدا می‌داند از کجا، از مادرش می‌پرسد: «مامان، وقتی من به دنیا اومدم شما چند سالتون بود؟»

دبی، مات و مبهوت از این که پسر کوچولوی او در چه فکری است، پاسخ می‌دهد که: «سی و شش سال، چرا این سؤال می‌کنی؟»

تامی می‌گوید: «خیلی بی‌معرفتی!»

دبی که کمی سردرگم شده بود، می‌پرسد: «منظورت چیه که بی‌معرفتم؟»
تامی با چشمانی مملو از عشق به مادرش می‌نگرد و می‌گوید: «فکر همه اون سال‌هایی رو بکن که ما همدیگر را نمی‌شناختیم.»

آلیس کالینز

Alice Collins

نقل از کتاب «سوپ جوجه برای روح مادر»

یه دعا بخون

در حال پیاده‌روی صبحگاهی بودم که ماشین زباله کنارم توقف کرد. فکر کردم که راننده آن در صدد پرسیدن یک نشانی است. به جای آن، عکس یک پسر پنج ساله زیبایی را به من نشان داد و گفت: «این نوه منه؛ اسمش جریمیا Jeremiah ست. تو بیمارستان فونیکس Phoenix تحت مراقبت‌های ویژه بسر می‌بری.» به این تصور که او بعداً از من تقاضای پول برای پرداخت هزینه‌های بیمارستانی خواهد کرد، دست به جیب بردم. اما او چیزی بیشتر از پول می‌خواست. او گفت: «دستم به دامن هر کسی که می‌رسه ازش می‌خوام که براش یه دعا بخونه. می‌شه شما هم براش یه دعا بخونین؟» خواندم. و آن روز مشکلاتم گویی کمتر از روزهای دیگر بود.

باب وستنبرگ

Bob Westenberg

از کتاب «سوپ جوجه برای روح بازمانده»

برای اعانات کنار بگذاریم. بعد فکر کردیم که اگر چراغ‌های خانه‌یمان را تا حد امکان خاموش نگهداریم و به رادیو هم گوش ندهیم، در این صورت می‌توانیم صورتحساب برقی آن ماه را هم به همین منظور کنار بگذاریم. دارلین تا می‌توانست برای خدمتکاری به منازل مردم رفت و ما دو تا تا می‌توانستیم به بچه‌داری پرداختیم. با پانزده سنت چندین کلاف نخ پنبه‌ای خریدیم و از آنها دستمال قوری و کتری بافتیم و هر کدام را یک دلار فروختیم، و این کار را تا جایی ادامه دادیم که سرانجام بیست دلار از بابت بافتن دستمال کنار گذاشتیم. آن ماه یکی از بهترین دوران زندگی ما بود.

هر روز پول‌ها را می‌شمردیم که ببینیم چقدر پس‌انداز کرده‌ایم. شب‌ها توی تاریکی دور هم می‌نشستیم و درباره‌ی این که خانواده‌های فقیر با گرفتن این پول از کلیسا چقدر خوشحال خواهند شد، صحبت می‌کردیم. حدود هشتاد نفر در کلیسا جمع می‌شدند، و ما سرانگشتی حساب می‌کردیم هر چقدر که ما بدهیم حتماً بیست برابر آن جمع خواهد شد، چون کشیش هر یکشنبه به مردم یادآوری می‌کرد که اعانات خود را برای عید پاک پس‌انداز کنند.

شب قبل از عید پاک به قدری هیجان‌زده و خوشحال بودیم که خوابمان نمی‌برد. ما اصلاً توجهی به این که در روز عید پاک لباس نو تنمان نخواهد بود، نمی‌کردیم؛ ما هفتاد دلار به عنوان اعانه کنار گذاشته بودیم. برای رسیدن به کلیسا سر از پا نمی‌شناختیم! صبح روز یکشنبه باران می‌بارید. ما چتر نداشتیم، و کلیسا در حدود یک میلی منزلمان بود، اما توجهی به خیس شدن نداشتیم. دارلین برای گرفتن سوراخ‌های کفشش توی آن مقوا گذاشته بود. سر راه کلیسا، زهوار مقوا درآمد و پاهایش تار سیدن به کلیسا خیس خیس شدند.

با وجود همه اینها، ما سربلند و مغرور روی نیمکت کلیسا نشستیم. شنیدیم که چند نوجوان در مورد لباس‌های کهنه ما صحبت می‌کردند. من به آنها و لباس‌های نویشان نگریستم و احساس ثروتمندی کردم.

خانواده ثروتمند

هرگز عید پاک سال ۱۹۴۶ میلادی را فراموش نخواهم کرد. من چهارده ساله بودم، خواهر کوچکم اوسی Ocy دوازده ساله، و خواهر بزرگترم دارلین Darlene شانزده سال داشت. ما در منزلی با مادرمان زندگی می‌کردیم، و هر چهار تایمان معنی فقر و تنگدستی را می‌دانستیم. پدرم پنج سال پیش به رحمت ایزدی پیوسته بود و بی آن که پولی به ارث بگذارد مادرم را با هفت بچه قد و نیم قد مدرسه رو تنها گذاشته بود.

در سال ۱۹۴۶ خواهران بزرگترم به خانه بخت رفته بودند و برادرانم منزل را ترک کرده و پی کار خودشان رفته بودند. کشیش کلیسای ما یک ماه مانده به عید پاک اعلام کرده بود که اعانات جمع شده در عید پاک را به عنوان کمک به یک خانواده فقیر در نظر گرفته است و از همه خواسته بود که با پس‌انداز بموقع نهایت خیرخواهی خود را در این روز ویژه نشان دهند.

پس از رسیدن به خانه در مورد این که چه کمکی از دست ما برمی‌آید، صحبت کردیم. تصمیم گرفتیم پنجاه پوند سیب‌زمینی بخریم و تا آخر ماه با آن سر کنیم. این کار سبب می‌شد که ما از بابت مواد خوراکی بیست دلار

ما در ردیف دوم نشسته بودیم. هنگامی که شروع به گرداندن صندوق اعانات کردند، مادرم یک اسکناس ده دلاری به صندوق انداخت و هر یک از ما بچه‌ها یک اسکناس بیست دلاری.

خوشحال و شادان به منزل بازگشتیم. سر ناهار با دیدن یک دوجین تخم مرغی که مادرمان خریده بود، همه حاج و واج ماندیم. تخم مرغ‌های آب‌پز عید پاک را همراه با سیب‌زمینی‌های سرخ کرده نوش جان کردیم! بعد از ظهر آن روز سر و کله‌کشی پیدا شد. مادرم برای پاسخ دادن به او به دم در رفت، لحظه‌ای با او صحبت کرد و سپس با پاکتی که توی دستش بود، بازگشت. از او پرسیدیم که پاکت چیست، اما او کلمه‌ای بر زبان نیاورد. او پاکت را باز کرد و دسته‌ای پول از داخل آن بیرون ریخت: سه اسکناس مچاله شده بیست دلاری، یک اسکناس ده دلاری و هفده اسکناس یک دلاری.

مادر دوباره اسکناس‌ها را در پاکت گذاشت. ما هیچ حرفی نزدیم، فقط نشستیم و به کف اتاق خیره شدیم. ما از احساس میلیونی یکباره احساس فقر پیدا کرده بودیم. ما بچه‌ها چنان زندگی سعادتمندی داشتیم که برای همه آنانی که مادری چون مادر ما، پدری چون خدا بیامرز ما و خانه‌ای پر از برادر و خواهر و مهمان ما نداشتند، تأسف می‌خوردیم. ما از غذا خوردن شریکی در ظروف و از این که آن شب در منزل قاشق یا چنگالی به هم می‌رسد یانه، لذت می‌بردیم. مادر منزلمان فقط دو تاکارد داشتیم و آنها را نوبتی در اختیار دیگری می‌گذاشتیم. من خوب می‌دانستم که ما خیلی چیزها نداریم که دیگران دارند، اما هرگز فکر نکرده بودم که ما فقیر هستیم. عید پاک آن سال فهمیدم که فقیر هستیم. کشیش پول جمع شده را به خانواده فقیر، یعنی به ما داده بود، و من پیش خود اندیشیدم که با این حساب ما فقیر هستیم. من خوشم نمی‌آمد که فقیر باشیم. نگاهی به لباس‌های کهنه و کفشهای زهوار دررفته‌ام انداختم و احساس شرم کردم، حتی دلم نمی‌خواست که یکبار دیگر پا به کلیسا بگذارم. شکی نیست که

همه آنهایی که به آنجا می‌آمدند از قبل می‌دانستند که ما فقیر هستیم! به مدرسه‌ام فکر کردم. من در کلاس نهم در میان صد نفر از همکلاسی‌های خود شاگرد اول بودم. اگر همکلاسی‌هایم بو می‌بردند که ما فقیر هستیم چه می‌شد؟ تصمیم گرفتم که مدرسه را رها کنم، چون کلاس هشتم را تمام کرده بودم و قانون این اجازه را می‌داد که مدرسه را رها کنم. مدت زیادی در سکوت مطلق نشستیم و حرفی نزدیم. بعد هوا تاریک شد و همه خوابیدیم. ما دختران در طول هفته به مدرسه رفتیم و بازگشتیم و حرف چندان زیادی با هم نزدیم. سرانجام روز شنبه مادرمان از ما پرسید که با پول چه می‌خواهیم بکنیم. مردم فقیر با پول چه می‌کنند؟ ما نمی‌دانستیم. ما هرگز نمی‌دانستیم که فقیر هستیم. هیچیک از ما تمایلی به رفتن به کلیسا نداشت، اما مادرمان اعلام کرد که باید برویم. درست است که آن روز هوا آفتابی بود، اما هیچیک از ما در راه کلیسا با همدیگر صحبت نکردیم. مادرم با صدای بلند شروع به خواندن دعا کرد. اما هیچیک از ما او را همراهی نکرد، به همین خاطر او بیش از یک دعا نخواند.

مبلغ مذهبی کلیسا بعد از سخنرانی در باره ساختمان کلیساهای آفریقا و این که همه آنها از روی ناچاری و نداری از آجر گلی ساخته می‌شوند و همه بی‌سقف هستند، اظهار داشت که سقف‌کاری هر یک از این کلیساهای یک صد دلار پول نیاز دارد و در قبال هر یک صد دلاری که ما قادر به ارسال آن به آنجا باشیم می‌توانیم باعث مسقف شدن یک کلیسا شویم. او افزود که: «آیا بهتر نیست که ما با کمک مالی خود به این مردمان بیچاره کمک کنیم؟» ما به هم نگاه کردیم و برای نخستین بار در طول آن هفته خندیدیم.

مادرم دستش را توی کیفش برد و پاکت را بیرون آورد. آن را به طرف دارلین گرفت، دارلین آن را به من داد و من هم آن را به اوسی رد کردم. اوسی آن را داخل صندوق اعانات انداخت.

کشیش پس از شمردن پول‌های جمع شده اظهار داشت که کل مبلغ آن یک کمی بیشتر از یک صد دلار است. کشیش از خوشحالی در پوست خود

نمی‌گنجید. او انتظار نداشت که یک همچو مبلغ زیادی از کلیسای کوچک ما جمع‌آوری کند. او گفت: «معلوم می‌شود که افراد ثروتمندی میان شما وجود دارد.» ناگهان چیزی به مغزم خطور کرد! هشتاد و هفت دلار «یکی کمی بیشتر از یک صد دلار» را ما داده بودیم.

ما افراد ثروتمند کلیسا بودیم! این را خود کشیش اظهار داشت، مگر نه؟ از آن روز به بعد، من هرگز مجدداً احساس فقری نکرده‌ام.

ادی اوگان

Eddie Ogan

از کتاب «سوپ جوجه برای روح طلایی»